

رمان
چاپ ششم



کسی می آید

مریم ریاحی

کسی می آید

نویسنده : مریم ریاحی

تصحیح و تنظیم : کرمرضا خزلی

فصل ۱

چه تابستان باصفایی بود شهریور آن سال! چه نوازش دلچسبی باد به صورت خورشید می داد. یک چشم نگاهی به نور انداخت و دوباره صورتش را توی بالش گم کرد. چه لذتی می داد صبحهای زود بیدار شدن از دست هجوم نور آفتاب. صدای مامان مهری از طبقه پایین می آمد:

- خورشید... خورشید جان!

گویا بی فایده بود ادامه مقاومت، باید بلند می شد. سرش را از بالای پشه بند بیرون آورد. چشمهایش را جمع کرد و آسمان را نگاه کرد. کلاغها همراه با گنجشکها یک کنسرت درست و حسابی اعصاب خرد کن به راه انداخته بودند. خورشید یواشکی سر بلند کرد و نگاهی به پشت بام همسایه بغلی انداخت. پشه بند اونها هم هنوز برپا بود. با خود گفت: فکر کنم سحر هنوز خوابه. شاید محسن هم خوابیده باشه، بجنبم تا محسن پیدایش نشده. اون وقت دیگه نمی تونم از اینجا خلاص بشم!

فوری بالشش را زد زیر بغلش و از پشه بند بیرون آمد. دوباره آسمان را نگاهی کرد بی مزاحمت هیچ سقفی آسمان نزدیکتر بود، و زیباتر. نگاهی سر سری به دور و برش انداخت و با سرعت خودش را به در پشت بام رساند. موهای بلندش فر خورده بود و لوله لوله دورش پخش و پلا بودند. به محض باز شدن در،

بوی عطر چای بینی اش را پر کرد. پله ها را به نرمی پایین آمد و سری به آشپزخانه زد.

مامان مهری: چه عجب!... ظهر شد دختر! مگه نمی دونی چقدر کار داریم
خب بجنب دیگه!

خورشید: سلام، صبح بخیر.

مامان مهری: علیک سلام.

خورشید: چه خبره مامان، مگه ساعت چنده؟!

مامان مهری: ظهره.

خورشید نگاهی به ساعت دیواری انداخت و گفت:

- آره، ساعت هشت صبح! ظهره!

مامان مهری: خب حالا، چرا بالش رو بغل کردی؟!

خورشید خمیازه ای کشید و کش و قوسی به خود داد و بالش را نزدیک در
اتاق پرت کرد.

مامان مهری: عوض اینکه زودتر کمک کنی خونه رو مرتب کنیم بدتر شلوغ
می کنی؟!

خورشید: مامان با یه بالش خونه شلوغ شد؟ تازه ساعت هشت صبحه، حالا
کو تا شب؟

مامان مهری: دختر جون عوض یکه به دو کردن زودتر برو صبحانه بخور، الان
سیمین میاد!

خورشید بی حوصله و خواب آلود به سوی بالش رفت و آن را برداشت و
غرغر کنان به اتاق رفت. صدای مامان مهری را هنوز می شنید که سفارش می
کرد: خورشید صبحونه ات رو زود بخور کار داریم!

دلش نمی خواست صبح به این قشنگی با یادآوری موضوع خواستگاری
خانواده ملکان خراب شود. دوباره بالش را بغل کرد و تکیه به دیوار داد و

نشست. انگار تازه داشت توی ذهنش دنبال دلیل برای رد کردن این یکی می گشت. نمی دانست چطور باید به همه حالی بکند که: باباجون من می خوام درس بخونم. دوست دارم حالا حالاها مال خودم باشم. دوست دارم مرد ایده آلم را خودم انتخاب کنم. چرا باید هرکسی به خودش اجازه بده بیاد خواستگاری من؟! مامان مهری همیشه می گفت:

- خواستگار اعتبار دختره. عیب نداره، بزار بیان. اون قدر باید بیان و برن تا بالاخره یکی جور بشه. مطمئن باش اگه میون این همه آدم یکی اش به دلت بشینه دیگه از صرافت درس خوندن و این حرفا می افتی؟!

خورشید کم کم توی خودش فرو می رفت و بالش را بیشتر فشار می داد که صدایهای و هوی مهرداد را شنید، با خودش گفت: معلوم نیست کی از خواب بیدار شده که الان این همه سر حاله! و صدای مهرداد آمد که بلند می گفت:

- خورشید! نون خریدم تنبل خانوم. هنوز بالایی؟!... مامان!... چرا صداش نکردی. نگفتم قبل از بلند شدن این مرتیکه، صداش کنید بیاد پایین؟! خورشید مثل فشنگ از جا جست، نمی خواست مهرداد پشت سرش لغز بخواند. دوباره بالش را پرت کرد و از اتاق بیرون آمد و تا مامان مهری خواست حرف بزند گفت:

- کدوم مرتیکه! محسن رو می گی؟ مهرداد: به سلام... بالاخره طلوع کردین خورشید خانوم؟ پس چرا این طوری؟

خورشید با همان حرارت گفت:

- پرسیدم محسن رو می گی؟!

مهرداد: آره... حالا چرا زخمی شدی؟!

خورشید با اعتراض رو به مامان مهری کرد و گفت:

- ببین مامان جلوی شما دارم بهش می گم... اون قده گیر نده به من. اولاً این مرتیکه محسن برادر سحره! از بچگی با من بزرگ شده، در ثانی اصلاً توی این باغها نیست!

مهرداد برای اینکه بیشتر حرص او را دریاورد گفت:

- آهان! داری پروبازی درمیاری؟!

خورشید عصبی شد و با اعتراض رو به مامان گفت:

- مامان!

مامان مهری کلافه از بحث آنها گفت:

- ای بابا! مهرداد این نونای تو دستت خشک شد مادر!... چقدر الکی بحث می

کنین... خورشید راست می گه محسن هم مثل تو... داداش خورشیده!

مهرداد نانها را داخل سفره گذاشت و گفت:

- من این چیزا سرم نمی شه، داداش! داداش! از فردا قبل از اینکه محسن

بلند بشه می یای پایین و الا همین پایین می خوابی!

خورشید بی اعتنا به او قوری را از روی سماور برداشت و چای ریخت و گفت:

- منتظر دستور جناب عالی بودم!

مهرداد به سوییچ براق شد و ناگهان خیز برداشت تا بلکه با ضربه ای دلش را

خنک کند. خورشید جستی زد و استکان از دستش افتاد، جلوی پایش هزار تکه

شد و صدای جیرینگ جیرینگش اعصاب مامان مهری را به هم ریخت. صدای

جیغ مامان مهری بلند شد:

- مهرداد! دو دقیقه آرام باش! به خدا باید از این قدت خجالت بکشی...

خورشید بیا برو بیرون از آشپزخونه... بسه هرچی صبحانه خوردی... برو

رختخوابها رو جمع کن... آفتاب سفیدشون کرد... بدو مادر.

و بعد زیر لب غرغرکنان گفت:

- خیر سرم امشب مهمون دارم. عوض اینکه کمکم کنند تا چشم باز کردن

شروع کردن!

مهرداد رو به خورشید گفت:

- همون جا وایسا تکون نخور، شیشه توی پات نره!

و بعد درحالیکه روی زمین نشسته بود و یکی یکی خرده شیشه ها را پیدا می کرد به مامان مهری گفت:

- آخه اینکه یه چایی نمی تونه بریزه واسه چی می زاری هرکی از راه نرسیده بیاد خواستگاریش؟!

مامان مهری: من چه کار کنم مادر. آقای ملکان بابات رو دیده ازش خواهش کرده، بابات هم توی رودرواسی گفته قدمتون روی چشم! مهرداد رو به خورشید گفت:

- جوجو، پات و بلند کن ببینم.

و دقت کرد که همه خرده شیشه ها را جمع کرده باشه. صدای زنگ آمد. خورشید به شوق آمده گفت:

- وای... پری اومد!

مهرداد: صبر کن، صبر کن!

و بعد خرده شیشه ها را توی سطل ریخت و دست خورشید را گرفت و با یک حرکت او را از خرده های شیشه دور کرد. خورشید به سوی حیاط دوید تا در را باز کند. خاله سیمین و پری و علی بودند. با سر و صدا و خنده های پر سرو صداتر، پری را در آغوش گرفت و بعد خاله سیمین را. خاله سیمین با خنده گفت:

- فکر کنم ما هر هفته یه خواستگاری افتادیم اینجا!

علی پسر شیطان خاله سیمین که دو سال از خورشید و پری کوچکتر بود دسته ای از موهای فرفری و لوله ای خورشید را گرفت و گفت:

- فکر کنم بابک عاشق این سیم تلفنها شده!

خورشید شکلکی برایش درآورد و دست پری را کشید. هردو به سوی پناهگاهشان دویدند. از بچگی عادت داشتند توی زیر زمین بازی کنند. همیشه توی زیرزمین بساط پذیرایشان فراهم بود. فرش کهنه ای پهن کرده بودند و به رسم کودکی عروسکها و اسباب بازیهایشان را چیده بودند. انگار دوست نداشتند حالا حالاها از دوران کودکی دور شوند. دوستهای خورشید هم همیشه برای صحبت کردن و بلند خندیدن و حرفای محرمانه زدن زیر زمین را ترجیح می دادند مخصوصاً سحر که هر وقت پری می آمد او هم بود. تمام رازهایشان و خنده ها و رویایشان، تمام غمها و گریه هایشان و همه آرزوهایشان همان جا بود که به تصویر در می آمد.

تازه با هیجان یکدیگر را پیدا کرده بودند و نمی دانستند از چی و کجا شروع کنند که صدای علی آرامش را از آنها گرفت. علی سرش را از پنجره کوچک زیرزمین که رو به حیاط بود و نگاهشان می کرد. بلند بلند خندید و گفت:

- سلام. خرس گنده های کوچولو!

پری فریاد زد:

- زهرمار... ترسیدم!

و خورشید پشت سرش گفت:

- علی برو دیگه. به خاله می گم ها!

پری: گمشو علی!

علی با دست خورشید را نشان داد و گفت:

- اینو ببین! امشب می خوابم شوهرش بدیم مثلاً خورشید می خواد به

بابک بگیرم این کور و کچلها رو هم سرسامون بده؟ عروسک پری رو ببین! کچل کچل کلاچه...

لنگه دمپاییهای خورشید و پری امانش را بردند، و بالاخره مجبور شد با همان سر و صدا دل از پنجره بکند و برود.

پری نگاه غمزده ای به عروسکش انداخت، فوری او را بغل کرد و بوسه ای روی کله کچلش نشاند و گفت:

- قریونت برم الهی ناراحت نشی ها... با تو نبود!

و بعد نگاه به خورشید کرد و گفت:

- خورشید واقعاً می خوام چی جواب بدهی؟!

خورشید چانه بالا انداخت و گفت:

- تو که بهتر می دونی!

پری: آخه فکر می کنم آقا جونت و مامان مهری از این بدشون نمی یاد. بابای من خیلی از خودش و خانواده اش تعریف می کنه.

نگاه خیره خورشید روی عروسک پری مانده بود، با نگرانی لب باز کرد و گفت:

- نمی دونم، اصلاً ای کاش همراه مامان برای ختم داییشون نمی رفتم! پری: می گن وضع مالیشون تویه.

خورشید: من که همه امیدم به مهر داده. می دونم مخالفه.

پری: پس واسه چی می خوان بیان!

خورشید: مامان میگه هرچی گفتیم واسه خورشید زوده بابک راضی نشده و به خانواده اش فشار آورده که باید بریم خونه اشون!

پری: می دونی خورشید این جور پسرها که از خودشون متشکرن، نمی تونند قبول کنند کسی اونها رو قبول نمی کنه، یا پس می زنه! بابک هم نکنه همیشه شنیده آرزوی هر دختریه و از این حرفا! هوا برش داشته!

خورشید ساکت بود و نگاهش نگران، پری که دید با حرفهایش نگرانی میهمان چشمهای زیبای خورشید شده، گفت:

- اصلاً اینارو ولش کن. بگو ببینم چه خبر؟ دیدیشون؟

برق امید و عشق برای لحظه ای چشمهای خورشید را پر کرد. نگاهش

درخشید و بعد لبخند صورت قشنگش را قشنگتر کرد. با هیجان رو به پری گفت:

- آره!

با شنیدن این کلمه پری دوباره خورشید را در آغوش گرفت و با هیجان گفت:

- راست میگی! کی اومدن؟

خورشید خود را از آغوش پری بیرون کشید و گفت:

- دیروز!

پری: پس چرا سحر چیزی به من نگفت؟

خورشید: حتماً وقت نکرده!

پری: خب... تعریف کن.

خورشید چشم در چشمهای مشتاق پری دوخت و گفت:

- دیروز ظرفها رو بردم توی حیاط بشورم...

پری: واسه چی توی حیاط؟!

خورشید: شیر ظرفشویی بالا خراب بود! اصلاً تو به اینا چه کار داری بزار

حرفمو بزنم!

پری خندید و گفت:

- خب خب... بگو.

خورشید: آره. داشتم ظرف می شستم که دیدم مامان مهری داره می ره

بیرون. تا در رو باز کرد و بیرون رفت. صدای سلام و علیک و احوالپرسی شون

شنیدم.

پری بی صبرانه منتظر شنیدن نام ایمان بود، گفت:

- ایمان بود؟!

خورشید: صبر کن. یواشکی بلند شدم اومدم پشت در، لای در رو باز کردم

حسامو دیدم... شنیدم که مامان مهری پرسید: کی اومدی حسام جان؟ گفت:

صبح اومدم. ثبت نام کردم برگشتم تا مهر... بعد هم خدا حافظی کرد و رفت. منم ترسیدم مامان بیاد توی خونه مثل قرقی پریدم روی ظرفا. نزدیک بود با چونه برم توی شیر آب! خدا رحم کرد.

پری: امروز دیگه بیرون نمی ریم؟!!

خورشید: پس اومدی که بیرون بری!

پری به طعنه گفت: نه، اومدم کنار خواستگارهای جناب عالی بنشینم!

خورشید: وای پری... حوصله شون رو ندارم! چی کار کنم؟

فصل ۲

خانه قدیمی، برق تمیزی می زد و همگی خسته و کوفته از کار زیاد، چرت می زدند که بالاخره خواستگارها با سر و صدا وارد شدند، دسته گل بزرگی جلوتر از همه وارد خانه شد. برادر آقای داماد به سختی دسته گل را در آغوش گرفته بود. مهرداد که هنوز به استقبالشان نرفته بود گفت:

- اینه که می گن هرکه بامش بیشتر برفش بیشتر!

خورشید و پری ریز ریز آنقدر خندیدند که مامان مهری به اتاق پشت پذیرایی هولشان داد و به مهرداد تذکر داد برای چند ساعت هم که شده رعایت کند!

مهرداد شش سالی از خورشید بزرگتر بود. دانشجوی رشته کامپیوتر. از بچگی همیشه مواظب خورشید بود و بهترینها را برایش می خواست و رابطه اش با خورشید طوری صمیمی بود که همه حسرت می خوردند. اما این صمیمیت تا آنجایی پیش می رفت که خورشید روی قوانین وضعی مهرداد عاقلانه رفتار می کرد، عاقلانه حرف می زد، به جایش شوخ و بذله گو بود. خورشید او را از جانش بیشتر دوست داشت. مهرداد دومین برادرش بود. مهران برادر بزرگ او بود که ازدواج کرده بود و یک دختر به نام ملیکا داشت و خواهر بزرگ خورشید مهتاب بود او هم یک دختر به نام ناهید داشت که آن شب هیچ کدام نیامده بودند.

مامان مهری فقط خاله سیمین را خبر کرده بود. مامان مهری دوست نداشت مراسم خواستگاری زیاد شلوغ باشد و او نتواند از میهمانها درست پذیرایی کند. حسین آقا، پدر خورشید برای استقبالشان دوید. مهرداد نگاهی به پدر انداخت. حسین آقا با قامتی متوسط و موهایی که بیشتر از آن که سیاه باشد سفید شده بود. چهره متواضع و مهربانی داشت. بچه ها آقاجون صدایش می کردند...

مامان مهری هنوز دستپاچه بود و مدام به خاله سیمین سفارش می کرد:
- سیمین جون، حواست باشه جای نجوشه ها!
و سیمین که انگار همه درسها را خیلی خوب یاد گرفته و حالا دوره می کند با لبخند مطمئن خود خواهرش را امیدوار می کرد.

بالاخره همه میهمانها وارد اتاق پذیرایی شدند. پدر بابک از دوستان قدیمی عموم محمود شوهر خاله سیمین و آقاجون بود. بابک در مراسمی که برای از دست دادن دایی اش برگزار شده بود. خورشید را همراه حسین آقا و مامان مهری دیده بود و از همان لحظه تنها به داشتنش اندیشیده بود!

خورشید و پری هنوز توی اتاق پشت پذیرایی بودند. اتاق به وسیله در کوچکی به پذیرایی راه می یافت که مامان این راه را با چیدن یک دنیا رختخواب تا بالای در کور کرده بود! مامان مهری برای لحظه ای سر را از لای در اتاق داخل کرد و با چهره هشدار دهنده و چشمهای گشاد کرده به آنها تذکر داد:

- مبادا بلند بخندید یا بلند حرف بزنید صداتون بیاد ها! علی رو هم صدا کنید توی پذیرایی نباشه.

علی آهسته وارد شد و شکلک خنده داری برای خورشید و پری درآورد و در پشت سرش بست. و گفت:

- خورشید نمی دونی با چی اومدن؟!

پری پرسید:

- با چی؟ خب با ماشین اومدن دیگه!

علی: نه بابا! نابغه دوران، پس می خواستی با شتر بیان! البته اسب و الاغ و قاطرش هم بدک نیست!

خورشید: خب بابا کش نده! چی می خوای بگی؟

علی: وای پسر نمی دونی با چه ماشینی اومدن!

خورشید پشت چشمی نازک کرد و گفت:

- ندیده!

پری هم تأییدکنان گفت:

- واقعاً!

علی: نه که شما دو تا خیلی دیدین! هرچند لابد شیش تاشو زیر زمین بستین!

بعد حالت خنده داری به چهره اش داد و رو به پری گفت:

- پری جون آب و علفشونو دادی؟ حیوونکیها پس نیافتن!

پری خنده اش گرفت و نتوانست خود را کنترل کند. سرش را توی

رختخوابهای روی هم چیده شده فرو کرد و با فشار زیادی به صورتش سعی کرد

جلوی خنده اش را بگیرد. خورشید علی را به بیرون هل داد و گفت:

- برو بیرون اینجا نباشی بهتره.

نگاهش به پری افتاد که صورتش را از شدت فشاری که به آن آورده بود سرخ

شده بود. پری هم نگاهش کرد و یکدفعه دوتایی زدن زیر خنده!

این بار هر دو با هم صورتشان را لای رختخوابها فشار می دادند که مامان

مهری در را باز کرد و لبش را به دندان گرفت و با حرص گفت:

- زهرمار گرفته ها! خورشید! صداتون میاد بیرون، آبروم رفت!

و با دیدن چهره های سرخ پری و خورشید که به زور خود را کنترل می

کردند تا نخندند، از ترس آنکه خودش هم خنده اش بگیرد سری تکان داد و

اتاق را ترک کرد.

خورشید و پری تازه آرام شده بودند که علی در را باز کرد و دوباره وارد اتاق شد و رو به آنها گفت:

- بدبختها! به جای هرهر و کرکر گوش بدین ببینین چی می گن.

و رو به خورشید گفت:

- مثلاً آینده توئه ها!

خورشید: مهرداد کجاست؟!

علی: مثل برج زهرمار نشسته رویروی بابک بدبخت!

خورشید: قربونش برم. اون نمی ذاره حرفای مهم بزنن خیالتون راحت!

پری رو به علی گفت: بابک چه شکلی شده؟ چی پوشیده؟

علی: کت و شلوار سرمه ای! همه اشون حسابی تیپ زدن!

پری: من که خیلی وقت پیشها بابک رو دیدم اصلاً الان ببینمش نمی شناسم

تو چی خورشید؟

خورشید: منم که اون روز برای اولین بار دیدمش تازه یه بار بیشتر نگاهش

نکردم، اصلاً نمی دونم چه شکلی بود! ولی فکر کنم بد نیست!

علی صدا کلفت کرد و گفت:

- بد نیست! عالیه!

پری: کاش می شد ببینمش!

علی: خب بیا اونجا، منم باهات میام.

خورشید: می خوام مامانم سر دوتاتون رو بکنه؟!

علی: تو هم قرار نیست بری؟!

خورشید: اگه مامان مهری صدام نکنه که عالیه، اما اگه صدام کنه باید برم!

پری: آه... من دوست داشتم ببینمش!

علی نگاهی به بالای رختخوابها انداخت. شیشه بالای در تنها روزنه ای بود که

می شد از آنجا داخل پذیرایی را نگاه کرد. برقی توی چشمهای علی نشست رو

به پری گفت:

- پری برو بالای رختخوابها. از اون بالا خوب خوب می تونی همه چیز رو ببینی!

پری با هیجان گفت:

- راست می گیها! در باز نمی شه؟

خورشید با اعتراض گفت:

- احمقها. فشار به در می آد یه وقتی باز می شه آبرومون می ره!

علی: برو بابا! در قفله. اصلاً چه ربطی به در داره! من چند دفعه این کارو کردم

پس چرا در باز نشده!

خورشید به پری گفت:

- پری اینو ول کن، اهل توهمه!

پری با شعفی کودکانه رو به خورشید گفت:

- بزار امتحان کنیم. به خدا به در فشار نمی آرم.

خورشید: به من چه! جواب مامان مهری رو شما باید بدین!

علی: بابا نترسونش. موشک که نمی خواد بفرسته فضا! پری جون برو بالا

خودم هواتو دارم.

پری چند بالش زیر پایش گذاشت و با کمک علی به زور رفت بالای

رختخواب! وقتی روی رختخوابها نشست. طوری به پایین نگاه کرد که انگار بالای

اورست ایستاده!

علی: اینو باش. تو اگه روی یه قله بری چه حالی پیدا می کنی!

پری با هیجان و سرخوشی یک کودک جیغ خفیفی کشید و ذوق زده به

خورشید گفت:

- وای خورشید! چه باحاله.

و بعد یواشکی سر بلند کرد تا از بالای در اتاق پذیرایی را دید بزند... سریع

سرش را دزدید و ریزری خندید.

خورشید کنجکاو شده بود، پرسید:

- چه خبره؟!

پری پیچ پیچ کنان گفت:

- علی راست می گه. از اینجا همه اشون معلومن!

خورشید نگاه با حسرتی به پری انداخت و گفت:

- چی پوشیدن؟ کی داره حرف می زنه؟

پری اما حواسش به خورشید نبود. بدجوری اسیر کنجکاویش شده بود.

خورشید حرصش گرفت و غرغر کرد:

- اینو نگاه! انگار رفته سینما!

پری: هیس!

خورشید: خب بگو منم بدونم چی می بینی؟!

پری: بیا بالا خودت ببین.

خورشید: احمق جون! من رختخوابها رو نگه داشتم!

علی: برو بالا من نگه می دارم!

و پری دستهایش را دراز کرد و گفت:

- دستت و بده به من.

علی: پات و بزار روی بالشها...

و خورشید که انگار دوست داشت طعم لذتی را که در چشمهای پری هویدا

بود تجربه کند بی اختیار روی بالشها رفت و دستها را به پری سپرد.

صدای خفه خنده هایشان در هم ادغام شده بود. علی با تمام توان خورشید

را بالا فرستاد و خورشید هنوز هم طعم لذت بالا نشستن را حس نکرده بود که

در اتاق تاب نیاورد و ناگهان باز شد! همگی همراه با رختخوابها توی اتاق پذیرایی

مقابل میهمانها آوار شدند!

خورشید... پری... و رختخوابها و در آخر علی که هراسان به چشمهای گشاد شده خاله مهری زل زده بود!

برای لحظه ای نه چندان کوتاه فقط سکوت بود و نگاه های متعجب، شرمنده، ترسیده!

خورشید عجلولانه سلامی کرد و پا به فرار گذاشت و پری بی آنکه لب باز کند به دنبالش دوید، علی هم بدون معطلی در پی آنها.

هر سه مثل برق به سوی زیرزمین دویدند و در را به روی خودشان قفل کردند. اتاق پذیرایی از خنده های ناگهانی خواستگاران یک لحظه بر خود لرزید. آقای ملکان پدر بابک آنقدر از ته دل می خندید که از گوشه چشمانش اشک راه گرفته بود!

پدر خورشید با شرمندگی و لبخند سری تکان داد و رو به آقای ملکان گفت:
- باید ببخشید، والله... نمی دونم دیگه چی بگم.

و بعد دوباره لبخند زد!

آقای ملکان گفت:

- جوونیه دیگه قربان!

و بعد باز خندید.

بابک لبخند بر لب سرش پایین بود و مادرش پچ پچ می کرد. انگار هرکدام داشتند ماجرا را دوباره برای همدیگر تعریف می کردند. مامان مهری از بس خودش را نیشگون گرفته بود تمام بدنش بی حس شده بود و خاله سیمین مثل عروسک کوکی بدون توجه به بقیه هول هولکی رختخواب جمع می کرد و با لبخند از اتاق پذیرایی خارجشان می کرد!

فصل ۳

مامان مهری در حالیکه سبد سبزیهای پاک شده را از جلوی خاله سیمین بر می داشت گفت:

– دستت درد نکنه سیمین جون. حسایی خسته شدی!
و با صدای بلند گفت:

– خورشید! رفتی تخم چایی بکاری! پس چی شد؟
خورشید با سینی چای وارد شد، پری هم به دنبالش.
خاله سیمین: خورشید جون دستت درد نکنه خاله.
خورشید: خواهش می کنم. ببخشید که من و پری کمکتون نکردیم.
خاله سیمین: عوضش شما زحمت این چای خوش طعم و خوش رنگ رو کشیدین!

مامان مهری: اینجا از زیر کار در می رن. پس فردا که رفتن سراغ زندگی شون می چسبن به کار کردن!

خاله سیمین: خب مهری. بالاخره چی شد؟
مهری: هیچ دیگه. حسین می گفت پدرش چند بار زنگ زده. اونا که نظرشون مثبته. مونده این خانوم!
اشاره به خورشید کرد.

و بعد ادامه داد:

- سیمین تو بهش بگو. من که هرچی می گم توی گوشش فرو نمی ره. من می گم آدم خوب رو نباید از دست داد. نمی شه که همه رو ندیده و نشناخته رد کنیم. با اون آبروریزی که روز خواستگاری راه افتاد، والله هرکی بود می رفت و پشت سرش رو نگاهم نمی کرد. اما این پسر بنده خدا پيله کرده. حتماً خانواده اش رو زیر فشار گذاشته که دوبار زنگ زدن جواب بگیرن. مادرشو که دیدید به اون خانومی التماس می کرد به خدا!... اون وقت این خانم نشسته چشم به دهن مهرداد دوخته. سیمین تورو خدا یه چیزی بهش بگو...

سیمین نگاهی به خورشید انداخت و گفت:

- خاله جون، خب اگه عیب و ایرادی داره بگو.

خورشید نگاهی به پری انداخت و گفت:

- دوستش ندارم.

خاله سیمین لبخندی زد و گفت:

- مگه من محمود آقا رو دوست داشتم؟ اینهاش از مامانت بیس. به خدا با گریه سر سفره عقد نشوندنم! اما بعد از یک ماه جونم براش در می رفت! حالا هم که خودت می بینی بعد از این همه سال چه جوری مثل پروانه دورم می گرده و هوام و داره! مگه زن از مردش چی می خواد؟ محمود آقا می گه توی فامیل (ملکان) همه شون آرزوشونه بابک از اونا دختر بگیره. می گه خورشید جواب مثبت بده نونش توی روغن! از همه نظر عالیه، ثروت، موقعیت، خونه زندگی، همه چیز!

خورشید: اینا که همه یه معنی میده!

پری: مامان ازدواج کردن که به این چیزا نیست!

خاله سیمین به سوی پری چشم غره ای رفت و گفت:

- اولاً که تو ساکت باش! ثانیاً به چه چیزاییه؟ به نگاه های مکش مرگ ما؟!

یکدفعه خورشید و پری بلند خندیدند.

مامان مهری: زهرمارا!... خب خنده نداره! فقط دنبال بهانه برای هرهر کردنن!
همه چیز رو به مسخره می گیرن!
خورشید: مامان خانم، من دارم درس می خونم. مهرداد اجازه نمی ده اصلاً به
این چیزا فکر کنم!

مامان مهری: مهرداد بی خود کرده! چی کاره است؟! تازه درس می خونی که
بخون. اون بنده خداها که گفتن مشکلی با درس خوندن تو ندارن.
سیمین: به هر حال زود تصمیم بگیر خورشید جون. برای دختر هم تا یه
وقتی خواستگار خوب میاد...

خورشید: آخه خاله چی اش خوبه؟ فقط وضعش خوبه!...

مامان مهری وسط حرفش آمد و گفت:

- می خوای بدمت به گدای سر کوچه که خیالت راحت بشه؟!

سیمین: ای بابا... مهری... تو چرا اینقدر حرص می خوری! خورشیدم راضی
بشه مهرداد راضی نمی شه!

مامان مهری: من که دیگه نمی دونم اگه زنگ بزنن چی بهشون بگم...
خودشون می دونن.

صدای زنگ در پری و خورشید را که منتظر بهانه ای برای فرار از ادامه آن
بحث بودند به شعف آورد. هردو به سوی در دویدند. مامان مهری نگاهی به
سیمین انداخت و گفت:

- آهان!... فرار کرد!

سیمین خندید و گفت:

- ولس کن مهری. درسش خوبه بزار فعلاً درس بخونه.

مهری خانم سری تکان داد گفت:

- چاییت سرد شد.

صدای خنده سه دختر حیاط را پر کرده بود...

سحر: از خواستگارا چه خبر!

خورشید: تو از کجا فهمیدی!

سحر: به... همه می دونن! از دسته گل گنده شون و که از در تو نمی اومده

چند نفر دیدن! به گوش آدمای مهمتر رسوندن!

خورشید: حسام هم فهمید؟!

سحر لبخندی زد و پشت چشمی نازک کرد و حرف نزد!

خورشید: با توام! معلومه چیزی نداری که بگی!

سحر: اتفاقاً خیلی خوب هم دارم!

پری: خب پس چرا ساکتی!

سحر قری به سر و گردن داد و گفت:

- آره حسام هم خبردار شده.

خورشید: لابد محسن شما بهش گفته!

سحر: آره دیگه.

پری: خب تعریف کن.

سحر: حسام توی مسجد بوده. محسن هم برای شب عاشورا رفته بود

سفارش دیگ و قابلمه اینا رو بده که حسام رو دیده، با هم حرف زدن، محسن

هم حرف انداخته و گفته که واسه خورشید خواستگار درست و حسابی اومده.

خانواده اش هم قصد دارن جواب مثبت بدن.

خورشید بدون در نظر گرفتن سحر گفت:

- محسن غلط کرده!

سحر با تعجب گفت:

- ا، خورشیدا!... دیگه نمی گم ها!

پری: راست می گه دیگه!

خورشید: کی راست می گه!

پری: تو راست می گی. اما بزار حرفش را بزنه تورو خدا.

خورشید چشم غره ای به پری رفت و ساکت شد. دلش پر از تشویش شد. با نگاه نگرانش به سحر خیره شد و گفت:

- حسام چی جواب داده؟!

سحر: اگه بگم ناراحت نمی شی؟!

خورشید:

- نه بگو. راستشو بگو.

سحر: گفته خوشبخت بشن!

با شنیدن این جمله انگار آب سردی را روی سر خورشید ریختند. بر خود لرزید و وا رفت! قلبش فشرده شد. دلش می خواست همان لحظه گریه کند و چه سخت بود که جلوی پری و سحر خود را کنترل کند. نفس عمیقی کشید و نگاهی را به پری سپرد. پری هم ناراحت شده بود. گویا او هم به همان چیزی که خورشید فکر کرده بود فکر می کرد...

حسام پسر (سید مرتضی) معتمد محل، یکی از بهترین جوانهای محله زندگی خورشید بود و دوست صمیمی برادرش مهرداد. خورشید نمی دانست دقیقاً از کی یا چه وقت و کجا مهر حسام را به دلش راه داده. انگار این عشق از هنگام تولد در دلش ریشه زده بود. از خیلی دورها با رویای داشتن حسام می خوابید و بیدار می شد. تمام آرزوی او همراه با طلوع خورشید، دیدار دوردادور با حسام بود.

حسام جوان متدین و نجیبی بود که به سادگی نمی شد نزدیکش شد. تمام شناخت خورشید و حسام مربوط به چیزهایی می شد که همسایه ها و یا مهرداد درباره اش می گفتند، و الا به جز این امکان نداشت. با این حال خورشید همیشه در صدد انجام کاری بود که بتواند از عشق حسام نسبت به خودش مطمئن شود.

با خودش می گفت: چون حسام با مهرداد دوسته و هیچ وقت کاری نمی کنه که مهرداد متوجه بشه! برای همین عادت کرده بود همیشه کاری برای نزدیک شدن به حسام انجام دهد و امیدوار باشد حسام هم یک روز به او تمام عشقش را نشان خواهد داد. هر روز به بهانه های مختلف مامان مهری را راضی می کرد تا لحظه ای، فقط برای لحظه ای اجازه بدهد که او بیرون برود تا شاید در آن لحظه طلایی حسام را ببیند! خیلی وقتها می شد که حسام را نمی دید و ناامیدانه در فکر جور کردن بهانه جدیدی برای بیرون رفتن، لحظات را می کشت! اما گاهی هم انگار که وحی شده بود به طرز عجیبی احساس می کرد باید بیرون برود چون حالا و همین حالا حسام بیرون است. این احساس گاه او را به وحشت می انداخت، با خود می گفت: از کجا این همه مطمئنم؟! و بعد برای اینکه این احساسش را یک بار دیگر امتحان کند بی هیچ بهانه ای به حیاط می دوید و در را باز می کرد و با دیدن چشمهای سیاه حسام، خون تازه را که در رگهایش می دوید حس می کرد و نفس نفس زنان پله های حیاط را بالا می آمد تا کسی او را نبیند که بدون روسری در را باز کرده، که اگر مهرداد او را می دید کافی بود تا جنجالی حسابی برپا شود و آرامش را از او بگیرد.

نگاه حسام که همیشه آرامش و هیجان را توأم برای خورشید هدیه می آورد انگار که لبریز از عشق بود و این را فقط خورشید می فهمید. وجود خانواده مذهبی و متدین حسام، باعث می شد فاش شدن احساسات او برای خورشید یک آرزو شود. هرچند که همه کسانی که آنها را می شناختند به طرز مرموزی حس می کردند که حسام و خورشید رابطه احساسی انکار نشدنی دارند. خورشید می دانست حسام اعتقاداتی دارد که وادارش می کند همیشه حریم خود را حفظ کند. برای همین همه خجالت کشیدنهایش، گریزها و نگاه های دزدانه گاه و بی گاهش، و گاه بی تفاوتیش را به پای تربیت مذهبی و اعتقاداتش می گذاشت و امیدوارانه به آن می اندیشید که بالاخره حسام روزی خسته

خواهد شد و پيله دورش را خواهد شکست و ابراز علاقه خواهد کرد. حسام برادری بزرگتر از خودش داشت و خواهری که یک سال از خودش کوچکتر بود. حامد برادر بزرگ حسام هنوز مجرد بود و باز خورشید فکر می کرد یکی دیگر از دلایل عقب نشینیهای حسام، وجود برادر بزرگتر مجردش است، مهرداد هم گاه و بی گاه چیزهایی در رابطه با ازدواج حامد می گفت و خورشید امیدوارانه به روزی فکر می کرد که نوبت به حسام می رسد.

آینده ای که خورشید برای خودش به تصویر می کشید نقش مهمش بر عهده حسام بود، حتی گوشه ای از تصویر آینده برای خورشید خالی از حسام نبود. راز دلش را تنها پری و سحر می دانستند. دلش می خواست می توانست روزی حسام را از راز دلش باخبر کند اما حسام همیشه رفتاری داشت که قدرت هرگونه عکس العمل را از خورشید سلب می کرد. برای همین خورشید می ترسید آرزو به دل بماند! اما او معتقد بود: حسام می داند، حسام همه چیز را می داند فقط به روی خودش نمی آورد. حتی خورشید فکر می کرد حسام هم به او علاقه مند است. شاید به اندازه خودش! و الا آن نگاه های گاه و بیگاهش که آتشین و تب دار بود چه معنایی داشت؟ بیشتر دخترهای محل وقتی دور هم جمع می شدند و حرفای خودمانی می زدند، معترف بودند که حسام حتی اتفاقی هم نگاهشان نمی کند! اما خورشید با خود می گفت: حسام، فقط حسام منه و فقط گاهی منو نگاه می کنه!

حسام یک سال از مهرداد بزرگتر بود. سال آخر مهندسی مکانیک بود و در مشهد درس می خواند. ایمان هم همان رشته را می خواند، در کنار حسام. فقط محسن بود که بعد از دیپلم و سربازی، کنار پدرش مشغول به کار شد. پری درحالیکه خورشید را تکان می داد گفت:

- چته؟! چرا زانوی غم بغل کردی؟ به خاطر حرف حسام ناراحتی؟! شاید اصلاً این طوری نگفته! شاید محسن بدجوری براش تعریف کرده اونم از حرصش این

طوری گفته!

سحر: اصلاً چیز بدی نگفته بیچاره! گفته خوشبخت بشن! خب چی می گفت؟! اگه می گفت بدبخت بشه این خورشید ذلیل مرده، دلت خنک می شد؟! راضی می شدی؟!

پری: نه... این می خواد حسام همین امشب بیاد خواستگاری و پوز آقا داماد بزنه!

سحر: کدوم داماد؟!

پری: آه... کله پوک بابک رو می گم!

خورشید ابروها را بالا داد و گفت:

- آخه ببین چی گفته! خوشبخت بشن؟ فقط همین؟! به همین سادگی از من می گذره!...

سحر: خب... پیش محسن چی بگه؟! پیش اون که نمی تونه حرف دلش رو بزنه!

خورشید با عصبانیت گفت:

- پیش کی می تونه حرف بزنه؟ هان؟ پیش کی؟

پری دوباره او را تکان داد و گفت:

- یواش... همه رو خبردار کردی! چرا سر ما داد و هوار راه انداختی؟ برو به خودش بگو.

خورشید: به خدا محل سگ بهش نمی زارم، فکر کرده من این همه مراعاتش رو می کنم خبریه!

پری: حالا مثلاً تو چی کار کردی که مراعاتش رو می کنی؟!... خیلی که اوضاع موافق باشه از دور بر و بر نگاهش می کنی! یک کم که نزدیک بیاد دیگه غش کردی!

خورشید: حالا نشونش می دم... خوشبخت بشن؟! پدرش و در میارم!

سحر که از گفته خود پشیمان شده بود گفت:
- ای وای عجب غلطی کردم ها...
پری: اصلاً خورشید راست می گه. شب تاسوعا که اومدیم خونه تون اگه
اومدن مجلسون نمی زاریم!
سحر: اگه ایمان بیاد چی؟!
پری: فرقی نمی کنه.
سحر: وا؟ به ایمان بدبخت چه مربوطه؟!
پری ریز خندید و به سحر چشمک زد!
خورشید: من که اصلاً اون شب نمی یام خونه تون سحر!
خورشید: نمی ام می خوام بدونم که چه جوری برام آرزوی خوشبختی کرده!
پری: یعنی چه! چه جوری؟! خب آرزوی خوشبختی دیگه چه جوری نداره.
خورشید عصبی بود... خنده اش گرفت و گفت:
- آه ولم کن پری دیگه!

فصل ۴

هر سال محرم، حال و هوای محل حسابی عوض می شد. حسام با رفقاییش پرچمهای سیاه را علم می کردند و بالای در هر خانه ای یک پرچم می گذاشتند. حسام که سردسته بچه مثبتهای محل بود همه این جور کارها را با دل و جان انجام می داد. به هرکس هم هر نوع سفارشی می کرد فوری انجام می شد... در این طور موارد که حسام رئیس بود و هر کاری برای محل انجام می دادند. تا خورشید صدای او را از توی کوچه می شنید دوان دوان توی حیاط می آمد و روی پله های حیاط می نشست و گوش تیز می کرد تا شاید از گفتگوی مبهم حسام با بقیه چیزی دستگیرش شود!

روی پله ها نشسته بود که مهرداد کلید انداخت و وارد شد و گفت:

- جو جو برو خونه. توی حیاط فعلاً نیا! بچه ها دارن پرچم می زنن!

خورشید که ته دلش از شنیدن خبر مهرداد مالش رفته بود درحالیکه سعی

داشت هیجان خود را پنهان کند پرسید:

- کی؟!

مهرداد: الان.

خورشید: تو کمکشون نمی کنی؟!

مهرداد: نه. حسام خودش بالا می ره می ترسه کسی بیافته. منم می خوام

دوش بگیرم. خیلی کار دارم.
و پله ها را به سوی خانه بالا رفت.
خورشید از شدت خوشحالی نزدیک بود فریاد بزند! به سرعت داخل خانه
دوید و گفت:

- مامان؟!... سبزیها رو نشستی؟
مامان مهری: مگه سبزی داشتیم؟!
خورشید:

- نداشتیم؟!... کاهو چی، نداریم؟
مامان مهری با تعجب به او نگاه کرد و گفت:
- واسه چی می خواهی؟!...

خورشید: هیچی... گفتم اگه شستنی داری بده بشورم، حوصله ام سر رفته.
مامان مهری: هاون اونجاست مادر... برو آب بریز توش و مشغول شو!
خورشید که دل توی دلش نمانده بود و همه حواسش آن بیرون بود گفت:
- مامان تورو خدا!!

مهرداد وارد آشپزخانه شد و گفت:
- چته؟! واسه چی التماس می کنی؟
مامان مهری: راستی خورشید باغچه رو آب دادی؟!
خورشید طوری به سمت حیاط دوید که مهرداد بلند گفت:
- شصت پات نره تو چشم!

خورشید اما بی توجه به سروصدای مهرداد پابرنه به حیاط دوید و شلنگ را
برداشت و آب را باز کرد. تمام تنش پر از ضربان و کوبش بود. آب را با فشار به
طرف گلهای و درختهای توی باغچه گرفت. پشت به در حیاط ایستاده بود و تمام
حواسش معطوف صداهای طرف دیگر حیاط بود. می دانست هر لحظه ممکن
است حسام بیاید بالای در خانه شان برای نصب پرچم. صدای مردانه حسام که از

بالای دیوار می گفت: یا الله، خورشید را به خود آورد. حسام بدون آنکه نگاهی به داخل حیاط بیاندازد. چرخ می زد و پشت به حیاط بالای دیوار نشست و رو به کوچه، بلند گفت:

- محسن... بیارش... بدش به من آهان!

و به سختی چوب پرچم را گرفت. خورشید به او زل زده بود. اما حسی درونش می جوشید که باعث می شد به هیچ چیز فکر نکند. یک دفعه تصمیم گرفت! و شلنگ آب را به روی حسام نشانه رفت، حسام غافلگیرانه سعی کرد تعادلش را حفظ کند اما آب با فشار به سر و روی او می ریخت. حسام دستپاچه و حیرت زده چند لحظه پرچم به دست عقب و جلو رفت تا تعادلش را حفظ کند اما تلاشش بی حاصل ماند و ناگزیر به داخل حیاط پرید. درست وسط حیاط بود و مقابل خورشید. هنوز پرچم خیس شده در دست حسام بود. برای لحظه ای چشم در چشم هم افتادند. حسام با موها و لباسهای خیسش و نگاهی که نمی شد فهمید چه حسی دارد خیره به خورشید مانده بود. نگاهی که از آن غضب و شرم و عشق همگی با هم پیدا بود. خورشید شلنگ را رها کرد و به سرعت به طرف بالا دوید. حسام از جا برخاست و در حیاط را باز کرد و بیرون رفت.

امان مهری وقتی به حیاط رفت با خود گفت:

- خورشید نمیری... همه حیاط رو خیس کردی!

خورشید اما نمی فهمید در آسمان است یا روی زمین؟! نه چیزی می شنید و نه چیزی می دید. تنها تصویری که جلوی چشمهایش مانده بود و پاک نمی شد چشمهای حسام بود! جلوی آینه ایستاده بود و خودش را تماشا می کرد. با خودش گفت: دیگه تموم شد، اگه هر چی بود تموم شد! محاله دیگه حسام حتی به نگاه به من بندازه. با این کاری که کردم همه چی تموم شد!

دوباره خودش را نگاه کرد، نگاهی به لباسش انداخت، پیراهن گلداری که خاله سیمین برایش دوخته بود خیس بود و موهای لوله لوله اش که تا کمرش می

رسید دور و برش پخش و پلا بودند. قیافه اش مثل بچه های شر و شیطان شده بود و اصلاً به این شکل و شمایل نمی آمد که سال آخر دبیرستان باشد! مغموم و نادم از کرده خود دو زانو بر زمین نشست و با خود گفت: حالا حسام درباره من چی فکر می کنه؟!... حتماً ازم متنفر شده، حتماً با خودش گفته چه دختر سبک و بی خودیه این خورشید!

به حسام که فکر می کرد، تصویرش جلوی چشمهایش می آمد. قدش از همه بلندتر بود. چهار شانه بود با اندامی متوسط نه خیلی لاغر و نه خیلی چاق، موهای پرپشتش صاف و سیاه بودند و خوش حالت و چشمهای سیاهش خوش مدل بودن و جذاب. با ابروهایی که انتهایش کمی به سمت بالا بود و لبهای برجسته ای که مثل لبهای مهرداد بود. با بینی مردانه خوش فرمش... خورشید ناخواسته به تصویری که جلوی چشمهایش آمده بود لبخند زد و بعد یاد نگاهش افتاد، نگاهی که حسام چند دقیقه پیش توی حیاط به او انداخته بود...

خورشید همان طور دو زانو روبروی آینه قدی نشسته بود و تکان نمی خورد که مهرداد همان طور که روی سرش حوله بود داخل اتاق شد و گفت:

- جوجو؟! چرا این طوری نشستی؟!... چرا لباست خیسه؟ جن دیدی؟

خورشید: مهرداد سر به سرم نزار... حوصله ندارم!

مهرداد: ترسیدم دیوونه!... فکر کردم جن دیدی!

و بعد نگاهی به آینه قدی روبروی خورشید انداخت که عکس خورشید توی

آن بود. خنده قشنگی کرد و گفت:

- ای بابا... حدسم درست بود که!... جن دیدی!...

فصل ۵

مهری خاتم تند تند وضو گرفت و چادر به سر کرد و گفت:

- خورشید جان... بجنب! وضو بگیر. دیگه بریم!

خورشید: من نمی یام... یعنی... الان نمی یام!

مامان مهری: چرا؟!... پس کی می یای!

خورشید: شما دعاهاتون رو بخونید مرثیه خونی بکنید، من بعدش می یام. از الان پیام خسته می شم دیگه نمی تونم تا صبح بیدار بمونم.

مامان مهری جورابهایش را بالاتر کشید و کفشها را پوشید و گفت:

- حالا کی گفته تا صبح بیدار بمونی؟! شب احیاء که نیست مادر!

خورشید: آخه سحر گفته پیشش بمونیم. تازه اگه خاله سیمین اینا بیان

پشت در می مونن.

مامان مهری: اونا می دونن خونه ایران خانومیم دیگه!

خورشید: می خوام با پری پیام.

مامان مهری: خیلی خب بابا... خواستی بیای درو ببند، مهرداد و بابات کلید

دارن.

آن شب، شب تاسوعا بود. سر و صدای هیأت‌های عزاداری غوغا کرده بود. با اینکه خورشید خیلی دوست داشت بیرون برود و تماشا کند اما از دیدن حسام

در هراس بود و خجالت می کشید. منتظر بود که پری بیاد تا حداقل کسی کنارش باشد!

آن شب مثل هر سال خانه سحر، حلیم نذری می پختند. همسایه ها همگی کمک می کردند. باید تا صبح بیدار می ماندند و به نوبت حلیم را هم می زدند و مواظب بودند تا ته نگیرد... قاسم آقا پدر سحر و ایران خانم مادر سحر از عصر آن روز مشغول بردن و آوردن وسایل پختن نذری به خانه بودند. سحر به خورشید گفته بود که حسام در آوردن همه لوازم به خانه آنها کمک کرده و در کنار قاسم آقا بوده.

خورشید هر لحظه قند در دلش آب می کرد و مشتاق تر از پیش در آرزوی رفتن به خانه سحر لحظه شماری می کرد، اما حالا که موقع رفتن شده بود بدون پری نمی توانست. انگار می خواست پشت سر پری پنهان شود تا حسام او را نبیند!

خاله سیمین و پری آمدند. پری طوری ذوق زده آغوشش را برای خورشید باز کرد که انگار وارد بهشت شده، خاله سیمین خورشید را بوسید و گفت:

- علی و آقا محمود سلام رسوندن.

خورشید: چرا نیومدن؟!

خاله سیمین: امسال خواهر محمود آقا نذری داره، رفتن کمک. و با چشم غره به پری گفت:

- این ذلیل مرده که نگذاشت بریم اونجا!

خورشید خندید و گفت:

- خاله بری اون جا چی کار؟ مامان مهری ام اینجا تنهاست.

خاله سیمین: پس کجاست...؟

خورشید: رفته خونه سحر اینا، گفت شما هم برید اونجا.

خاله سیمین وضو گرفت و رفت.

پری: خب؟ چه خبر؟!

خورشید: همون گندی که برات تعریف کردم! آبروی خودم و بردم!

پری: حالا این چه کاری بود کردی؟!

خورشید: چه می دونم. ازش حرصم گرفته بود. یه دفعه زد به سرم!

پری: تو اصلاً دیوونه ای!

خورشید: حالا چی کار کنم؟! خجالت می کشم برم خونه سحراینا!

پری: تورو خدا مسخره بازی در نیار، برو لباست رو بپوش بریم.

خورشید نگاه منتظر و مشتاق پری را دید و دیگر حرفی نزد. حاضر شد و

چادرش را سر کرد و با پری راه افتاد.

حیات بزرگ خانه سحر شلوغ بود. مردها همگی سیاه پوش امام حسین بودند. ته ریشهای درآمده آنها حکایت از غم دل می کرد. صدای بوم بوم طبلها دلها را می لرزاند و خبر از واقعه بدی می داد. صدای همهمه خانمها از داخل خانه می آمد. انگار مراسم مرثیه خوانی شان به اوج رسیده بود. دیگ بزرگ محتوی حلیم تازه روبراه شده بود و آتش، صدای جرق جرق هیزمها را درآورده بود. بوی خوش اسفند فضا را عطر آگین کرده بود. سحر به محض دیدن پری و خورشید به سویشان آمد و گفت:

- بچه ها بریم بیرون؟!

پری: آره آره، بدو چادرت و بردار.

سر کوچه شلوغ بود و پر سر و صدا. هیأت‌های عزاداری با علامتهای بزرگ و پر ابهت همراه سینه زنان و زنجیر زنان خیابان را بسته بودند، و صدای نوحه خوانها در هم ادغام شده بود. خورشید برای لحظه ای خود را از یاد برد، و غرق تماشا، گوشه ای ایستاد. گویی صدای طبلها، قلبش را از جا می کنند و دلشوره ای عجیب و باورنکردنی به جایش پر می کردند.

صدای پری او را از عالم عجیبی که واردش شده بود بیرون کشید.

پری: خورشید... حسام... اوناهاش!

و شنیدن نام حسام او را به دنیای دیگری برد. برای لحظه ای ندانست چه می کند! از پری و سحر فاصله گرفت و نگاه سریعی به جمعیت انداخت. پری نزدیکش رفت و گفت:

- روبروته!

و خورشید با نگاه به مقابلش سست و بی حال درجا وارفت... برای لحظه ای نگاه حسام را دید و دیگر هیچ، انگار آن لحظه هم کاملاً تصادفی نگاه حسام، چشمهای خورشید را غافلگیر کرد. حسام در کار خود غرق بود و به جمعیت عزاداران شربت می داد. صورتش گویی تکه ای از ماه بود. نورانی و پرجذبه. نگاه سیاه غم دارش، پر از نجات بود، و این را همه می دانستند و خورشید بیشتر از همه...

با این همه انتظار دیگری داشت، دلش می خواست حسام هم محو تماشای او شود. دلش می خواست حسام شربت دادن را رها کند و به سوی او بیاید. اما ایمان بود که سینی را از او گرفت و به طرف پری و سحر رفت. خورشید نگاه رنجیده اش را به حسام داد. اما حسام بی توجه به او به سوی زنجیرزنان رفت و زنجیر گرفت. بعد زنجیرزنان در بین عزاداران گم شد.

خورشید با دلی پرکینه، آهی از سر بیچارگی سر داد و سعی کرد دلخویش را نشان ندهد که پری و سحر بویی نبرند. دلش گرفته بود و دوست داشت گریه کند. احساس تنهایی می کرد. می دانست حسام تا نیمه های شب نخواهد آمد... ایمان شربت را جلوی خورشید گرفته بود...

ایمان: بفرمایید.

خورشید تشکر کرد و گفت:

- مرسی. من نمی خورم... قبول باشه.

ایمان: ببخشید... مهر داد کجاست!؟

خورشید: با آقا جونم رفته مسجد بالا.

ایمان: پس بر نمی دارید؟!

خورشید نگاهی به پری انداخت و رو به ایمان گفت:

- من نه! اما فکر کنم دخترخاله ام یکی دیگه می خواد.

هم پری و هم ایمان سرخ سرخ شدن! ایمان به سوی پری رفت و پری با خجالت تمام یک شربت برداشت و تشکر کرد. ایمان به سرعت آنها را ترک کرد. پری و سحر به سوی خورشید آمدند...

پری: زهرمار بگیری... آبروم بردی!

سحر ریز ریز می خندید.

پری: بسه دیگه... تو چته؟!

سحر: آخه قیافه ایمان خیلی خنده دار شده بود!

پری: من که دیگه تمام علایم حیاتی ام قطع شده بود!

خورشید: بچه ها من یه سر می رم خونه، دوباره برمی گردم.

پری که هنوز هیجان زده بود گفت:

- کجا می خوای بری؟!... تازه اومدیم.

خورشید عصبی بود و حال و حوصله آنجا ایستادن را نداشت. اکثر بچه های محل او را می شناختند و سعی داشتند به نحوی توجه او را به خود جلب کنند. با اینکه هر کدامشان با بودن حسام جرأت خودنمایی نداشتند اما در نبود او تمام تلاششان را می کردند. این خورشید بود که به هیچ نگاهی توجه نمی کرد. خیلپها دورادور مراقبش بودند و دلشان می خواست برای لحظه ای خورشید هم توجهی بکند. وقار او زیبایی اش را خیالی و دست نیافتنی کرده بود و همه آرزوی خورشید... همه توجهش به کسی بود که سعی می کرد همیشه بی تفاوت باشد... خورشید اما نمی توانست آرام بنشیند... او دوست داشت برای داشتن حسام مبارزه کند. او دوست داشت همچنان منتظر روزی بماند که حسام

عاشقانه نگاهش می کند و می گوید: دوستت دارم...

پری و سحر همچنان پیچ پیچ می کردند و جمعیت را در پی یافتن آشنای جدیدی می کاویدند. راجع به هرکسی نظری می دادند. پری یک دفعه متوجه خورشید شد گفت:

- خورشید اگه حوصله نداری بریم؟!

سحر: ما هم می آییم. صبر کن.

خورشید که دلش می خواست چند لحظه تنها باشد گفت:

- نه... زودی میام، برم ببینم مهرداد اومده یا نه؟! ایمان کارش داشت.

پری: باشه. اگه دیر کنی ما هم می آییم ها...

خورشید چادر را روی سرش جا به جا کرد و آماده شد از لابلای جمعیت راهی برای رفتن پیدا کند. همه به طرز عجیب و غریبی در رفت و آمد بودند. پیاده رو جای سوزن انداختن نبود و بدتر اینکه موتور سواران، راه را بند آورده بودند و از میان جمعیت ویراژ می دادند و با سروصدای زیادی می رفتند و می آمدند. انگار تنها هدفشان جمع کردن یک مشت توجه بود...

خورشید بی توجه نسبت به عبور و مرور موتورها سعی می کرد بر سرعتش بیافزاید تا زودتر از آنجا خلاص شود. فاصله چندانی از پری و سحر نگرفته بود که صدای سحر را شنید:

- خورشید... خورشید...

خورشید که نگاه به سحر داد برای لحظه ای از خودش و چادرش غافل شد. گوشه چادرش به موتور یکی از موتورسواران که با صدای مهیب گازش اعصاب همه را به هم ریخته بود گیر کرد و با کشیدن خورشید پاره شد.

برای لحظه ای نگاه موتورسوار و نگاه خورشید به سوی چادر رفت! خورشید با عصبانیت تمام دلش خواست بر سر و صورت موتوری بکوبد. موتور سوار به سرعت از موتور پیاده شد و گفت:

- خانم، معذرت می خوام. ببخشید. آخه شما یک دفعه چادرتونو رها کردین! خورشید: آخه توی این پیاده روی به این باریکی، جای موتور سواریه؟ اونم میون این جمعیت!

موتور سوار خیره به خورشید ماند. هیكل درشت بود و با قدی متوسط. موهایش بلند بودند با چشمانی روشن و جذاب و ابروهای بلند و باریک و یک بینی قلمی... هنوز خیره به خورشید بود. خورشید اما عصبی بود آ پری و سحر فوری کنارش آمدند و پارگی چادرش را بررسی کردند. سحر: عیب نداره، من فکر کردم پات چیزی شده! خدارو شکر که چیزی نشده.

خورشید به موتوری که دوباره معذرت خواهی می کرد نگاهی کرد و گفت: - اشکال نداره آقا... دیگه کاریه که شده.

هنوز مشغول تعارفات بودند که حسام جمعیت را کنار زد و کنار مرد قرار گرفت. خورشید که قالب تهی می کرد زبانش بند آمد و رنگ از صورتش پرید. حسام نگاهی به خورشید انداخت و بعد به موتوری، گفت: - چی کار کردی آقا؟!

به نظر می رسید حسام بسیار عصبانی است. خورشید تا آن لحظه هیچ گاه عصبانیت حسام را ندیده بود. حسام رو به خورشید گفت: - چی شده؟!

خورشید نفس زنان گفت:

- چادرم گیر کرد به موتور این آقا... پاره شد.

حسام: خودتون که چیزی تون نشده؟!

خورشید که از خجالت رو به مرگ بود به سرعت علامت منفی داد و در ناباوری فقط به حسام زل زد.

موتور سوار که از حضور نا به نگام حسام با آن لحن ستیزه جویانه اش یکه

خورده بود عصبی به نظر می رسید گفت:

- شما؟!

حسام رو به دخترها گفت:

- شما بفرمایید.

ایمان به سویشان می آمد تا ببیند جریان چیست. نگاه پری افسوس خوران با او رفت. پری و سحر جلوتر از خورشید می رفتند. خورشید لحظه آخر با نگاهش به حسام، تشکر کرد و راه افتاد. از خوشحالی پاره شدن چادرش را فراموش کرده بود. پری و سحر پچ پچ کنان می خندیدند.

خورشید: چگونه؟ بگین ما هم بخندیم!

سحر: شما که زده می رقصید، نیاز به شنیدن حرفهای ما ندارید!

خورشید که شعف از نگاهش مشهود بود گفت:

- تا کور شود هر آن که نتواند دید.

سحر: الهی آمین!

پری: این حسام خانت یه جوری رفت که من پیش خودم فکر کردم رفت تا خود صبح!

سحر: نه بابا. به آقا جونم گفته که شب کنار دیگ بیدار می مونه.

خورشید: راست میگی؟!

سحر: آره بابا، محسن و مهرداد هم هستن!

پری: ایمان چی؟

سحر: اونم هست!

خورشید و پری با هم جیغ خفیفی از خوشحالی کشیدند.

پری: راستی چادرت خیلی پاره شد؟!

خورشید پارگی را نشان داد.

سحر: وای افتضاحه!

خورشید: چی کار کنم؟! چادرهای مامان مهری واسم خیلی کوتاهند!
سحر: حالا امشب بیا بریم خونه ما بعداً یه فکری می کنیم!
خورشید: این طوری؟! محاله! می رم مانتو بپوشم...
سحر: مهرداد یه چیزی نگه!

خورشید: بی خود می کنه! چند لحظه صبر کنید من برم لباس بپوشم پیام.
بعد از دقایقی خورشید مانتو و روسری پوشیده بازگشته بود. هر سه به خانه
سحر رفتند. مراسم زیارت عاشورا و مرثیه خوانی تمام شده بود خاله سیمین و
مامان مهری همراه ایران خانم، کنار دیگ نشسته بودند.
خورشید نگاهی چرخاند تا ببیند فاطمه خانم مادر حسام را می بیند؟! که
فاطمه خانم از در وارد شد. همگی به احترامش برخاستند و سلام و علیک
کردند. قاسم آقا پدر سحر پیش آمد و گفت:

- فاطمه خانم، آقا حسام کجان؟

فاطمه خانم: حسام چند دقیقه پیش اومد خونه.

قاسم آقا: بهتون نگفت امشب میاد یا نه؟

فاطمه خانم: این حرفا چیه قاسم آقا. معلومه که میاد... وظیفه شه... این شبها
بیدار نباشه پس دیگه کی بیدار بمونه؟!

قاسم آقا: به خدا شرمنده شم. همین طوری هم خیلی به ما کمک کرده.

محسن و مهرداد هم هستن. اما خدایی من دیگه توان ندارم سرپا باشم!

سحر: آقا جون ما همه هستیم.

قاسم آقا: دست شما هم درد نکنه دخترم.

فاطمه خانم با دخترها سلام و علیک کرد و کنار مادرها نشست. مامان مهری
نگاهی به خورشید انداخت و پرسید:

- پس چادرت کو؟!

خورشید یواش گفت:

- پاره شد مامان!

مامان مهری: واسه چی!؟

پری: خاله... سرکوچه بودیم یه موتوری از کنار خورشید رد شد و چادرش و پاره کرد.

مامان مهری: وای خدا مرگم بده! خودت چیزیت نشد؟

خورشید با لبخند گفت:

- نه مامان... هیچی ام نشده.

بحث هول و هوش موتورسوارها همچنان داغ بود که حسام در زد و وارد شد.

پری زیر لب گفت:

- آهان صاحبش اومد!

و خورشید و سحر خندیدند. منظور پری صاحب ندی بود. چون می دانست قرار است بیدار بماند. حسام با همه سلام و علیک کرد و طبق معمول بی آنکه نگاهی به گروه دخترها بیاندازد دست به کار شد. کف گیر بزرگی برداشت و شروع به هم زدن حلیم کرد. خورشید خوشحال و دلگرم نگاهش می کرد. از دیدن تمام کارهای حسام لذت می برد، دوست داشت خیره به او بماند و یک لحظه هم دست از تماشایش بر ندارد.

پری زیر لب غرید و یواشکی به او زد و گفت:

- خورشید!...

خورشید آهسته نگاه برگرفت و با لبخندی به زمین خیره ماند. بعد از دقایقی خانمها خداحافظی کنان آماده رفتن شدند. محسن و مهرداد و حسین آقا پدر خورشید همزمان رسیدند. مهرداد با دیدن خورشید لبها را جمع کرد و به سویش رفت. هر وقت عصبی می شد لبهایش را جمع می کرد. از حسام کمی کوتاhter بود و چون ورزش می کرد پرتتر. موها را کوتاه کرده بود، موهای پرپشت سیاهش تیزتیز بودند و چهره اش را امروزی می کردند. چشمهایش مثل

چشمهای خورشید درشت و سیاه و خوش حالت بودند و لبهای برجسته اش با نمک نشانش می داد. پوستش تقریباً روشن بود اما نه به روشنی خورشید. در کل به خورشید شبیه بود ولی در ابعاد مردانه.

مهرداد: خورشید؟ چادرت کوا!

خورشید دوباره با بی حوصلگی قصه چادر را که حالا تکراری شده بود تعریف کرد.

مهرداد: موتوریه کی بود، نشناختیش؟!

خورشید: نه...

حسین آقا پدر خورشید رو به جمع گفت:

- خب، امشب کیا می خوان بیدار بمونن؟

سحر: حسین آقا، ما دخترا بیدار می مونیم.

مهرداد: منم که هستم.

محسن: منم همین طور.

پری آهسته گفت:

- ایمان کجاست؟

که یکدفعه حسام گفت:

- ایمانم هست.

حسین آقا: خب پس خدا نگه داره این جوونای کاری رو، اجر همه تون با

حضرت اباالفضل...

قاسم آقا: پس ما میدونو خالی کنیم. ببینیم صبح چی تحویل می گیریم؟!

ایران خانم: صبح پا نشیم ببینیم همه اتون خوابتون برده؟!

قاسم آقا: دو سه ساعت دیگه اذان صبحه، من اون موقع که بیدار بشم دیگه

همگی می تونین بخوابین.

مامان مهری رو به دخترها گفت:

- دخترا؟! امشب نكنه بخنديد ها؟! سنگ مې شين به خدا!
همان لحظه دخترها خنديدند...
مهرداد: مامان تو كه جوک اولو خودت گفتی!
و دخترها دوباره خنديدند...
مهری خانم رو به حسام گفت:
- آقا حسام هرکدم خنديدند بيرونشون کن.
حسام لبخند کمرنگی زد و گفت:
- چشم مهری خانم. خيالتون راحت!
و دخترها باز خنديدند...

فصل ۶

نیمه شب بود. صدای سوختن هیزمهای زیر دیگ بزرگ تنها صدایی بود که می آمد. دخترها هرکدام در فکر خودشان بودند و به جایی خیره. هر سه روی پله های ورودی حیاط نشسته بودند. پسرها هم دور حوض نشسته بودند. مهرداد چیزی تعریف می کرد، گاه ایمان هم بالاخره آمده بود همراهی اش می کرد و گاه خمیازه می کشید. اما حسام انگار آنجا نبود. لحظه به لحظه به دیگ سر می زد و مواظب بود ته نگیرد. آتش زیر دیگ را بررسی می کرد.

خورشید با دقت حرکات او را می پایید. با اینکه عادت نداشت شبها زیاد بیدار بماند اما آن شب انگار خواب از چشمهایش گریخته بود و قصد بازگشت نداشت. ایران خانم روی تخت چوبی بزرگ گوشه حیاط که روی آن فرش پهن شده بود چند بالش و چند پتو گذاشته بود برای پسرها، که هرکدام خسته شدند استراحت کنند. ایمان اولین نفری بود که به سوی تخت چوبی رفت. یک بالش برداشت و از همه معذرت خواست.

پری خمیازه ای کشید و زیر لب گفت:

- مردم از این همه ابراز احساس!

سحر انگار که با خودش حرف می زد زیر لب گفت:

- طفلکی مهرداد هم خوابش گرفته!

خورشید نگاه زیرکانه ای به سحر انداخت و گفت:

- آخی! طفلکی نمی دونم فقط چرا این قده حرف می زنه!

سحر بی توجه به خورشید چادرش را جا به جا کرد و آهسته به سوی مهرداد و محسن رفت و گفت:

- محسن شما آقا مهرداد رو ببر کمی استراحت کنید.

محسن: شما چی؟! نمی خواین بخوابین؟!

مهرداد سر کشید و نگاهی به خورشید که غرق در تماشای حسام بود انداخت و سری تکان داد و گفت:

- پاشو محسن فعلاً خوابشون نمی یاد، پاشو بریم یه کم استراحت کنیم.

و رو به حسام گفت:

- حسام تو نمی خوای یک کم استراحت کنی؟ من هستم ها!

حسام لبخندی زد و گفت:

- دست شما درد نکنه. من خوابم نمی یاد خسته هم نیستم.

مهرداد: پس شب بخیر فعلاً، خسته بودی صدام کن.

خورشید هنوز به حسام خیره بود. با خود می گفت: خاک بر سرت خورشید! به چی نگاه می کنی؟ اون که اصلاً نگاهت نمی کنه! خدایا... چی توی وجود این آدمه؟ به خدا اگه سنگ بود زیر این نگاه ها آب شده بود. این دیگه کیه!

دلش می خواست آنقدر شهامت داشت که آنجا را ترک کند و به خانه برود و بخوابد اما مگر می شد؟! حسام آنجا باشد! بیدار باشد! و این تنها شب زندگی اش که او اجازه داشت در خانه نباشد. همه چیز را بی خیال شود؟!

مهرداد و محسن هم خوابیدند. سحر به دیوار تکیه داده بود و چرت می زد. پری هم خمیازه می کشید و سعی داشت هنوز حرف بزند. فقط خورشید بود که ساکت و بیدار، بیدارتر از همیشه نشسته بود.

پری: بچه ها نمی خواین حلیم رو هم بزنین و نیت کنید؟!

سحر: اول نیت می کنند، بعد هم می زنن!
پری: چه می دونم حالا! مگه چه فرقی داره!
سحر: پاشو، پاشو بریم هم بزنیم. خوابمون بپره.
پری رو به خورشید گفت:
- خورشید پاشو...

خورشید اما هنوز نشسته بود. حسام تا حس کرد دخترها برای هم زدن حلیم می آیند از دیگ فاصله گرفت و گفت:
- خانمها... فقط مراقب باشید. سعی کنید دو نفری کف گیر رو بلند کنید...
پری: نه آقا حسام! من می خوام تنهایی هم بزنم. ممکنه نیتهامون با هم تداخل داشته باشه!

حسام خنده اش گرفت اما خود را کنترل کرد و گفت:
- باشه... اگر تنهایی می تونید هم بزنید بزنید! فقط مواظب باشید.
پری چادرش را دور کمرش پیچید و کف گیر را گرفت. کف گیر به قدری سنگین بود که نزدیک بود تعادلش را به هم بخورد!
حسام سری تکان داد و گفت:
- خانم... مواظب باشید.

پری خنده ریزی کرد و با سماجت کف گیر را دوباره در دست گرفت و گفت:
- مواظبم، مواظبم.
کف گیر را داخل دیگ کرد. گویی وزنه ای به سنگینی هزاران تن به آن بستند! حتی نتوانست کمی آن را به جلو هل بدهد. نگاهی از سر عجز به حسام انداخت و گفت:

- آقا حسام اینکه تکنون نمی خوره!
حسام: من که گفتم دوتایی کف گیر رو بگیرین، انشاءالله که نیتهاون تداخل نمی کنه!

سحر: آقا حسام راست می‌گن. بیا با هم، هم بزنیم...
و هر دو با تمام توان کف گیر را تکان دادند...
سحر: وای چه سنگین شده! چقدر سخته! آقا حسام؟! شما چه جوری از سر
شب تا حالا این همه هم می‌زنین؟! یک جوری هم می‌زنین آدم فکر می‌کنه
خیلی راحت!

حسام سکوت کرد.

پری گفت:

- سحر... نیت کن نیت‌ها مون قاطی نشه یه وقتی! اینقدر حرف نزن!
حسام لبخند کمرنگی بر لب نشاند و بی اختیار نگاه خورشید را غافلگیر کرد.
خورشید خجالت کشید و نگاه بر زمین دوخت.

پری رو به خورشید گفت:

- خورشید پاشو بیا... ما هم زدیم.

خورشید: من یک کم دیگه صبر می‌کنم می‌خوام موقع اذان هم بزنم!

سحر درحالی‌که به سوی خورشید می‌رفت گفت:

- چیه؟! می‌خوای پارتی بازی کنی؟!!

خورشید با لبخند گفت:

- آره!

پری نزدیکش شد و گفت:

- مگه الان ساعت چنده؟ فکر کنم نزدیک اذانه دیگه!

و بعد رو به حسام پرسید:

- آقا حسام چقدر به اذان مونده؟

حسام نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:

- تقریباً هفت دقیقه...

و بعد بی آنکه نگاهی به آنها بیاندازد به سوی در رفت و از حیاط خارج شد.

خورشید محکم به پهلوی پری زد و گفت:

- اینقدر سئوالهای مسخره می پرسین که فراریش دادین!

سحر: ... بابا مگه ما چی گفتیم؟!

خورشید: فقط چون هرکی که دوست دارید موقع هم زدن من کمک نکنید!

پری نگاهش کرد و گفت:

- خیلی بدجنسی! بمیره این ایمان ما مثل غول بیابونی افتاده خوابیده!

سحر رو به خورشید گفت:

- تو هم همچنین، امیدوار نباش حسام برگرده. شاید رفته خونه اشون نماز

بخونه!

خورشید: سخت در اشتباهی عزیزم. حسام سه تا دختر و این موقع شب تنها

نمی ذاره جایی بره، در ثانی قراره تا اذان بیدار باشه بابات که اومد اون بره.

همان لحظه حسام با چند سرفه مقطع وارد حیاط شد. خورشید با سرعت

خود را جمع و جور کرد. صدای الله اکبر از مساجد بلند شد و خورشید بدون

معطلی از جا برخاست. دستی به روسری اش کشید و نزدیک دیگ شد. حسام

مردد مانده بود پیش بیاید یا همان عقب بایستد! خورشید دست برد تا دسته

کف گیر را بگیرد که حسام پرید جلو و گفت:

- صبر کنید، با دستمال بگیرید... داغه...

و بعد دستمال چند لایه ضخیمی را دور دسته کف گیر پیچید و گفت:

- از دوستاتون کمک نمی گیرین؟

خورشید با لبخند گفت:

- نه!

حسام: نکنه شما هم از تداخل نیتها می ترسید؟!

خورشید خشنود از طنز کلام حسام لبخندی زد و گفت:

- آره!

به سختی خودش را کنترل می کرد. حس می کرد بند بند بدنش به رعشه افتاده، در دل به خودش فحش و ناسزا می گفت: بدبخت... مگه آدم ندیدی چیه این طوری خودت رو باختی؟!

دو دستی دسته کف گیر را گرفت تا بتواند تکانی بدهد. کف گیر به سختی تکان کوچکی خورد. خورشید دوباره تمام نیرویش را روی کف گیر خالی کرد، و باز تکان کوچکی... خورشید با سماجت زور می زد که دستی نیرومند کنار دستش نشست و کف گیر به زانو درآمد. به فاصله چند سانتی حسام بود و دست حسام به یاریش آمده بود، دیگر از خدا چه می خواست؟! حسام را برای همیشه! پس نیت کرد: خدایا فقط حسام...

برای لحظه ای سر چرخاند و چشمهای سیاه و گیرای حسام را به دام انداخت، حسام ملتهب و مرتعش، نگاه برگرفت. خورشید به زحمت دهان باز کرد و گفت:

- مرسی از کمکتون...

حسام سر به زیر انداخت و گفت:

- خلاصه باید ببخشید... اگه تداخل نیت بشه!

خورشید لبخند زد و چیزی نگفت.

حسام این پا آن پا کرد و عاقبت گفت:

- راستی... اون مجازات خیس شدن به خاطر کدوم گناه بود؟!

خورشید با شرمندگی گفت:

- ببخشید!

و بعد از او فاصله گرفت...

آنقدر در دلش از خدا تشکر کرد که بی حال شد...

فصل ۷

ظرفهای یک بار مصرف یکی یکی پر از حلیم داغ می شدند و به نوبت برای تزئین با دارچین و خلال بادام به صف می ایستادند. پری و سحر خمیازه می کشیدند و تزئین می کردند. اما خورشید نیروی عجیبی در خود احساس می کرد. از کاری که می کرد راضی به نظر می رسید. شب خوبی را گذرانده بود، شبی پر از رویاهای زیبا، شبی پر از حسام! صبح زود حسام رفته بود و باقی پسرها حلیم را پخش می کردند.

ایران خانم: فاطمه خانم تورو خدا از آقا حسام خیلی تشکر کنید، دیشب تا صبح بیدار بود، اجرش با آقا ابوالفضل.

فاطمه خانم: اختیار دارین. حسام خودش دوست داره توی این شبها خدمت کنه.

مامان مهری: فاطمه خانم؟ آقا حامد نیستند!

فاطمه خانم درحالیکه خنده معنی داری روی لبها نشانده بود گفت:

– نه، خونه عموشه. رفته کمک اونا. آخه امشب نداری دارن.

ایران خانم: خبریه انشاءالله؟!

فاطمه خانم خندید و گفت:

– انگار دلش پیش دختر عموشه.

ایران خانم: خب یه کاری براش بکنید!

فاطمه خانم: توی فکرش هستیم. تا ببینیم قسمت چیه!

آخرین ظرف هم پر از حلیم شد و تزئین کرده داخل سینی قرار گرفت. مهرداد سینی را بلند کرد و رفت. ایران خانم رو به دخترها گفت:

- خب دخترا... دستتون درد نکنه. انشاءالله همه تون حاجت روا بشین. حالا بیاین اینجا صبحانه بخورید.

خورشید و پری و سحر روی تخت چوبی دور سفره صبحانه نشستند و به حلیم خوردن مشغول شدند. یواشکی به هم نگاه می کردند و پوزخندهای معنی دار تحویل هم می دادند. پری درحالیکه آهسته آهسته می خندید پیچ پیچ کنان گفت:

- فقط خدا می دونه که چه دلداده هایی پای این حلیم تا صبح پلک نزدن و هلاک شدن!

سحر رو به خورشید گفت:

- دعا کن زودتر واسه حامد کاری بکنن، اون وقت شاید به فکر حسام بیافتن!

خورشید خوشحال تر از آن بود که به آینده و حرفهای این و آن فکر کند. حالا آنقدر تصویر از شب گذشته به یادش سپرده بود که رویا ببافد و خوش باشد.

مهرداد و محسن و ایمان هم به خانه آمدند و با راهنمایی ایران خانم برای صرف صبحانه داخل شدند. مهرداد رو به فاطمه خانم گفت:

- حسام کجاست؟ صبحونه نمی خوره.

فاطمه خانم:

- برای حسام بردم خونه مادر. خسته بود خوابیده.

مهرداد داخل خانه شد. فاطمه خانم بی مقدمه رو به خورشید گفت:

- خورشید جان صبحانه ات رو بخور بریم خونه ما، حمیده یه چادر داره که سرش نمی کنه. اونو بدم فعلاً سرت کن... خدا کنه اندازه ات باشه.

همه نگاه ها با تعجب سوی خورشید رفت و نگاه خورشید متعجب تر از همه به فاطمه خانم! فاطمه خانم رو به مامان مهری گفت:

- مگه نگفتی دیشب چادر خورشید پاره شده؟!

مامان مهری: آره... اما چرا زحمتش بیافته گردن شما؟

فاطمه خانم: چه زحمتی مهری خانم؟! چادر توی خونه ما زیاده. اصلاً اگه اندازه اش نبود یه چادر نو می برم. حسام از مشهد یه قواره پارچه چادری آورده. مامان مهری که پاک شرمنده شده بود گفت:

- وای نه! خودم هم چادر دارم، منتهی کمی بهش کوتاهه!

فاطمه خانم: تعارف که نداریم. این روزا عزاداریه، می خواد بره هیأتها رو تماشا کنه. با چادر باشه بهتره. دست منم سبکه، اما بعد از عزاداری براش چادر می برم الان نه!

پری زیرزیرکی گفت:

- مرسی تحویل بازار!

سحر: مرسی مادرشوهر آینده!

خورشید دیگر نمی دانست حلیم می خورد یا ذوق؟!

پری: مواظب باش قاشق رو توی دماغت نکنی؟!

سحر: غلط نکنم حسام گفته واست چادر بدوزه!

خورشید که در دلش قند آب می کرد گفت:

- خدا کنه!

سحر: خدا کرده عزیزجون! بی خود نبود گذاشتی دم اذان نیت کردی!

پری: حالا بسه اینقدر نخور... پاشو، پاشو که مادرشوهر آینده ات می خواد

برات چادر بدوزه!

خورشید: وای نه! من نمی رم خونه شون... خجالت می کشم!
پری: آخی! بمیرم که این همه خجالتی و بدبختی! نصف شب که بدجوری
رفته بودی توی چشمای طرف!

خورشید: حسودای بدبخت! چشم دیدن خوشبختی منو ندارین!
پری: تا کور شود هر آن که نتواند دید!

سحر: تو چی می گی؟!

پری: برو بابا!

خورشید: من که الان می رم. شما دوتا هم مثل پیرزنها بنشینید هی غرغر
کنید!

فاطمه خانم مصرانه ایستاده بود تا خورشید را با خود ببرد. خورشید اما مردد
رو به مادرش گفت:

- مامان برم؟

مامان مهری هم عاقبت گفت:

- برو دیگه... فاطمه خانم آنقدر لطف دارن که آدم شرمنده می شه!

فاطمه خانم با لبخند گفت:

- دشمنت شرمنده باشه.

و بعد دست خورشید رو گرفت و گفت:

- بیا خورشید خانم تعارف نکن.

خورشید به دنبال فاطمه خانم راهی شد، با خود گفت: خدایا نه به اینکه در
حسرت دیدنش باید بمیرم نه به حالا که این همه پشت سر هم خودت جور می
کنی که ببینمش!... خدایا شکرت!

صدای فاطمه خانم او را به خود آورد:

- بیا تو... خورشید جان... بیا تو مادر، جز حسام کسی خونه نیست... راحت

باش.

این اولین بار بود که خورشید پا به خانه حسام می گذاشت. با اینکه خانه حسام اغلب اوقات مکان برگزاری کلاسهای قران و مراسم مذهبی دیگر بود و تقریباً تمام اهل محل به آنجا می آمدند! خورشید اما هیچ گاه حوصله مراسم زنانه را نداشت. حالا هم تردید سرپایش را گرفته بود. از دیدن حسام واقعاً خجالت می کشید. با خود گفت: خدا کنه حسام هم نباشه! اگه منو ببینه با خودش چی فکر می کنه؟! حتماً میگه این دختر مثل کَنه به من چسبیده، یه لحظه فرصت نمی ده نفس بکشم!

اغلب خانه های آن محل قدیمی بودند و خانه پدر حسام یکی از بزرگترین خانه های قدیمی آنجا بود. خانه جنوبی بود و حیاط پشت ساختمان قرار گرفته بود. برای همین خورشید بی هیچ فاصله ای خود را داخل خانه یافت. صدای نوحه خوانی خانه را پر کرده بود. فاطمه خانم بلند گفت:

– حسام جان بیداری؟! صدای ضبطت نمی ذاره صدا به صدا برسه!

و بعد بی آنکه حسام جوابی بدهد یا پیدایش شود فاطمه خانم دست روی شانه خورشید گذاشت و به سوی اتاقی او را دعوت کرد. خورشید وارد اتاق شد و روی اولین صندلی نشست. خانه تمیز و مرتب بود. خورشید نگاهی گذرا به اثاثیه انداخت. مبلمان استیل فوق العاده قدیمی گوشه اتاق چیده شده بود. یک تابلو فرش شمایل حضرت علی (علیه السلام) به دیوار بود و یک فرش دست باف دوازده متری لاکی رنگ کف اتاق را زینت می داد و یک کتابخانه بزرگ روی روی خورشید بود. فاطمه خانم وارد اتاق شد و درحالیکه چادر مشکی تاشده ای در دست داشت. چادر را به خورشید داد و گفت:

– بیا مادر... خدا کنه اندازه ات باشه. پاشو سرت کن.

خورشید تشکر کنان چادر را گرفت و آن را باز کرد و روی سرش انداخت چادر حمیده هم زیادی بلند بود!
فاطمه خانم: بچرخ مادر.

خورشید چرخ می زد و در جا خشک شد... در خط نگاهش حسام ایستاده بود.
خشکیده میان چارچوب در، اگر فاطمه خانم لب باز نمی کرد معلوم نبود آنها تا
کی همان طور می ماندند!

فاطمه خانم: حسام جان مادر یاالله بگو!

حسام گیج و دستپاچه گفت:

- معذرت می خوام. من نمی دونستم شما اینجا هستید. فکر می کردم تنهام!

فاطمه خانم: نه عزیزم، تو اینقدر صدای این ضبطو زیاد کردی که اگر با کل
کوچه هوارکشون می ریختیم توی خونه هم نمی فهمیدی!
خورشید با لبخند سری تکان داد و زیر لب سلام کرد. حسام هم سر به زیر
انداخت و جواب داد.

فاطمه خانم: حسام جان برو از شربت نذری برای خورشید جون یک لیوان
درست کن بیار مادر.
حسام بلافاصله رفت.

خورشید: نه فاطمه خانم. به اندازه کافی مزاحمتون شدم. اگه اجازه بدین می
رم.

فاطمه خانم: این حرفا کدومه دخترم! حالا چادرت خوب هست؟
خورشید: بله مرسی. اما یه کم بلنده. ممکنه کثیف بشه. بهتره خود حمیده
خانم سرشون کنند.
فاطمه خانم: نه مادر. حمیده...

که صدای حسام نگذاشت مادر حرفش را ادامه دهد. حسام یاالله گویان وارد
شد و سینی شربت را جلوی خورشید گرفت. خورشید با هیجان بسیار شربت را
برداشت و تشکر کرد. برخلاف انتظار خورشید، حسام فوری اتاق را ترک نکرد.
روبروی خورشید ایستاده و گفت:

- مامان؟! چرا چادر حمیده رو آوردی؟ مگه من پارچه نیاورده بودم!

فاطمه خانم: چرا مادر. اما امروز که نمی تونم توی عزای حسینی پارچه ببرم، شگون نداره!

حسام: خب...

فاطمه خانم: خب که چی؟ من پارچه ای که آوردی رو بعد از این وقت عزاداری برای خورشید جون می برم و می دوزم خوبه؟
خورسید: نه فاطمه خانم. مامانم پارچه داره.
فاطمه خانم خندید و گفت:

- می دونم عزیزم. می خوام خیال حسام راحت بشه!

حسام به ناگه سرخ شد و گفت:

- مامان چرا پای من و می کشی وسط؟!

فاطمه خانم به سوییш براق شد و گفت:

- تو صبح نگفتی چادر خورشید دیشب پاره شده؟! تو نگفتی خوب نیست امروز و فردا با روسری بیاد؟! نگفتی هرطوری شده یه چادر براش دست و پا کنم؟!

وای که در دل خورشید چه دنیایی برپا بود!...

حسام سری تکان داد و با چهره شرمگین و لبخند دلنشینی گفت:

- یادم باشه همیشه حرفای مهم به شما بگم، راز نگه داریتون غوغا می کنه! و بعد اتاق را ترک کرد. خورشید نمی توانست لبخندش را پنهان کند.

فاطمه خانم پشت چشمی نازک کرد و رو به خورشید گفت:

- وای این دیگه چی بود که راز نگه دار باشم یا نباشم؟! من می خواستم به دل اون کار کنم! اصلاً ولش کن مادر... شربت رو بخور. ببین چه جوری شده. امشب این چادر هم فعلاً سرت باشه تا خودم سر فرصت برات یه چادر درست و حسابی بدوزم. شربت رو بخور.

خورشید کمی از شربت را نوشید و گفت:

- خیلی خوشمزه است، نذرتون قبول!
هیجان بازگو کردن چیزهایی که در خانه حسام دیده و شنیده بود برای پری
و سحر آنقدر بود که دلش می خواست تا خانه پرواز کند.

فصل ۸

عاشورا بود، همه جا سیاه پوش، همه عزادار... همه در رفت و آمد... هیأت‌های عزاداری همه خیابانها را بسته بودند... کوچه و خیابان آنقدر شلوغ بود و پر سر و صدا که گفتنی نیست... انگار محشر به پا شده بود... خیلیها با پای برهنه و سر و روی خاکی و گلی، سینه و زنجیر می زدند.

اکثر آنهايي که دستشان به دهانشان می رسید توی کوچه ها پخت و پز نداری به راه انداخته بودند. باقی هم که نمی خواستند از برکات آن روز بی نصیب بمانند به دادن چای و شربت مشغول بودند. پسرهای کوچک همگی به یاد علی اصغر لباس سفید پوشیده و سقا شده بودند. این روز، هر سال تکرار می شد اما هر بار گویی تازه تر از سال پیش است داغ تر از سال پیش است، سوزان تر و عطشان تر از سال پیش است. خورشید و دخترها گوشه ای ایستاده و غرق تماشا. چند ساعت بود که خورشید غافل از یاد حسام در دنیای دیگری غرق شده بود که پری گفت:

- پس چرا نمیان؟! نزدیک ظهره!

سحر: دیگه باید پیداشون بشه.

خورشید بی آنکه حرفی بزند نگاهی چرخاند تا شاید اثری از آنها ببیند. در آن محله، هر خیابان هیأت عزاداران مخصوص به خود را داشت و بزرگترین

هیأت عزاداری مربوط به حسام و همراهانش بود. وقتی از دور علامت بزرگ هیأت نمایان می شد پیر و جوان زمزمه می کردند:

– حسام اینا اومدن... حسام اینا رسیدن...

انگار اجرای آخرین پرده از نمایش عاشورا بر دوش حسام و یارانش بود. آنها که می رسیدند همه هیأتها در میدان بزرگ محل، دورشان جمع می شدند و عزاداری شکل منسجم تری به خود می گرفت... و بالاخره حسام اینا... رسیدند.

سر و روی آشفته و گلی حسام با پاهای برهنه اش، لبهای خشکیده اش حکایت از آن داشت که حالا فقط به کربلا می اندیشد...

نزدیک اذان ظهر بود و مراسم به اوج خود رسیده بود. دایره ای وسیع درست شده بود که حسام در مرکز آن قرار داشت. نوحه خوانها از خواندن افتاده بودند. فقط طبلها بودند که با قدرت تمام کوبیده می شدند. همه با هم... بوم... بوم... صدای رعب انگیز طبلها اضطراب و نگرانی می آورد...

عزاداران محکم تر و پر هیبت تر از پیش بر دوش و سینه خود می کوفتند. همه نگاه ها مسحور این صحنه. همه دلها در تپش. همه بدنها در لرزه...

و حال و هوایی که در وصف نمی گنجید. در این میان حسام زنجیر را رها کرد و به سوی پرچمی عظیم الجثه رفت و آن را بالا برد. باد در پرچم پیچید و نام یا حسین بر آسمان نشست. همه نگاه ها به آسمان رفت. انگار پرچم دل ابرها را می شکافت و پیش می رفت...

حسام چنان پرچم را می چرخاند که دلهره بر جان همه ناظرین افتاده بود. حسام همان طور که راه می رفت و پرچم را می چرخاند از ته دل فریاد کشید:

– کربلا... کربلا... بچه ها... خیمه ها...

با هر کلمه ای که فریاد می زد تصویری جلوی چشم همه زنده می شد. تصویر بچه هایی که به این طرف می دویدند. خیمه هایی که در شعله های آتش

خاکستر می شدند، و گرد و غباری که مانع درست دیدن می شد. صدای حسام دورگه و ترس آفرین شده بود. با هر فریادش اشکها بی اختیار جاری می شدند. نگاه جدی حسام... لبهای خشک ترک خورده اش... موهای پرپشتش که گلی شده بود و نامنظم روی سر و صورتش پخش بودند... پاهای برهنه اش... و با قدرت تمام فریاد کشیدنش... حرکات پرچمی که در دست داشت توی دل همه را خالی می کرد...

همه و همه طوری واقعی بود انگار یک نفر از خود کربلا به آن میان آمده است. خلیپها نمی دانستند که اشک صورتشان را پر کرده. پرچم، خورشید را با خود به آسمان برده بود. به نظر خورشید در آن لحظه نه حسام زمینی بود و نه آن پرچم!...

صدای اذان از همه بلندگوها پخش شد. پرچم یا حسین آهسته آهسته بر زمین نشست... طبلمها از کوبیدن ایستادند... مراسم عاشورا به پایان رسید.

فصل ۹

اتومبیل آقای ملکان پشت در خانه خورسید اینا پارک شده بود. انگار کاسه صبر خانواده ملکان سرریز کرده بود و به دنبال جواب بله عروس آمده بودند تا دست و پای آخر را بزنند و برای همیشه، آب سردی روی آتش مهر بابک بریزند و خیالش را راحت کنند!

خورشید اما در خانه نبود. از هفته آینده مدارس باز می شد و خورشید برای خرید کتابهای جدید و لوازم التحریر با پری و سحر بیرون بود.

سحر رو به پری گفت:

– آره امشب بالاخره میرن مشهد!

پری: حالا چرا شب راه می افتن؟ خطرناکه!

سحر: محسن می گفت، حسام گفته اگر امشب نرن دیگه بلیط گیرشون نمیداد.

خورشید ساکت بود و دلتنگ، از همان لحظه دلتنگ او شده بود با خود می گفت: دوباره درس و مدرسه! اونم بدون حسام! آه!

پری: کی برمی گردن؟

سحر: دیگه فکر برگشتن رو نکنید. اون قدر باید بمونند تا ترم تموم بشه! راستی اگه زودتر بجنبید به خواستگارها می رسیم!

خورشید: نه بابا. آنقدر باید معطل بکنیم تا برن!
پری: فکرشو بکن تا برسیم خونه همه سرمون آوار می شن!
خورشید: اما من نگران نیستم. وقتی مهرداد با من موافقه دیگه از هیچی
نگران نیستم!

سحر زیر لب گفت:

- خدا مهردادو نگه داره!

خورشید و پری نگاه های معنی داری به هم انداختند و بعد یک دفعه بلند
خندیدند!

فروشگاه بزرگ آقای سپاسی منتظرشان بود. هر کدام به سراغ چیزی رفتند.
خورشید اول از همه به سراغ کتابها رفت. یکی یکی کتابها را برمی داشت و
نگاهی به داخلشان می انداخت. انگار می خواست در همان لحظات کوتاه کل
کتابها را مطالعه کند. فروشگاه تقریباً پر رفت و آمد بود. همان طور که کتابی را
سرسری از نظر می گذارند صدایی شنید:

- سلام... آقای سپاسی... خسته نباشید، آوردینش؟

خورشید سر به سوی صدای آشنا چرخاند، حسام هنوز او را ندیده بود.

آقای سپاسی: آره بیا توی قفسه ها رو نگاه کن.

حسام داخل فروشگاه شد. پری و سحر که تازه متوجه حسام شده بودند به
تکاپو افتادند تا خورشید را خبر دار کنند. غافل از اینکه خورشید خودش می
داند. حسام کنار خورشید ایستاده و بی آنکه او را ببیند شروع به گشتن قفسه
ها کرد.

خورشید خود را جمع و جور کرد و زیر لب گفت:

- سلام.

این اولین بار بود که خورشید بی هیچ بهانه ای خودش پا پیش می گذاشت تا
با او صحبت کند. دلش برای حسام تنگ شده بود و از روز عاشورا به بعد او را

ندیده بود. آن روز هم روز آخر بود.

برای همین پا روی همه غرور خود گذاشت و گفت:

- سلام.

حسام به محض شنیدن صدای خورشید سر به سوی او چرخاند و با نگاهی غافلگیر و جاخورده میخکوب شد. به زحمت لب باز کرد و در جواب خورشید گفت: سلام، بعد از چند لحظه این پا و آن پا کردن به عجله فروشگاه را ترک کرد. صدای آقای سپاسی بلند شد:

- آقا حسام پیدا نکردی؟

و حسام که بیرون از فروشگاه بود گفت:

- مرسی، بعداً می یام.

خورشید چادرش را جا به جا کرد و دست و پای سست شده در جا ایستاده و نفسی کشید، پری کنارش رفت و گفت:

- دیدیش؟ چرا یکدفعه رفت؟

سحر: انگار خیلی هول و دستپاچه بود!

خورشید: بهش سلام کردم.

پری: خوب؟

خورشید: هیچی. جا خورد. یه جواب سلام الکی بهم داد و در رفت.

سحر: چی شد باز؟ توی خونه ما شب نذری که خیلی بلبل شده بود.

پری: ما رو بگو که فکر کردیم بالاخره همه چی درست شد!

خورشید با لحنی آزرده گفت:

- رعشی بدبخت! همچین فرار کرد که انگار می خوام گازش بگیرم!

پری: حالا چی می خواست؟

خورشید شانه بالا انداخت و گفت:

- چه می دونم؟

سحر: می خوای از آقای سپاسی بپرسم؟

خورشید لبخندی زد و گفت:

- که چی بشه؟

سحر: خب براش می بریم. خجالت زده اش می کنیم!

خورشید لبخندی زد و گفت:

- برو ببینم چی کار می کنی!

سحر بدون معطلی پیش آقای سپاسی رفت و گفت:

- آقای سپاسی کتابی رو که آقا حسام می خواست رو بدین ببرم.

آقای سپاسی با تعجب گفت:

- شما بپرید؟!

سحر: بله آخه با برادر من قرار داشت الان هم برادرم بهش زنگ زد من گفتم

براشون می گیرم. چقدر می شه؟

آقای سپاسی: پشتش نوشته.

پری: ببخشید اسمش چیه؟

آقای سپاسی: غزلیات شمس.

خورشید بلافاصله نگاه به کتابهای ادبی انداخت و غزلیات را بیرون کشید و

نگاهی به پشت جلدش انداخت و گفت:

- هیجده هزار تومن!

پری: نه؟!

خورشید: آره!

سحر: حالا چیکار کنیم؟

خورشید: از خیر خریدن کیف می گذرم!

پری: ولش کن.

خورشید: باید بخرمش می خوام روشو کم کنم!

پری: چطوری می خوای بهش بدی؟ اگه ازت قبول نکنه؟
خورشید: اگه قبول نکنه می دونم چه بلایی سرش بیارم، به خدا تا عمر دارم
اسمش و نمیارم!

سحر: باز لاف اومدی؟!

خورشید: حالا بهتون نشون می دم کی لاف میاد؟
خورشید پول کتاب را به آقای سپاسی داد و همراه پری و سحر از فروشگاه
خارج شد. بعد از خریدهای مدرسه به خانه بازگشتند.
به سر کوچه که رسیدند خورشید سرک کشید. از اتومبیل آقای ملکان
خبری نبود. نفس راحتی کشید و گفت:

- آخیش رفتند!

پری: بیچاره سنگ روی یخ شد.

سحر: خب اینم از بابک خان. حالا بشین سماق بمک. خواستگار به این خوبی
رو رد کردی!

خورشید: چی اش خوب بود؟ ماشینش؟

سحر: خوب آره، من که خودش رو نمی شناختم.

خورشید: جالب اینه که همه همین طورند. هیچ شناختی درباره اش ندارن،
فقط می گن خیلی خوبه... خیلی عالیه...
دم در خانه خورشید ایستادند.

خورشید: - خب سحر به مامانت خبر بده که اومدیم بعد بیا پیش ما کارت
دارم.

سحر که رفت خورشید و پری داخل خانه شدند. مامان مهری و خاله سیمین
روی پله ها نشسته بودند. مامان مهری با اخم گفت:

- شب می اومدین! اینم از خانواده ملکان! خیالت راحت شد؟!

خورشید قیافه حق به جانب گرفت و گفت:

- خب چی کارشون کنم؟ می خواستن سرزده نیان!
مامان مهری: سرزده بود؟ تلفن نزده بودن؟
خورشید: امروز صبح تلفن کردن دیگه دیر بود، وقتی ما برنامه ریزی کردیم!
خاله سیمین: خوب حالا که رفتند و لشون کنید!
پری: خود بابک هم بود؟
مامان مهری: آره بنده خدا نمی دونست دختر من آنقدر بی ادبه که نمی مونه خونه. اومده بود که مثلاً جواب رد دادن خانم رو از زبان خودش بشنوه!
خورشید شکلک خنده داری به صورتش داد و بعد گفت:
- مامان تو رو خدا. دیگه ازشون حرف نزن. من نبودم بهتر بود. حوصله حرف زدن با بابک رو نداشتم.
مهرداد کلید انداخت به در و یا الله گویان وارد شد. با دیدن آنها توی حیاط لبخندی زد و سلام و احوالپرسی کرد. نگاه دقیقی به تک تکشان انداخت و گفت:
- چه خبر؟
و چشمکی به خورشید زد که یعنی چی شده؟
خورشید: مامان ناراحته به خاطر خانواده ملکان که امروز اومدن و من نبودم!
مهرداد: مگه نو کجا بودی؟
خورشید: رفته بودم لوازم التحریر و کتابهامو بخرم.
مامان مهری: زشت بود پسر! مگه مردم مسخره مان؟
مهرداد: لابد خودشون دوست دارن این طوری باهاشون رفتار بشه!
مامان مهری رو به خاله سیمین گفت:
- همه اش زیر سر این مهرداد خانه!
مهرداد خندید و گفت:
- مامان. ولش کن این جو جو رو. بزار درسش و بخونه موقعش که بشه خودم یه شوهر خوب و درست حسابی براش دست و پا می کنم. پاشو بریم تو. خاله

پاشو بیا تو. واسه آقا بابک عروس زیاده. مرتیکه!
پری با خوشحالی خورشید را نگاه کرد و خندید. خاله سیمین رو به او گفت:
- همه وسایلی که لازم داشتی رو خریدی؟ دوباره پس فردا یه چیزی رو علم
نکنی بگی می خوامی بخری! پاشو بریم خونه خاله!
پری با بی خیالی شانه بالا انداخت و گفت:
- نه بابا دیگه واسه چی پیام؟
مهرداد مامان مهری و خاله سیمین رو به خانه برد.
سحر در زد و وارد حیاط شد. سه تایی با تمامی لوازم که خریده بودند داخل
زیر زمین شدند.

سحر: خب خورشید بگو چی کار داشتی؟
خورشید در حالیکه کتاب غزلیات شمس را بیرون می کشید گفت:
- پری یکی از خودکارها رو بده.
پری: می خوام چیزی توی کتاب بنویسی؟
خورشید: آره. بده.
پری: ماژیک اکلیلی هم داریم با این بنویس خوشگل تر می شه.
خورشید: آره. بده.
سحر: واسه حسام؟ چی می خوام بنویسی!
خورشید: مهلت بده یه کم فکر کنم!
سحر: ۱، ۲، ۳ مهلت تموم شد و چی نوشتی؟
پری: خورشید؟ واقعاً می خوام کتاب رو بدی به حسام؟
خورشید با تکان دادن سر جواب مثبت داد و کتاب را باز کرد و کنار صفحه
سوم کتاب نوشت:

همه شب با دلم کسی می گفت:

سخت آشفته ای ز دیدارش

صبحدم تا ستارگان سپید
می رود... خدائگهدارش
من به بوی تو رفته از دنیا
بی خبر از فریب فرداها
می شکفتم ز عشق و می گفتم
هر که دل داده شد به دلدارش
ننشیند به قصد آزارش
برود... عشق من نگهدارش

سحر و پری با ناباوری شعر را بلند بلند خواندند و به خورشید خیره شدند!
خورشید: چیه؟ آدم فضایی دیدین؟
پری: آره بی شباهت هم نیستی؟!
سحر: مخصوصاً با این شعرت! دیگه واقعاً دیوونه شدی!
خورشید: چرا دیوونه شدم؟ تا کی همه چی رو توی دلم بریزم؟
پری: اگه حسام تحویل نگیره خیلی بهت برمی خوره ها! من تو رو می
شناسم!

خورشید: نه، پپه همه چی رو به تنم مالیدم! الان آماده آماده ام.
سحر: خوش به حالت!
پری: کاش منم مثل تو دیوونه می شدم!
خورشید کتاب رو بست و کادو کرد و آن را به دست سحر داد و گفت:
- بیا سحر جون، محسن و صدا کن بگو اینو بده به حسام!
سحر: وا! تو واقعاً دیوونه شدی ها! محسن منو می کشه!
خورشید: چه ربطی به تو داره؟! بگو آقای سپاسی اینو داد که بدیم به حسام!
- چون می دونه که تو دوست حسامی! همین!
سحر با دو دلی کتاب را گرفت.

پری: خب حسام از کجا بفهمه که تو براش گرفتی؟!

سحر: از کجا بفهمه این شعر تو براش نوشتی؟!

خورشید فکر کرد و گفت:

- اِ، اِ، راست می گی ها! خب خودم میدم به محسن.

سحر: باشه محسن به تو شک نمی کنه!

خورشید با بی خیالی شانه بالا انداخت و گفت:

- حالا محسن کیه؟ شک هم بکنه کرده! چه فرقی می کنه؟!

سحر: خورشید؟!

خورشید خندید و گفت:

- شوخی کردم بابا. پاشو صداش کن!

پری: کسی تو حیاط نیست؟ مهرباد گیر نده؟

خورشید: نه، میگم با سحر کار داشته.

سحر چادرش را جمع و جور کرد و به سوی در دوید. خورشید با اینکه وانمود

می کرد بی خیال است اما نمی توانست لرزش دستهایش را کنترل کند! کتاب را

برداشت و چادرش را سر کرد و پله ها را بالا آمد. چند لحظه بعد سحر وارد

حیاط شد و محسن هم یا الله گویان پشت سرش.

خورشید: سلام محسن خوبی؟

محسن که خجالتی بود سر به زیر انداخت و تشکر کرد.

محسن: چی شده؟

خورشید: هیچی ما رفته بودیم فروشگاه سپاسی. آقای سپاسی گفت حسام

یه کتاب سفارش داده اما نیومده بودش. کتاب رو داد به ما که بدیم به شما. شما

بهش بدی. گفتن که خودش حسام رو پیدا نکرده!

محسن: اسمش چیه؟

خورشید سعی کرد بی تفاوت نشان دهد گفت:

- نمی دونم. بسته بندی شده! لابد خود حسام بهتر می دونه!

محسن: باشه بدین بهش بدم.

خورشید بسته کتاب را به محسن داد و محسن هم رفت.

به محض بسته شدن در، سه تایی جیغ کشیدن و بالا و پایین پریدن!

این اولین بار بود که خورشید دست به چنین کاری می زد. تمام تنش می

لرزید و نمی دانست کار درستی کرده یا نه.

غروب نزدیک بود و هوا رو به تاریکی سحر خداحافظی کرد و رفت خورشید

و پری هم توی حیاط بساط جلد کردن کتابها را راه انداختند. صدای زنگ خانه

بلند شد.

مامان مهری از داخل خانه خورشید را صدا کرد تا در را باز کند. خورشید به

سوی در رفت به محض باز کردن در دلش ریخت و در جا میخکوب شد. حسام

بود که نگاهش را دزدید و سر به زیر انداخت.

کتاب بسته بندی شده در دستش بود. بسته را پیش آورد و گفت:

- معذرت می خوام فکر کنم اشتباه شده!

من هنوز پول کتاب و ندادم! خورشید عصبی و خجالت زده شده بود، منِ من

کنان گفت:

- مگه شما سفارش این کتاب رو نداده بودین؟

حسام سر بلند کرد و گفت:

- من به آقای سپاسی سفارش داده بودم!

خورشید: خب منم از آقای سپاسی گرفتمش!

حسام که دست و پا می زد چیزی بگوید عاقبت بدون کلامی دست در جیب

کرد و مبلغی را بیرون آورد و جلوی خورشید گرفت و گفت:

- پس لطفاً پولش رو بگیرین!

خورشید به سختی آب دهانش را قورت داد و گفت:

- اگه قرار بود پولش رو بدین کتاب رو از آقای سپاسی می گرفتین! نه از من!
 حسام نفس عمیقی کشید و گفت:
 - نمی تونم قبولش کنم!
 خورشید حس کرد به شدت تحقیر شده، عصبانی و ملتهب لب باز کرد و گفت:
 - باشه چند لحظه صبر کنید!
 با حرص از جلوی در کنار رفت نفسی عمیق کشید و چادر را از روی سرش برداشت و به پری که با تعجب نگاهش می کرد گفت:
 - روسریت و بده!
 روسری پری را سرش کرد و عجولانه گره اش زد و با عصبانیت در را دوباره باز کرد و چادر تا شده را جلوی حسام گرفت و گفت:
 - اینو بگیرین. کتاب رو بدین؟
 حسام درجا خشکش زد. یک نگاه به چادر داشت و یک نگاه به خورشید، نگاهش رنجیده بود و صدها حرف داشت. عاقبت بدون کلامی کتاب به دست خورشید را ترک کرد!
 خورشید رفتنش را نگاه کرد و در دل گفت: دیدی روتو کم کردم!
 وقتی در را بست بوسه ای روی چادر نشانده و خندید.
 پری با کنجکاوی پرسید:
 - چی شد؟
 خورشید: اومده بود کتاب و پس بده!
 پری: گرفتی؟
 خورشید: می بینی که! نه! گفتم چادر و پس بگیره تا من کتاب رو بگیرم!
 پری خندید و گفت:
 - نگرفت؟

خورشید: تا اینو گفتم بدون یک کلام حرف دیگه ای نگام کرد و بعدش سریع
رفت! بچه پررو!
پری: کی به کی میگه بچه پررو؟!
و هر هر خندیدند...

فصل ۱۰

شب بود. خورشید چشم به آسمان دوخته بود با خود می گفت: خدایا عجب کاری کردم، حتی خوابش رو هم نمی دیدم یک روز به حسام زور زورکی یه هدیه بدم!

دوباره هیجان زده لبخندی زد.

مهرداد در آستانه در پشت بام ظاهر شد. نگاهی به خورشید که روی تشکهای تازه پهن شده دراز شده بود انداخت و گفت:

- بد نگذره؟ مگه نگفتم بدون پشه بند اینجا نخواب!

خورشید همان طور که نگاهش به آسمان بود گفت:

- آخه با پشه بند چطوری ستاره ها رو ببینم؟!

مهرداد به سوی رختخوابها آمد و بی اختیار روی یکی از تشکها دراز کشید و گفت:

- پاشو بریم پایین. آقاجون اومده. مامان گفت صدات کنم می خوابیم شام بخوریم. مهتاب اینا هم توی راهن!

خورشید: برو وسایل سفره رو آماده کن.

مهرداد: مامان همه چیز رو آماده کرده!

خورشید دیگر حرفی نزد. به حسام فکر می کرد که چند روزی می شد به

مشهد رفته بود و همه انگیزه های خورشید را برای لذت بردن از واپسین روزهای تابستان با خود برده بود. مهرداد که انگار یادش رفته بود برای چه آمده است. توی رختخواب دراز کشیده بود و به آسمان خیره شده بود.

خورشید: مهرداد؟! تو اسم ستاره ها رو بلدی؟!

مهرداد: آره بعضیهاشونو!

و بعد با انگشت دب اصغر و دب اکبر را نشان داد.

خورشید: نمی دونم چرا دلم شور امسال رو می زنه. امسال باید کنکور بدم.

مهرداد: تو قبول می شی.

خورشید به شوق آمد و کنار مهرداد نیم خیز شد و گفت:

- جون جو جو راست میگی؟!

مهرداد خندید و گفت:

- آره دیوونه! مطمئنم!

خورشید: قبول بشم چی واسم می خری؟

مهرداد: چی دوست داری؟

خورشید: یه گردن بند مروارید، اصل اصل!

مهرداد: دِ بیا. مرسی سوء استفاده. نه یه تعارفی نه چیزی!

خورشید: باید بخری. باید بخری. می خری داداشی جون!

مهرداد با خنده گفت:

- آره. آره. گوشام که می بینی رسید به دب اصغر!

خورشید بلند بلند می خندید. مهرداد هیچ وقت نمی گفت: بلند نخند! اما

محسن همیشه به سحر می گفت: بلند نخند!

مامان مهری فریاد زد:

- مهرداد. خورشید، کجا موندید؟!

مهرداد درحالیکه با دستپاچگی از جا کنده شده و به سوی پله ها می رفت

گفت:

- پاشو پاشو. فکر کنم مهتاب اینا اومدن. بدو جوجو.
خورشید به سختی از جایش کنده شده و به سوی پله ها رفت.

فصل ۱۱

مهتاب: خب مامان از خانواده ملکان چه خبر؟
مامان مهری: داستان خانواده ملکان دیگه تموم شد!
مهتاب: وا؟ چرا؟ باز خورشید ندیده گفت نه؟
مامان مهری: ای بابا. دیگه چقدر بگم؟ هر چی گفتم انگار نه انگار! میگه دوستش ندارم که ندارم.
مهتاب: مامان؟ پسر خاله جواد رو می شناسی؟
مامان مهری چشمها را باریک کرد و گفت:
- نه. کدوم پسر خاله اش؟
مهتاب: پیام. همون که همراه جواد آبگرم کن و براتون آورد.
مامان مهری: آهان خب خب!
مهتاب: به نظرت چه طوره؟
مامان مهری: یعنی چی؟ چطوره؟
مهتاب: آخه به جواد گفته راجع به خورشید...
مامان مهری که تازه منظور را فهمیده بود گفت:
- ول کن مهتاب تو رو خدا! به خدا حوصله ندارم. به خاطر خانواده ملکان
آنقدر خونه رو سابیدم که پوست دستانم رفته و هنوزم می سوزه! مگه خورشید

راضی می شه؟ تازه مهرداد اگه بفهمه غوغا می کنه. میگه حالا وقتش نیست.
مهتاب: وا؟ به مهرداد چه ربطی داره؟ به هر حال که باید ازدواج کنه، پس
بهتره که حداقل کسی باشه که می شناسیم باشه!
مامان مهری: الان هم که آخه سال آخرشه. درسشم خوبه. آقاجونت هم
میگه فعلاً زوده. عجله نکنیم!

مهتاب: مگه من درس بد بود؟ آقاجون فقط تو رد کردن من عجله داشت؟
مامان مهری به سوشش براق شد و گفت:
- مادر تو خودت خواستی! مگه آقاجونت مجبوریت کرده بود؟ در ثانی مگه
حالا پشیمونی؟ خدا رو شکر. از جواد می تونستی بهتر پیدا کنی؟ گیرم الان
مدرک دکتری داشتی! بالاخره چی؟ خورشید هم حالا وقت داره. ان شاءالله یکی
باب دلش باشه خودش از صرافت درس خواندن می افته!

مهتاب: یعنی میگن به جواد بگم پسر خاله اش رو جواب کنه؟
مامان مهری: والله چی بگم؟

مهتاب: می خواین حالا با خورشید صحبت کنم شاید خواست ببیندش.
مامان مهری: نمی دونم... من که فکر نمی کنم خورشید قبول کنه ببیندش.
مهتاب: حالا من بهش میگم ببینم چی میگه؟ پس کجا رفت؟
مامان مهری: توی حیاطه.

مهتاب بلند شد و به طرف حیاط رفت.
ناهید دو ساله و نیمه بود و شیرین زبانی می کرد. و وقتی خورشید را می
دید حاضر نبود به هیچ قیمتی او را ترک کند. خورشید و ناهید با هم بازی می
کردند. مهتاب ناهید را در آغوش گرفت و گفت:
- آهان پیدات کردم!

ناهید دست و پا می زد که به سوی خورشید برود.
مهتاب: برو پیش دایی می خواد بهت شکلات بده.

و در چشم بهم زدنی ناهید آنها را ترک کرد.
مهتاب: خورشید؟ اون روز که جواد اینا آبگرمکن آوردن تو خونه بودی؟
خورشید: آره چطور مگه؟
مهتاب لبخندی زد و گفت:
- هیچی...

خورشید: وا؟ پس واسه می پرسی؟
مهتاب: پسر خاله جواد رو دیدی؟
خورشید برای لحظه ای به مهتاب خیره شد و بعد با لحن کشاری گفت:
- نه...

مهتاب: آخه چرا؟ خیلی از تو خوشش اومده!
خورشید: مهتاب به خدا چند روزه از دست خانواده بابک و خودش خلاص
شدم! دیگه تحمل جر و بحث با مامان رو ندارم. بزار با خیال راحت برم مدرسه،
تو رو خدا!

مهتاب: ببین خورشید اگه قرار باشه همه اونایی که اسمت رو میارن ندیده
بیرونی موندگار می شی ها!
خورشید: چه بهتر.

مهتاب: مامان و آقاجون همیشه اینجوری نیستن ها!
خورشید برای اینکه دل مهتاب را نشکسته باشد دستهایش را دور گردن
مهتاب حلقه کرد و گونه اش را بوسید و گفت:
- قربونت برم که به فکر منی این قده...

مهتاب خنده ای کرد. گفت:
- به قول مهرداد گوشهام دراز شده بسه!
خورشید هم خندید...

فصل ۱۲

دو هفته از باز شدن مدارس می گذشت... خورشید هر روز صبح ساعت شش و نیم از خانه بیرون می زد و همراه سحر راهی ایستگاه اتوبوس می شد تا به مدرسه برود. مدرسه اش دور بود و بدون وسیله نمی توانست به مدرسه برود. ایستگاه اتوبوس هم آنقدر شلوغ می شد که اگر به موقع از خانه خارج نمی شد اتوبوس گیرشان نمی آمد.

آن وقت گیر ماشینهای مدل به مدل می افتاد که یکی بعد از دیگری جلوی پایشان می ایستادند و با سماجت بوق می زدند و عقب و جلو می رفتند تا بالاخره دخترها سوار شدند.

آن روز صبح هوا سردتر از همیشه بود و باران نم نم و آرام می بارید...

مامان مهری: خورشید کاپشن بپوش چتر هم بردار...

مامان مهری راست می گفت، سرما تا عمق جاننش نفوذ می کرد. رادیو روشن بود و خورشید منتظر بود تا آخرین اخبار هواشناسی را بشنود. وضعیت هوای مشهد را که شنید لبخندی زد و کیفش را برداشت. سحر دقایقی بود دم در ایستاده بود. با دیدن خورشید گفت:

- چه عجب! یخ زدم زود باش دیگه.

خورشید گفت:

- صبر کردم تا اخبار تموم بشه.
سحر: چیه؟ حسام زیر برفها گیر کرده؟
خورشید خندید و گفت:
- نه اتفاقاً هوای اون جا هم مثل اینجاست.
سحر: حالا چه فرقی می کنه چه آب و هوایی اون جا داشته باشه؟ مگه
حسام توی خیابون مونده؟!
خورشید: اِ، اِ، اِ، گیر نده دیگه. این جوری احساس بهتری دارم و انگار خیالم
راحت می شه. انگار از وضعیتم خبر دارم!
سحر: مهر داد امروز نیومد؟
خورشید: صبح خیلی زود کلاس داره. خیلی وقت پیش رفت.
سحر: وای خیلی سرده. دیگه حاضر نیستم یک دقیقه هم توی این سرما
بمونم!
خورشید: حاضر نیستی اما مجبوری. ایستگاه و ببین، گمون نکنم امروز
ماشین گیرمون بیاد.
دقایقی بود که در ایستگاه پشت سر یک صف طولانی ایستاده بودند. هر
اتوبوسی که می رسید آنقدر شلوغ بود که حتی زحمت ترمز کردن را هم به خود
نمی داد. خیل عظیمی از دانش آموزان دختر و پسر به دنبالش می دویدند تا مگر
دل راننده به رحم آید و چند نفر که زرنگ تر هستند سوار کند، اما دریغ!
بارن نم نم می بارید و باد سرد صورتهای را سرخ کرده بود.
حالا نوبت خودنمایی اتومبیلهای مدل به مدل بود که شانس خود را در سوار
کردن دخترها امتحان کنند. جالب تر آن بود که دخترها هم دسته دسته سوار
می شدند و می رفتند!
سحر: خورشید چی کار کنیم؟ دیر می شه ها!
خورشید: اگه تاکسی اومد سوار می شیم!

سحر: بابا تو هم دلت خوشه ها! توی این هاگیر واگیر تاکسی کجا بود؟ تازه تاکسی هم بیاد، تو زرنگی یا من؟ با این همه آدم تاکسی گیر نمی یاد! خورشید: اتوبوس میاد.

سحر: آره، امیدوار باش... میگن چیز خوبییه!
خورشید: خب چی کار کنم؟ مگه دست منه؟
سحر: اون ماشین مشکی رو ببین!
خورشید: کدوم؟

سحر: روبرو توی خیابون... مشکیه!
خورشید سر به سوی نشانیهای سحر چرخاند. نگاهش برای لحظه ای زندانی نگاهی شد که انگار ساعتهاست منتظر این لحظه بوده. جوان سر پایین آورد و زیر لب سلام کرد. خورشید دستپاچه شد و نگاه از او برگرفت و زیر لب به سحر گفت:

- این دیگه کیه؟

سحر: خیلی وقته اون جاست. توی ماشینش نشسته و زل زده به تو.
خورشید: ولش کن... نگاهش نکن.
سحر قبلاً ندیدیش؟

خورشید: نمی دونم... فکر نکنم!
سحر: خورشید داره اشاره می کنه سوار شیم!
خورشید: غلط می کنه. گفتم دیگه نگاهش نکن!
سحر: یه اتوبوس اومد.

خورشید: خدایا خالی باشه.

سحر: خالیه... بدو خورشید!

خورشید و سحر با هر مشقتی بود بالاخره سوار شدند. خورشید ته اتوبوس ایستاد. سر بلند کرد و اتومبیل مشکی رنگ را نگاهی کرد. پسری که پشت رل

نشسته بود سر پایین آورد و زیر لب چیزی گفت. اتوبوس حرکت کرد... اتومبیل مشکی هم...

خورشید هربار که سر بلند می کرد اتومبیل را می دید که کنار اتوبوس می آید و راننده جوانش فاخرانه نگاهش می کرد. سحر تاب نیاورد و گفت:

- خورشید... خیلی با حاله ها!

خورشید: آخه تو از اینجا چی می بینی؟

سحر: از همین جا هم معلومه!

سماجت اتومبیل مدل بالا در همراهی کردن اتوبوس و راننده جوان خوش قیافه اش کم کم توجه دخترها را به خود جلب کرد. اما راننده نگاهش تنها به خورشید دوخته بود. برای همین بعد از دقایقی صدای پیچ دخترها و نگاه های مرموزی که به خورشید می کردند خورشید را معذب کرده بود. خورشید عصبانی بود و نمی دانست چه کند. به هر طرف که پشت می کرد اتومبیل از قسمت دیگری جلویش سبز می شد.

سحر: سر صبحی بازیش گرفته!

خورشید: نه! خیلی به خودش مطمئنه! اون ماشین و از زیر پاش دربیارن

دیدن داره!

سحر: ولی من فکر می کنم بدون ماشین هم... آره!

خورشید: چیه؟ چون مثل دخترها گیس بلند کرده؟

سحر: نه به خدا خورشید... یه لحظه نگاهش کن. به خدا همه دارن با نگاه

تمومش می کنن!

خورشید: آه... چندش!

بالاخره بعد از دقایقی اتوبوس مدرسه متوقف شد و بچه ها یکی یکی پیاده شدند. اتومبیل مشکی هم پشت سر اتوبوس ایستاده بود. خورشید به سرعت از اتوبوس پایین پرید. بعد از چند قدم وارد مدرسه شد. با ورود به مدرسه اتومبیل

مشکی و راننده خوش قیاف هم فراموش شد. خورشید همیشه مورد توجه معلمهای خود بود. دوست داشت بهترین باشد. همیشه از مدرسه بودن و در کنار همکلاسیها نشستن و درس خواندن لذت می برد. برای همین وقتی داخل مدرسه می شد به هیچ چیز جز درس خواندن فکر نمی کرد... و البته حسام! درس خواندن و گرفتن نمرات خوب مانع انجام فعالیتهای دیگرش نبود. او از سال اول راهنمایی همیشه در تئاترهای مدرسه شرکت می کرد و عضو ثابت گروه تئاتر بود و چند روزی که در هفته بود که بعد از ساعت مدرسه توی کلاسهای تئاتر می ماند و دیر به خانه می آمد.

آن روز بعد از پایان زنگ آخر همراه سحر و مریم که بغل دستیهایش بودند راهی خانه شدند. به محض خروج از مدرسه آرنج سحر محکم به پهلویش زده شد.

خورشید: آی... چی کار می کنی؟

سحر: خورشید... اوناهاش!

خورشید سردرگم و حیران درحالیکه پهلویش را می مالید گفت:

- چی میگی؟

سحر: اون پسر... صبح اومده بود! ماشینش مشکیه!

دل خورشید یک دفعه فرو ریخت و گفت:

- ای وای خدا نکنه... حوصله شو ندارم!

سحر: اوناهاش... روبرومون وایساده!

خورشید نگاهی کرد. پسر جوان کنار اتومبیل ایستاده بود. به محض دیدن

خورشید سر را کمی خم کرد و زیر لب سلام کرد. خورشید نگاه به سوی دیگری

چرخاند. نمی دانست این مرد جوان از کجا آمده و چه هدفی دارد؟

سحر: خورشید بهت سلام کرد!

خورشید: نگاش نکن سحر... سریع ماشین بگیر بریم.

سحر: چیه؟ ازش می ترسی؟

خورشید: نه فقط احساس خوبی ندارم.

سحر: یه جوریه... انگار خیلی از خودش راضیه!

خورشید: به نظرم قبلاً دیدمش!

سحر: آره. منم می خواستم همین رو بهت بگم!

خورشید: سحر تاکسی.

سحر: آقا مستقیم.

خورشید و سحر توی تاکسی نشسته بودند و دل خورشید تند تند می زد.

اتومبیل مشکی رنگ پا به پایشان می آمد و مرد جوان نگاه خیره و جاذبش را

حتی برای لحظه ای از صورت خورشید برنمی داشت.

سحر: آه... این دیگه کیه؟

خورشید: سحر اصلاً نگاش نکن.

سحر: من چی کار دارم؟ اون داره چشم تو رو درمیاره!

خورشید عصبی شده بود و دلش می خواست جلویش را بگیرد و بگوید: این

کارها واسه چیه؟ منظورت چیه؟ اما جرأت نداشت، به طور مرموزی احساس

ترس می کرد.

تاکسی نگه داشت و خورشید با سحر پیاده شدند. اتومبیل سیاه هم کنارش

متوقف شد. خورشید حس می کرد جلوی پایش را نمی تواند ببیند. هول و

دستپاچه بود. از روی جوی پرید و دست سحر را گرفت تا او هم پیرد. باید کمی

پیاده روی می کردند تا به کوچه شان برسند. اتومبیل همچنان بدرقه اشان می

کرد. آرام و بی صدا کنارشان می آمد. خورشید و سحر دوست نداشتند میان

مغازه داران آشنای محله شان کسی مزاحمشان باشد. سحر تاب نیاورد و ایستاد

و رو به شیشه اتومبیل که تا نیمه پایین بود کرد و به مرد گفت:

- چته مرتیکه؟ چی می خوای؟

مرد جوان نگاه خیره و جدی اش را به سحر داد. سحر پشیمان از حرفش پشت چشمی نازک و به خورشید گفت:

- تندتر بریم... یارو دیونه ست! همچین نگاه می کنه انگار ارث باباش دست منه!

خورشید: هر چی بهت میگم به این جور آدم‌ها حرفی نزدنی بهتره توی گوشت فرو نمی ره که... محلش نداریم خسته می شه می ره.

سحر: آره خدا کنه!

به سر کوچه اشان نزدیک می شدند. خیابان آرام و خلوت بود. چند پسر جوان سر کوچه ایستاده بودند، خورشید در دلش گفت: اگه حسام اینا بود جرأت اینجا وایسادن رو نداشتن! اتومبیل همچنان می آمد. نه بوق می زد نه صدایی می کرد فقط همراهشان شده بود.

سحر: غلط نکنم می خواد خونه اتون رو یاد بگیره.

خورشید: بهش فکر نکن. یه حرف دیگه بزن.

سحر: آخه رو اعصابمه! چه جوری بهش فکر نکنم؟

خورشید و سحر وارد کوچه شدند، اتومبیل هم...

آن دو برعکس همیشه که خداحافظی طولانی پشت در خانه هایشان داشتند این بار به سرعت کلیدهایشان را درآوردند و در چشم بهم زدنی وارد خانه شدند. خورشید بر افروخته و عصبی بود. آدم به این سمجی ندیده بود. با عجله وارد خانه شد. مقنعه را از سر برداشت و درحالیکه با صدای بلند می گفت: مامان سلام... به سوی آشپزخانه رفت و بلافاصله نگاهی به غذا انداخت و گفت:

- به به... مامان خیلی گرسنه ام.

مامان مهری: سلام مامان... اول رخت و لباس رو عوض کن، هر چی بهت میگم یه چیزی بذار توی کیفیت اون جا ضعف نکنی گوش نمی کنی!

خورشید: زنگ تفریح با یکی از بچه ها ریاضی کار می کردم اصلاً وقت

نکردم یه چیزی از بوفه بگیرم.

مامان مهری: الان برات غذا می کشم، تو لباست رو عوض کن.
زنگ در به صدا درآمد...

مامان مهری: خورشید جان بدو، مهر داده.

خورشید غرغرکنان به سوی در حیاط رفت:

- چرا مهرداد کلید بر نمی داره؟

مامان مهری: حواس نداره... می بره گم می کنه!

مهرداد سرمایی بود. تا خورشید در را باز کرد گفت:

- بجنب دختر... مجسمه یخی می خوای ببینی؟

خورشید: سلام... سرمایی چه خبره؟ یه کلید بذار توی جیبیت محتاج کسی نشی.

مهرداد درحالیکه خورشید را توی حیاط جا می گذاشت پله ها رو دو تا یکی بالا آمد و گفت:

- تو مادر بزرگی هزار تا قفل و کلید به خودت آویزون می کنی! به من چه؟

تلفن زنگ می زد. مهرداد گوشی را برداشت و بعد از احوالپرسی خورشید را صدا کرد و گفت:

- بیا... سحره، مگه شما از صبح تا حالا با هم نبودین؟

خورشید شکلکی در آورد و گوشی را گرفت و گفت:

- سلام.

سحر: سلام.

خورشید: چیه؟ چرا این طوری حرف می زنی؟ چیزی شده؟

سحر که تقریباً بیچ بیچ می کرد گفت:

- خورشید الان می خواستم برم سوپری محمد آقا، تا در و باز کردم دیدم

ماشین یارو هنوز توی کوچه است!

خورشید که دلش دوباره به شور افتاده بود گفت:

- خب؟

سحر: خب که خب، توی کوچه است دیگه!

خورشید: خود یارو هم توشه؟

سحر: آره، توش نشسته بود داشت با موبایل حرف می زد که یه دفعه منو

دید!

خورشید: چی کار کرد؟

سحر: هیچی، فقط نگاه کرد و به صحبتش ادامه داد. باور کن نفهمیدم چه

جوری رفتم مغازه و برگشتم!

خورشید: واسه چی؟ خب شاید کاری داره. شاید آشنای کسیه! یا دنبال

کسی اومده؟

سحر: نه، معلومه منتظر توست!

خورشید: هی منو نترسون الکی!

سحر: نمی دونم. برات دردسر درست نکنه!

خورشید: نه بابا. مگه دیوونه ست؟

سحر: نگاهش یه جوریه! انگار از آدم طلب داره!

خورشید خندید و گفت:

- نمی دونم شاید یه جایی حالش و گرفتیم و خبر نداریم!

سحر: می خوام برم از لای در ببینم رفته یا نه؟

خورشید: سحر جون ولش کن. خب؟ ولش کن! یه کم صبر کن خودش می

ره!

سحر: خيله خب. پس تو فعلاً بیرون نرو.

خورشید: سحر این موقع کجا رو دارم برم؟ برو. به خدا دارم از گرسنگی

غش می کنم!

سحر: باشه باشه... خورشید؟ بعد از ناهار میام پیشت باهام شیمی کار کنی!
خورشید: باشه بیا.
سحر خداحافظی کرد و خورشید وقتی گوشی را گذاشت هنوز دلش از شور
نیافتاده بود صدای مامان مهری را شنید:
- خورشید کجایی؟ غذات سرد شد!
خورشید: اومدم مامان.
و به سوی آشپزخانه رفت. مامان مهری سفره را چیده بود و مهرداد مشغول
خوردن بود.
مهرداد: جو جو... آب.
خورشید: خفه نشی!
مهرداد در حالیکه لقمه دهانش را قورت می داد گفت:
- واسه همین میگم دیگه.
خورشید: پارچ آب را توی سفره گذاشت و لیوان را به دست مهرداد داد و
خیره به سفره نشست.
مامان مهری: خورشید چته مادر؟ گفتی گرسنه ای!
خورشید تازه به خود آمد و گفت:
- آره... الان می خورم.
مهرداد نگاه مشکوکی به خورشید انداخت و چشمهای سیاهش را باریک
کرد و با لحن جاهل مابانه خنده داری گفت:
- مشکوک می زنی آجی کوچیکه!
مامان مهری آرام به پشتش زد و گفت:
- مهرداد... این طوری حرف نزن بدم میاد!
خورشید یک قاشق غذا توی دهانش گذاشت و هنوز خیره به سفره بود.
مهرداد زیر چشمی او را می پایید. یک لحظه جدی شد و گفت:

- چته جوجو؟

خورشید سعی کرد بی تفاوت نشان دهد. شانه ها را بالا انداخت و گفت:

- هیچی!

دلش می خواست به حیاط برود و یواشکی بیرون را نگاهی بیاندازد. اصلاً

شاید سحر اشتباه دیده بود. راستی آن مرد از جانش چه می خواست؟

بعد از ناهار نرم و آرام به حیاط رفت و یواشکی لای در را باز کرد و بیرون را

نگاهی انداخت. هیچ اثری از اتومبیل مشکی و صاحبش نبود. نفس راحتی

کشید و آرام در را بست.

مهرداد درست پشت سرش ایستاده بود و او را می پایید. خورشید با دیدن او

از ترس جیغ کشید!

مهرداد: چته؟ چرا هوار می کنی؟

خورشید هنوز نفس نفس می زد، رنگ از صورتش رفته بود. به سختی گفت:

- اِ!... پشت کله من چی کار می کنی؟

مهرداد خنده ای کرد و گفت:

- زاغ سیاه تو رو چوب می زنم!

خورشید اخم کرد و گفت:

- فضول!

مهرداد: ببینم حسام اومده؟!

خورشید یکه خورد. چشمها را گرد کرد و آب دهانش را قورت داد. گفت:

- چرا از من می پرسی؟

مهرداد: پس از کی پیرسم مارمولک؟

خورشید سعی کرد خود را نبازد! خود را جمع و جور کرد و گفت:

- یعنی چی؟

نگاه و رفتار مهرداد جدی بود...

مهرداد: یعنی همین که شنیدی!
خورشید خوب مهرداد را می شناخت می دانست دیگر نقش بازی کردن و
پنهان کردن بی فایده ست!
خورشید: خیلی معلومه؟
مهرداد: ناجور!
خورشید: از کی می دونی؟
مهرداد یک وری خندید و گفت:
- از وقتی که اسمش و می شنیدی یه ستاره توی چشمت چشمک می زد!
خورشید: پس چرا چیزی نگفتی؟
مهرداد: چی بگم؟ حسامه دیگه!
خورشید: به مامان اینا نگی ها!
مهرداد نگاهش کرد. دستها را دور شانه های کوچک خورشید حلقه کرد و او
را به خود فشرد و گفت:
- به هیچ کس نمی گم.

فصل ۱۳

سرما خیلی زود آمده بود. خیلی زود. باران می بارید. هنوز مهرماه بود. سحر و خورشید بدون آنکه چتری داشته باشند همچنان زیر باران منتظر آمدن اتوبوس ایستاده بودند. اتومبیل سیاه رنگ هم روبرویشان توقف کرده بود و راننده جوانش نگاه خیره اش را به خورشید سپرده بود. برای لحظه ای باران تند شد.

خورشید و سحر به پیاده رو رفتند و زیر سایه بان مغازه ای پناه گرفتند. با آن روز تقریباً ده روزی می شد که صاحب اتومبیل مشکی سایه به سایه اشان می آمد. آنقدر منتظر می ماند تا آنها سوار اتوبوس شوند و بعد تا دم مدرسه می آمد. بعد از ظهر هم این دیدار تکرار می شد و البته این بار از مدرسه تا خانه همراهیشان می کرد.

سحر نام مرد جوان را « بادی گارد » گذاشته بود و اینکه بادی گارد برای صحبت کردن قدم دیگری بر نمی داشت و صبورانه به رفت و آمد در کنار خورشید بسنده کرده بود برای خورشید عجیب بود!

حالا ترس خورشید کمتر شده بود و گاه بادی گاردش را از راه دور می پایید و ورنه می کرد. چندین بار بادی گارد از اتومبیل پیاده شده بود و در مغازه ای چیزی خریده بود او را کاملاً دیده بود. قد بلند بود اما از حسام کوتاه تر و پرت‌تر.

صورت جذاب و نگاه نافذی داشت. نگاهی که انگار ببینده را وادار کی کرد
ناخواسته اطاعت امر او کند. موهای بلند و قهوه ای تاب داری داشت که باعث
می شد توجه خلیپها را به خود جلب کند. اصلاً شباهت به بچه های محل زندگی
خورشید نداشت. راه رفتنش به طور اغراق آمیزی نظرها را به خود می کشید.
سر را چنان بالا می گرفت که گویی از آن بالاها به زیر دستان خود می نگرد.
پوست تیره تندش، ابروهای بلند و باریکش، بینی باریک و قلمی اش، دهان جمع
و جورش و دندانهای ردیف و ریزش همگی او را خواستنی و منحصر به فرد جلوه
می داد.

خورشید نگاه همه را روی او می دید و نگاه او را روی خود! از نگاه های ممتد
او به شدت معذب بود و مدام دلشوره داشت. اما ناخواسته وقتی از در خانه
بیرون می آمد با نگاه جستجویش می کرد.

بادی گارد جوان هنوز ساکت بود و تنها از دور با تکان دادن سر زیر لب
سلامی برای خورشید می فرستاد. همین!
مقنعه هر دویشان خیس شده بود.

خورشید: مامان مهری گفت چتر بردارم ها! من احمق برنداشتم!
ایستگاه از همیشه خلوت تر بود. هنوز یک ساعت تا زنگ مدرسه مانده بود
اما هنوز از آمدن اتوبوس خبری نبود.

خورشید: امروز دیگه فکر کنم خانم بقایی کنفرانس منو مشخص کنه!
سحر: منم خوبه با تو باشم. حداقل به من کمک بکنی! خورشید... بادی گارد
اومد بیرون!

خورشید نگاه دزدانه ای به سوی اتومبیل انداخت. بادی گارد پیاده شده بود
و همچنان نگاهش می کرد. دستی به موها کشید و این طرف و آن طرف را
نگاهی کرد. عرض خیابان را به سوی خورشید و سحر طی کرد. خورشید قالب
تهی می کرد. بادی گارد نرم و آهسته به سویشان می آمد. پلیور قهوه ای اش

درشت تر نشانش می داد. نگاهش آنقدر مطمئن به خود بود که بیننده ناخواسته احساس حقارت می کرد! خورشید حواسش نبود که بازوی سحر زیر فشار پنجه های او له می شود! و همچنان بازوی او را می چلاند که صدای گیرای بادی گارد آنها را به خود آورد.

بادی گارد: سلام خانمها!

سحر و خورشید قدمی به عقب برداشتند و سعی کردند بی تفاوت تر باشند. حالا خورشید می توانست بعد از ده روز او را از نزدیک ببیند! مرد جوان نگاه از خورشید گرفت و درحالیکه این طرف و آن طرف را بررسی می کرد گفت:

- اگه مشکلی نداشته باشه می رسونمتون!... پاک خیس شدین!

خورشید و سحر ساکت بودند، انگار زبانشان قفل شده بود و تکان نمی خورد. سحر از پیشنهاد مرد بدش نیامد. نگاه ملتسمانه ای به خورشید انداخت و گفت:

- خورشید؟

و خورشید به زحمت جواب داد:

- مرسی آقا! ما خودمون می تونمی بریم!

مرد جوان سر را بالا گرفت و گفت:

- هر طور مایلید!

و بعد بی آنکه معطل کند با همان ژست و ادا از خیابان رد شد و به داخل اتومبیلش خزید!

سحر با نگاه بهت زده اش مرد جوان را بدرقه کرد و رو به خورشید گفت:

یا امام زمان! این دیگه کیه؟... خارجیه؟!

خورشید پوز خندی زد و گفت:

- چه ربطی داره؟

سحر: آخه میگن خارجیها تعارف سرشون نمی شه، یا آره یا نه!

خورشید ریز ریز می خندید. خودش هم از رفتار مرد جوان در حیرت بود.

سحر: فکر کنم مادرش هر شب یه عصای دو متری به خوردش می ده! دیدی
چه جوری راه میره!

خورشید: من که همه اش فکر می کنم داره نقش بازی می کنه مثل
تئاتر یه‌است!

آن روز تمام طول راه سوژه خنده و هر هر شان جور شده بود. سحر لحظه به
لحظه ادای راه رفتن و حرف زدن بادی گارد را در می آورد و خورشید از خنده
ریسه می رفت.

فصل ۱۴

خورشید: مامان... من دیگه این مانتو رو نمی پوشم، یه فکری به حالم بکن!

مامان مهری: مگه چی شده؟

خورشید: دوستش ندارم. آستینهایش و ببین! تا زانو هام می رسه! من که چه

عرض کنم دروغ نگم سه تا خورشید دیگه هم توش جا می شن!

مامان مهری: خب مادر... مانتوی مدرسه یعنی همین دیگه!

خورشید: تورو خدا یه روز پاشین بیاین مدرسه ما، ببین آخه کی همچین

چیزی می پوشه؟

مامان مهری: خورشید جان، تو به بقیه چی کار داری؟ فرم مدرسه این

طوره. حالا اگه کسی رعایت نمی کنه به ضرر خودش. نمره انضباطش کم می

شه...

خورشید: مامان تورو خدا درستش کن. ازش بیزارم! نگاش کن مثل عهد

دقیانوس اپل داره! اونم چقدر؟ وقتی می پوشم مثل چوپانا می شم! شما که اینو

برام خریدین چرا نی برام نخريدین؟ یه دفعه نی هم می خریدین به جای مدرسه

زیر درخت بنشینم نی بزنم! عرض شونه هام از ایستگاه اینجا تا مدرسه کش

میاد! به خدا مانتوی خانم «کیان» فراش مدرسه امون از مال من قشنگ تره!

مامان مهری: وای خورشید چقدر حرف می زنی! کلافه ام کردی! به خدا

مانتوت خوبه مادر. ایرادی نداره. خیلی بهت میاد. مانتوی پارسال و پیارسالت هم همین مدل بود. چرا اونا خوب بودن؟ این ایراد پیدا کرده؟

خورشید: اونا هم خوب نبودن... فقط تحمل کردم!

مامان مهری: میگی من چی کار کنم؟

خورشید: کوچیکش کن. اندازه خودم!

مامان مهری: چیه؟ می خواى استخوانات و نمایش بدی؟

خورشید: مامان تو رو خدا یه خورده تنگش کن!

مامان مهری: والله حوصله ندارم باید چرخ و بیارم.

خورشید درحالیکه به طرف کمد می رفت گفت:

- الان خودم براتون میارمش.

مامان مهری: دختر آنقدر عجله نکن!

خورشید: مامان خوشگل بشه ها! همه چیزش و اندازم کن... اپلهاشم بردار...

مامان مهری: اون چرخ سنگینه. تو نمى تونى بلندش کنى. ولش کن.

خورشید درحالیکه زور می زد تا چرخ را از توی کمد بیرون بکشد گفت:

- آخه چرا چرخ خیاطی رو به زور اینجا، جا می دین؟

مامان مهری: خیلی خوشگله؟ بزارمش تو چشم؟

خورشید با صدای بلند مهرداد را صدا کرد. مهرداد کش و قوسی به خود داد و از پای کامپیوتر بلند شد و وارد اتاق آنها شد.

خورشید: این چرخ و بیار بیرون!

مهرداد درحالیکه چرخ خیاطی را با یک حرکت از توی کمد بیرون می کشید گفت:

- برو کنار خاله سوسکه!

خورشید کنار مامان مهری نشست و گفت:

- مامان... قدش هم یه کمی کوتاه بشه.

مامان مهری مانتو رو این ور و آن ور کرد و گفت:
- خورشید جان به خدا خوبه... از خر شیطون پیاده شو. کاری می کنی دیگه
قابل استفاده نشه.

مهرداد: چیه مامان؟

مامان مهری: پيله کرده مانتوش و تنگ و کوتاه کنم!
مهرداد: مانتوت که خوبه جوجوا! فقط وقتی می پوشی شبیه موجودی می
شی که معلوم نیست ماهیتش چیه؟
و بعد خندید.

خورشید: بفرما... دیدی مامان خانم؟

مامان مهری خیره خیره به مهرداد نگاه کرد و گفت:

- آخی... کمالات رو نشون دادی؟ حالا برو سر کار خودت! برو ببینم!

مهرداد درحالیکه هنوز می خندید رو به خورشید گفت:

- زیاد تنگ نشه که نمی دارم پیوشی!

و رفت...

مامان مهری رو به خورشید گفت:

- پاشو براش یه چای ببر. خسته شد بس که درس خوندا! پاشو مادر... اون
متر هم برام بیار.

عصر همان روز خورشید و سحر از مامان مهری و ایران خانم اجازه گرفتند
که سری به بیرون بزنند و پاساژها و مغازه ها را بگردن. مامان مهری خیلی
سخت اجازه می داد خورشید تنهایی جایی برود. خورشید هم برای جلب رضایت
مامان مهری، خیلی کارها می کرد. ظرف می شست، خانه و حیاط را تمیز می کرد،
گردگیری می کرد، گلهای باغچه را آب می داد... بالاخره مامان مهری اجازه داد
که بیرون برود. باید ساعتی که مامان مهری تعیین می کرد در خانه باشد.
خورشید تصمیم داشت قدری برای خودش خرید کند. نگاهی به فروشگاه

لوازم آرایش انداخت و سحر را به داخل کشید.

سحر: چی می خوای؟

خورشید: رژ.

سحر: اِ، اِ، اِ، باریک الله!

خورشید: رژ گونه هم می خوام!

سحر: خب؟ دیگه؟

خورشید: مسخره بازی در نیار به خدا جدی می گم!

سحر: مگه مامانت می ذاره استفاده کنی؟

خورشید: نه... حالا مگه باید بدونه!

سحر: خوب معلوم می شه!

خورشید: نمی خوام که خودمو تابلو کنم! اصلاً دوست دارم داشته باشم! یه

نگاه به دختر! بنداز!

سحر با حسرت گفت:

- منم خیلی دوست دارم منتهی محسن اگه بفهمه پدرمو در میاره.

خورشید: من می خرم دو تایی استفاده می کنیم.

سحر: کی؟

خورشید: هر وقت خواستیم جایی بریم!

سحر: نه که ما دائم می ریم گردش و تفریح و بیرون! خیلی هم به ما اجازه

می دن که بیرون بریم!

خورشید: بالاخره شاید یه بار رفتیم.

و خندید. نگاهی به رژ و رژگونه ها انداخت، به هم فکری همدیگر یک رژ

صورتی و یک رژگونه صورتی خریدند.

احساس خورشید، احساس خوب و متفاوتی بود. حسی که قبلاً تجربه اش

نکرده بود. حس می کرد یک خانم تمام عیار شده است. دلش می خواست

زیباییهایش را صد چندان به رخ بکشد. دلش می خواست هم زیبایی اش را تحسین کنند. نمی دانست این حس چرا و چگونه آمده و چرا همه برایش تازگی دارد؟

خوشحال و خندان وارد مغازه پارچه فروشی شدند. خورشید چادرش را جا به جا کرد و رو به سحر گفت:

- می خوام پارچه مقنعه بخرم.

سحر: تو که مقنعه داری!

خورشید: آره، اما از مدلش خوشم نمیاد. می خوام پارچه مشکی بخرم، که با رنگ مانتوم فرق داشته باشه. الان هم هر دوش سرمه ایه، دوست ندارم!

سحر چیزی نگفت، خورشید پارچه مورد نظرش را پسندید و پارچه فروش آن را برید و تا زد. نگاه فروشنده به جایی بالای سر خورشید خیره شد و پرسید:

- آقا بفرمایید...

و صدای کسی گفت:

- من همراه ایشونم!

خورشید و سحر یک دفعه پشت سرشان را نگاه کردند. انگار جن دیده بودند، رنگ از صورت هر دویشان پرید. حسابی غافلگیر شده بودند. خورشید ترسیده بود و نمی دانست چه کند! مرد جوان با خونسردی تمام رو به فروشنده کرد و گفت:

- چقدر تقدیم کنم؟

فروشنده: قابل نداره آقا. بفرمایید!

بادی گارد:

- تشکر.

فروشنده: چهار تومن...

مرد جوان فوری چهار تا هزاری روی پیشخوان گذاشت و پارچه بسته بندی

شده را برداشت و رو به خورشید گفت:

- دیگه چیزی لازم نداری؟

خورشید متحیر و میهوت مانده بود چه بگوید؟ سحر هم دست کمی از او نداشت. مرد جوان رو به فروشنده گفت:

- آقا مرسی!...

و پیش از خورشید و سحر با بسته پارچه بیرون آمد. خورشید و سحر نگاه دستپاچه ای به فروشنده انداختند و مغازه را ترک کردند. مرد جوان بیرون از مغازه منتظرشان ایستاده بود، بسته را پیش آورد و گفت:

- بفرمایید...

خورشید نگاه خیره ای به او انداخت و با حرص پشت به او کرد و راه افتاد. سحر هم به دنبالش!

مرد جوان با چند قدم درست روبرویش ایستاد. بسته را پیش آورد و گفت:

- مگه این مال شما نیست؟

خورشید سعی داشت به صورت او نگاه نکند. نگاهش را پایین گرفت و گفت:

- دیگه نیست. مگه اینکه پولش رو بگیرین!

مرد جوان لبخندی زد و گفت:

- باشه... بگیرینش... پولش رو بدین!

خورشید نگاهی به سحر انداخت و گفت:

- سحر بگیرش.

و خودش کیفش را باز کرد تا پول در بیاورد. سحر بسته را گرفت. مرد جوان به سرعت پاساژ را ترک کرد.

سحر: اِ، اِ، اِ، خورشید رفت...

خورشید: آقا... آقا...

مرد جوان حتی برگشت نگاهشان کند. خورشید و سحر، پریشان و

مضطرب همان جا برای لحظاتی ایستادند.

سحر: خورشید این یارو بد پیله است، ازش می ترسم!

خورشید: مثلاً چه غلطی می خواد بکنه؟

سحر: یکیش همین الان! اگه کسی دیده باشه اون داره با ما حرف می زنه! یا وقتی توی پارچه فروشی بودیم اگه کس دیگه ای بود چی؟ دیدی به پارچه فروش چی گفت؟ گفت:

- من با ایشونم!

خورشید: وای سحر! نمی خواد لحظه به لحظه به من بگی چی شده! مثل اینکه خودم هم بودم! تو بدتر اعصابمو به هم می ریزی! تو رو خدا ولش کن دیگه!

سحر: خیلی خب بابا، دیگه چیزی لازم نداری؟

خورشید: دیگه چیزی یادم نمیاد! این لعنتی پاک تنم رو به لرزه انداخت! اینم از بیرون اومدنمون!

سحر: خورشید؟ به مهرداد نمی گوی؟

خورشید: فعلاً نه... اگه بفهمه می خواد دنبالم راه بیافته. بعد شروع می شه. الان بیرون نرو، الان اینو نپوش! اون وقت شاید مجبور بشم توی راه مدرسه هم چادر سرم کنم!

سحر: راست می گوی!

فصل ۱۵

مانتوی دست کاری شده خیلی برازنده اش بود و مقنعه جدید بیشتر از قبلی به او می آمد. به طور کاملاً نامحسوس از لوازم آرایشی که یواشکی خریده بود استفاده کرده بود و از آنچه که در آینه می دید بسیار راضی به نظر می رسید.

سحر: به به... چه تیپ زدی! چه خوشگل کردی!

خورشید خندید و گفت:

– نه بابا... چه تیپی، همون مانتو قبلی امه!

سحر: بچرخ ببینم!... وای خورشید معرکه شده. خیلی بهت میداد! واقعاً دست

مامانت درد نکنه!

خورشید: فکرشو بکن با اضافه های این می تونم دو سه تا مانتوی دیگه

بدوزم!

خورشید نگاهش را چرخی داد و اطراف را پایید، انگار مدام منتظر اتفاق

جدیدی بود. درونش مشوش و پرتلاطم بود...

سحر: یه خبر مهم! اول مزدگونی شو می گیرم!

چشمهای خورشید گرد شدند و رنگ صورتش پرید. با هیجان نگاهش را به

سحر دوخت و گفت:

– حسام؟! آره؟!... بگو تو رو خدا هر چی بگی بهت می دم.

سحر: خب خب! تابلو!... امشب میان!
خورشید دوباره از خوشحالی بالا و پایین پرید...
سحر: دیوونه پسره داره نگات می کنه...

بادی گارد بود که نگاهش می کرد! اما دیگه مهم نبود. دیگه هیچ چیز مهم نبود. حتی بادی گارد مرموزش که با حیرت به او چشم دوخته بود و از دور برایش سلام می فرستاد.

جور خاصی اعتماد به نفس پیدا کرده بود. وجود حسام را از همان لحظه احساس می کرد. تازه یادش افتاد که خیلی وقت است از او بی خبر است. خیلی وقت است که او را ندیده است و بعد دوباره با به یاد آوردن حرف سحر که گفت:
- امشب میان... نه؟

دلش مالش رفت... به یاد کتابی که برایش خریده بود افتاد. به یاد شعری که برایش نوشته بود. وای چه احساسی! چه احساس خوبی بود. انگار نبودن حسام در آن مدت همه خاطرات خوب را هم از یادش برده بود. شاید هم سرگرمی جدیدش باعث شده بود از یاد حسام غافل بماند. نگاه نفرت باری به بادی گارد انداخت و به سرعت از او روی گرداند و سوار اتوبوس شد.

مرد جوان در چشم بهم زدنی خود را به اتوبوس رساند و بالا پرید و در میان نگاه متعجب و حیران خورشید و سحر سوار اتوبوس شد. خورشید از سماجت او خنده اش گرفت.

سحر: این امروز چرا این طوری کرد؟ واسه چی سوار شد؟
خورشید: دیوونه است!

سحر: مثل خودته!
خورشید خندید و گفت:

- زهر مار!

سحر: همه دیگه فهمیدن. دیروز پونه می گفت، این پسره چه سر و سری با

خورشید داره؟ مدام تعقیبش می کنه!

خورشید: خب؟ تو چی گفتی؟

سحر: هیچی... گفتم مزاحمه!

خورشید: بی چاره!

سحر: مزاحم نیست؟

خورشید: خب! بدبخت کاری به ما نداره! فقط میاد و می ره! بیشتر مزاحم

خودشه!

سحر خندید و گفت:

- نه جونم دنبال فرصته! یه فرصت مناسب!

خورشید: یه جوری می گی فرصت مناسب انگار قراره چی کار کنه!

سحر: آخه پس چرا این طوری خودش رو اسیر کرده! اصلاً کی تو رو دیده که

بخواد عاشقت بشه! والله این از روز اول طوری سمج بود و دنبال تو...

خورشید: شاید از قبل منو دیده بوده! شایدم مثل فیلمها از اولین نگاه

عاشقم شده!

و خندید و قیافه خنده دارتری به خود گرفت.

سحر: نه که خیلی هم تحفه ای!

خورشید ابروها را بالا گرفت و ژست خاصی گرفت و گفت:

- می بینی که!

و بعد نگاهش با نگاه مرد جوان گره خورد. مرد جوان درست روبروی

خورشید در قسمت مردانه اتوبوس ایستاده بود و بدون پلک زدن به تماشای او

ایستاده بود. تا نگاه خورشید را دید سر را به آرامی تکان داد و زیر لب سلام

کرد، مثل همیشه.

نگاه خورشید برای لحظه ای ثابت ماند و بعد با شرمندگی خاصی دزدیده

شد. دوباره ته دلش شور گرفت. با خودش گفت: لعنتی! آخه چیه؟ چرا این طوری

خودت و اسیر کردی توی این سرما هر روز دنبالم راه می افتی؟ چی می خوای؟
سحر: خورشید خیلی رو داره! انگار نه انگار این همه آدم توی اتوبوسه! داره
چشماتو در میاره!

خورشید سعی کرد به حرفهای سحر، به مرد جوان، به نگاه های خیره اش به
بچه ها که توی اتوبوس بودند فکر نکند. به حسام فکر کند. که می آید، دلش
شاد شد. یاد حسام همیشه برایش آرامش و شادی می آورد.

اتوبوس متوقف شد. بچه ها همدیگر را هل می دادند و پیاده می شدند. مرد
جوان همزمان با خورشید پیاده شد. کنارش قرار گرفت و آهسته آهسته گفت:

- امروز ساعت سه پاساژ دیدار منتظرم!؟

و بعد از او فاصله گرفت و به سرعت دور شد.

سحر نگاه نگرانش را به خورشید دوخت و گفت:

- چی می گفت؟

خورشید: قرار گذاشت!

سحر: کجا؟

خورشید: ساعت سه پاساژ دیدار...

سحر: یعنی وقتی از مدرسه برمی گردیم! پاساژ دیدار همون که سر
راهمونه؟!

خورشید: منظورت چیه؟

سحر: هیچی... تو که نمی خوای ببینیش!

خورشید لحظه ای به فکر فرو رفت.

سحر: چیه؟ نگنه می خوای ببینیش؟

خورشید نگاه گیجی به او انداخت و گفت:

- نه بابا!

سحر: خدا رو شکر! گفتم نکنه یه دفعه دیوونه بازی ات گل کنه!

تمام ساعت و لحظه های آن روز تا وقتی که زنگ آخر زده شد فکر خورشید
میشوش و ناآرام بود. احساسات دوگانه و عجیبی در خودش می دید که آرامش را
از او می گرفت. انگار هم دوست داشت زنگ آخر زودتر برسد هم دوست
نداشت! انگار هم دوست داشت زودتر ساعت سه شود و او داخل پاساژ دیدار را
نگاهی بیندازد و هم دوست نداشت! صدای مرد جوان لحظه لحظه در گوشش می
پیچید... از یاد آوری جمله مرد جوان ناخواسته لبخند زد و خ یلی زود در دلش
احساس گناه کرد. نمی دانست چه مرگش شده؟ با خودش گفت: بدبخت حسام
امشب میاد. به حسام فکر کن.

باز شادی بر جانش می نشست. غوغای درونش آرام می شد. آتش شعله ور
دلش مهار می شد، سرد می شد و ناگهان دوباره صدای مرد جوان را می شنید.
انگار آتش زبانه می کشید یاد حسام کمرنگ می شد. چشمهای جسور مرد جوان
افسونش می کرد، لحن آمرانه اش؛ خوشایند می نمود و دوباره داغ داغ می شد.
به نفس نفس می افتاد و نمی دانست. هیچ نمی دانست چه کند؟ اصلاً چه خبر
است؟ صدای زنگ را که شنید بالاخره نفس راحتی کشد و وسایلیش را جمع کرد.
از در که خارج شد. نگاهی چرخاند. اثری از او نبود. خدایا چرا این همه مضطرب
بود؟

دل در دل نداشت که زودتر سوار اتوبوس شود و از جلوی پاساژ دیدار
بگذرد. کنجکاوی بیچاره اش کرده بود. با خود گفت: چقدر من فضولم! حالا بباد
یا نیاد. چه فرقی می کنه؟ من که نمی خوام برم اون جا!
توی راه اصلاً متوجه حرفهای سحر نبود...

سحر: چته خورشید؟ کجایی امروز؟

خورشید به خود آمد و گفت:

- خسته ام... گرسنه ام!

سحر: نکنه به فکر قرار امروزی؟

باز دل خورشید هوری ریخت... برای لحظه ای رنگش پرید و گفت:

- ای بابا... چه قراری!

سحر: آقای عصا قورت داده رو می گم!

خورشید: آهان... پاک یادم رفته بود!

بالاخره رسیدند و قدم زنان راه خانه را پیش گرفتند. به پاساژ دیدار نزدیک می شدند. بعد از بیست روز این اولین بار بود که اتومبیل بادی گارد پا به پایشان در حرکت نبود. لحظه به لحظه اضطراب خورشید بیش از پیش می شد. حال بدی داشت و دلش می خواست سحر کمتر حرف بزند...

سحر: امروز به پری زنگ بزنم بگم ایمان میاد؟

خورشید: آهان... آره بزن!

سحر: می خوام خودت بهش بگو.

خورشید واقعاً تحمل سؤال و جوابهای سحر را نداشت...

خورشید: سحر... ببین یارو اومده؟

سحر: ماشینش که نیست، البته شایدم از کوچه پشت پاساژ بیاد.

چند قدم به پاساژ مانده بود. ساعت نزدیک به سه بود و همه جا خلوت، سکوت بود و بادی سرد... خورشید کیفش را جا به جا کرد و دستی به مقنعه برد. کمی آن را عقب تر کشید! قد راست کرد و به آرامی قدم برداشت، دلش نمی خواست نگاه مرد جوان غافلگیرش کند. برای همین با تمام اشتیاقی که در دل برای یک نظر دیدن داخل پاساژ داشت. سعی کرد بدون نگاه به داخل پاساژ از آنجا بگذرد.

سحر: خورشید توی پاساژه، من دیدمش!

و نگاه خورشید بی اختیار به داخل پاساژ کشیده شد. مرد جوان شیک پوش تر از همیشه لباس پوشیده بود و صورتش بی هیچ نقصی جذاب تر از همیشه بود. نگاهش مثل دوپاره آتش به تن خورشید می چسبید و می سوزاندش، یک

بغل رز سرخ در آغوش داشت و تکیه بر نرده های پله های وسط پاساژ زده بود. نگاهش با دیدن خورشید، حسرت را در آغوش کشید. قدمی به جلو برداشت. خورشید اما هراسان و شتاب زده، بر سرعت قدمهایش افزود...

سحر به هیجان آمده بود و تند تند حرف می زد و خورشید هیچ کدام از حرفهایش را نمی فهمید! دلش زیرو رو می شد و بی حال بود. دوست داشت نگاهی به عقب بیاندازد اما خجالت می کشید. حس می کرد او می آید. صدای پایش را می شنید. بوی ادکلنش می آمد، و عاقبت صدایش را هم شنید که می گفت:

- خورشید خانوم؟ قرارمون توی پاساژ بود!

خورشید و سحر در سکوت مطلق به تندی قدم برمی داشتند و دلشان از ترس اینکه مبادا مرد جوان را کنارشان ببینند به شدت در تپش بود. مرد جوان کنار خورشید می آمد. دوباره گفت:

- خورشید خانوم؟ صدامو دارین؟!

خورشید باز هم بی اعتنا تندتر قدم برداشت و تنها جلوی پایش را نگاه کرد. مرد جوان: پس حداقل اینو بگیرش.

و دسته گل را نزدیک آورد. خورشید چنان قدم برمی داشت که گویی می دود.

مرد جوان: می شه یه کم یواش تر بری!

خورشید بی طاقت شده بود. ایستاد و با صورتی برافروخته و صدایی لرزان گفت:

- خواهش می کنم برید آقا... اینجا محل زندگی منه! ممکنه کسی ما رو ببینه... برامون بد بشه!

مرد جوان: من نمی خوام واسه شما دردسر درست کنم... فقط اینو لطفاً بگیرین.

خورشید: نه... نمی تونم!

مرد جوان: چرا؟

خورشید: نمی تونم آقا!

مرد جوان: گفتم چرا؟

خورشید: برای اینکه نمی خوام!

مرد جوان: چرا مطمئنم می خواین! این دسته گل مال شماست. مجبورم نکنید بزور بهتون بدم.

خورشید و سحر به داخل کوچه اشان پیچیدند. مرد جوان با لحن دلنشینی گفت:

- خورشید خانوم خواهش می کنم بگیرش...

خورشید نگاهش کرد. برای لحظه ای دلش خواست دسته گل زیبا را بگیرد و شر را بخواباند اما جرأت نداشت. گرفتن دسته گل یعنی پذیرفتن او! او که هنوز ناشناس بود! او که حسام نبود! حسام!...

سحر: خورشید... وای حسام!

خورشید نمی دانست چه می کند. کجا قدم می گذارد. تلو تلو می خورد. حسام با دو نفر دیگر توی کوچه نزدیک خانه خودشان ایستاده بود و هر سه به خورشید و آن مرد جوان که با دسته گل کنارش می آمد خیره بودند! قدمهای خورشید سست شده بودند. دسته گل سرخ جلوی چشموهای او هنوز عقب و جلو می شدند. برای لحظه ای ایستاد دسته گل را گرفت. انگار برای لحظه ای همه چیز از حرکت افتاد، خورشید... حسام... سحر... مرد جوان...

و دست خورشید بود که تردید را از همه گرفت وقتی با حرص دسته گل را به سویی پرت کرد و به سرعت به طرف خانه رفت.

نگاه حسام حیران بود و ملتهب، آتش گداخته ای بود که بیننده را هراسان می کرد. برای لحظه ای چنان بی مقدمه شروع به دویدن کرد که نگاه همه به

سویش کشیده شد.

بادی گارد جوان ببر زخمی ای را می دید که با تمام توان به سویش می دود،
برای همین درنگ جایز نبود. پا به فرار گذاشت.

حسام دندانها را روی هم می فشرد و می دوید. مرد جوان داخل پاساژ شد.
پیش از آنکه حسام او را ببیند، و حسام او را گم کرد...

رگه های خون نگاه نجیبش را قرمز کرده بود. صورت گندمگونش سرخ و
ملتهب شده بود. دکمه یقه لباسش را با عصبانیت باز کرد و سری تکان داد. انگار
داشت به خودش بد و بیراه می گفت...

ایمان دوان دوان به سویش آمد...

ایمان: چی شد حسام؟ کجا رفت؟

حسام نفس زنان گفت:

- نمی دونم... لعنتی... یهو غیبش زد.

ایمان: کی بود؟ مال اینجا که نیست؟

حسام: اما... دیده بودمش!

ایمان ناباورانه پرسید:

- کجا؟

حسام: شب عاشورا... همون موتور سوار که چادر خورشید و پاره کرد!

ایمان: پس یعنی... بچه این دور و برهاست؟!

حسام: نه، نمی دونم اینجاها چی کار می کنه!

ایمان: چه دسته گلی هم گرفته!

حسام از شدت عصبانیت لبها را به هم فشرد. نگاهش غضبناک بود. دستش

را مشت کرده بود و نمی دانست لرزش بدنش محسوس است!

ایمان: حسام؟ حسام؟! می گم می خوای از مهرداد پپرسم این یارو کیه؟

حسام: نه... شاید خورشید به مهرداد چیزی نگفته باشه!

ایمان: خب این طوری مهرداد ازش می پرسه!
حسام: نه... ممکنه خورشید و اذیت کنه. فعلاً چیزی به مهرداد نگو. به
محسن هم سفارش کن چیزی به مهرداد نگه. ببین خواهر محسن چیزی می
دونه؟!

فصل ۱۶

خورشید در حیاط را بست. آهسته روی زمین نشست. توان بالا آمدن نداشت. زمین سرد تنش را لرزاند. هیجان زده و لرزان بود. دندانهایش از فرط هیجان و سرما پیانو وار به هم می خوردند. برای لحظه ای دستها را جلوی صورتش گرفت و چشمها را پنهان کرد. بعد دستها را برداشت و نفس عمیقی کشید. سرما ریه هایش را سوزاند و به سرفه افتاد. با خود گفت: چه شانس نکبتی!

نگاه نگران حسام پیش چشمش جان گرفت و از تصویری که در برابر نگاهش ظاهر شد لبخندی بر لب آورد و تنش لرزید. هیجان تمام وجودش را پر کرد. دوباره گفت

– بدم نشد! آره، بذار حسام ببینه چه طرفدارهایی دارم!

دوباره به یاد مرد جوان افتاد... بادی گارد!

خورشید با خود گفت: چه دسته گل قشنگی هم بود!

از سماجت بادی گارد خنده اش گرفته بود. به نظر او اصلاً روز بدی نبود!

صدای مامان که با حیرت نگاهش می کرد آمد که گفت:

– خورشید؟! کی اومدی؟ چرا توی حیاط سرد نشستی دختر! سرما می خوری پاشو بیا تو.

خورشید: سلام مامان، خیلی گرسنه ام.
مامان مهری: به قول مهرداد حرف تکراری زن! پاشو بیا تو!
خورشید: مگه مهرداد خونه نیست؟!
مامان مهری: نه. نمی دونم چرا دیر کرده. پاشو برو لباس و عوض کن تا غذا گرمه بخور.

خورشید: باشه صبر می کنم تا مهرداد بیاد.
خورشید کنار بخاری نشست و هنوز در افکارش به جایی در هیچ خیره بود. گاه لبخند می زد و گاه نگران می شد. صدای مهرداد تا وارد خانه شد به مامان مهری گفت:
- جوجو اومده؟...

مامان مهری: آره مادر. سرده؟ صورتت سرخ شده.
مهرداد: اینچه وضعشه! تازه فردا اول آبان! با این سرما من دیگه گمون نکنم تا زمستون دووم بیارم!
مامان مهری: حتماً اطراف برف اومده. این سوز برفه.
مهرداد بالای سر خورشید کنار بخاری ایستاد و دستها را گرم کرد و گفت:
- چی شده خورشید خانوم؟ اینجا کز کردی! پاشو برو بیرون بزار لااقل زمین گرم بشه!

خورشید نگاهش کرد و خندید و گفت:
- می گم چرا دیر کردی؟!

مهرداد: یکی از کلاسهایم طول کشید. پاشو ناهار بزنیم. پاشو جوجو.
خورشید با اکراه از جا بلند شد. دلش می خواست زودتر سر و کله سحر پیدا شود تا بتواند اطلاعاتی از او بگیرد. دوست داشت بداند بعد از دویدن حسام به سوی بادی گاردش چه اتفاقی افتاده! آیا حرفی زده اند یا درگیر شده اند؟! می دانست حسام روی دخترهای محل خیلی حساس است، هیچ کس جرأت نداشت

برای دختری مزاحمت ایجاد کند. می دانست حسام روی او حساس تر است!
وقتی حسام بود کسی جرأت نداشت دنبال دختری بیافتد و او را تعقیب کند
چه برسد به داخل کوچه اشان بیاید آن هم با آن دسته گل زیبا و بزرگ!
خورشید با خودش گفت: بیچاره بادی گارد! تازه الان فهمیده طرفش کیه!
معلومه هیچ آشنایی با اینجا و بچه هاش نداره که یه دسته گل به اون گندگی
گرفته دستش راه افتاده توی کوچه مون! دیوونه!
صدای سحر تمام تنش را به تپش انداخت. مثل برق از جا جهید و نگذاشت
بالا بیاید دستش را گرفت و به سوی زیر زمین کشاند. بعد از آنکه در را بست
گفت:

- چی شد سحر؟

سحر: بگو چی نشد!

خورشید: خب بگو دیگه.

سحر: حسام دنبالش کرد اما گیرش نیاورد. محسن و بگو! نزدیک بود منو
بزنه! دیوونه است! خوبه دیده یارو واسه تو گل آورده ها!

خورشید: بادی گارد چی کار کرد؟

سحر: پا گذاشت به فرار.

خورشید خندید و گفت:

- دروغ می گی!

سحر: به خدا!

سحر: بعدم محسن اومد که پیرسه یارو رو می شناسم یا نه. حسام فرستاده
بودش! منم گفتم مزاحم بوده! محسن می گفت چه مزاحمی بوده که با دسته گل
اومده! تازه اینو بگم، می دونی بادی گارد کیه؟
خورشید: نه... کیه؟

سحر: همون پسره که چادرت و پاره کرد!

خورشید: نه؟!

سحر: آره. حسام تا دیده شناخته!

خورشید: حالا محسن باور کرد که اون مزاحم بوده؟

سحر: اولش که نه. پدرم و درآورد بس که سؤال ازم پرسید. پرسید

چندمین بار بوده که می دیدنش؟ گفتم اولین بار بوده به مرگ بابام قسم

خوردم! خدا منو ببخشه! خورشید؟! بابام نمیره!

خورشید خندید و گفت:

- نه بابا، حالا چرا به مرگ بابات قسم خوردی؟

سحر: چه می دونم، هول شده بودم. گفتم اگه بگم خیلی وقته اونو می

شناسیم، کارمون در میاد. از فردا باید با یه لشکر بریم مدرسه و برگردیم.

خورشید: آفرین چیز خوبی گفتی! پس بگو چرا این یارو، برام آشناست!

حسام و بگو که چه خوب شناخته! وای سحر دیدی حسام چه شکلی شد!

سحر خندید و با هیجان گفت:

- داشت سخته می کرد! قیافه اش واقعاً دیدنی شده بود!

خورشید: الهی بمیرم که آنقدر بد جنسم!

سحر: نه دیگه بدجنس نیستی! از اینکه فهمیدی بی تفاوت نیست حال

کردی! راستی به پری زنگ زدم، می گفت، نمی دونه چه برنامه ای بچینه تا خاله

ات راضی بشه بیاردش اینجا!

خورشید: خودم درستش می کنم.

فصل ۱۷

خورشید در حالیکه آخرین ظرف را کف مالی می کرد گفت:

- اینم از ماجرای امروز ما!

پری ظرف را از او گرفت و آبکشی کرد و گفت:

- کاش می تونستم این بادی گاردت رو ببینم! انگار موضوع خیلی جدیه!

خورشید: با این اتفاقی که امروز افتاد فکر نکنم دیگه جرأت کنه بیاد این

طرفها!

پری دست از کار کشید و دستها را با لباسش خشک کرد و گفت:

- سحر رو صدا کن بیاد.

خورشید: تو برو صدا کن.

- من اینجا رو خشک کنم. مامان مهری حساسه خیس بمونه.

پری به سوی بالکن رفت و از کنار دیوار سحر را صدا کرد.

حسین آقا پدر خورشید از داخل پذیرایی خورشید را صدا کرد، خورشید

همان طور که به سوی آقاجون می رفت گفت:

- بله آقا جون؟

حسین آقا: خورشید جان دستت درد نکنه دخترم، برو از اون چایهای

معروف بساز که هوس کردم!

خورشید: آقا جون تو رو خدا!

حسین آقا: بدو بابا. مامانت خسته است!

خورشید دوباره راهی آشپزخانه شد و غرغرکنان سماور را پر از آب کرد و روشن گذاشت، صدای پری را می شنید که می گفت: خورشید کجایی؟ با عجله به سوی حیاط دوید. دمپاییهایش را پوشید و گفت:

- وای چه سرده!

سحر: خورشید یه چیزی بپوش چند دقیقه همین جا باشیم. من باید زود برم، محسن صداش در نیاد.

هر سه توی حیاط از سرما مچاله شده بودند. اما همچنان تعریف می کردند و بلند بلند می خندیدند. مهرداد از داخل خانه خورشید را صدا کرد.

خورشید: بچه ها یه لحظه برم چایی رو دم کنم الان میام.

و بعد از چند لحظه دوباره دوان دوان برگشت، انگار می ترسید حتی برای لحظه ای لذت گفتگوی سه نفره شان را از دست بدهد.

سحر داشت ادای راه رفتن بادی گارد را در می آورد و پری هنوز او را ندیده بود از خنده ریسه می رفت. حلقه سه نفره شان لحظه به لحظه تنگ تر می شد. حالا پیچ پیچ می کردند و کاملاً به هم چسبیده بودند، ناگهان سایه چیزی که بر سرشان پرت شد آنها را از جا پراند. هر سه جیغ کشیدند. وحشت زده بودند. پری سرش را گرفت و گفت: آخ...! چیزی را که در تاریکی روی سرشان پرت شده بود نگاه می کردند و جرأت نزدیک شدن به آن را نداشتند.

پری عقب عقب می رفت و سرش را چسبیده بود. سحر و خورشید به هم چسبیده بودند و از شی مرموزی که بزرگ می نمود فاصله گرفتند.

خورشید: چی بود؟ اون چیه؟ پری چیزیت نشد؟

سحر: از کوجه پرت شد.

پری: وای... خدا یا... فکر کنم گربه مرده باشه! افتاد توی سرم وای خدا...

خورشید: پری دست بردار، گربه مرده که پرواز نمی کنه!
سحر: زنده اش هم پرواز نمی کنه!
پری: احمق، یکی تون چراغ روشن کنید ببینم این چی بود؟
سحر: تو نزدیکتری به کلید برق!
پری: ترسوها... حالا خوبه گربه مرده افتاده توی سر من!
خورشید: آنقدر حرف نزن کلید پشت سرته، روشن کن دیگه...
با روشن شدن چراغ نگاهایشان متعجب تر به شی دوخته شد. با ناباوری
جلوتر آمدند و دورش حلقه زدند.
سحر: جل الخالق!
پری: این دیگه چیه؟
خورشید به دسته گل خیره مانده بود و چیزی نمی گفت.
سحر: عجب!
پری: زهر مار! این طوری حرف می زنی؟ عجب عجب... خب این چیه؟
سحر: دسته گله! همون دسته گلی که امروز بادی گارد آورده بود! آنقدر کرد
توی چشممون که خوب یادمونه همین بود!
خورشید: پس برگشته دسته گلش رو برده!
خورشید از جا برخاست و به سوی در رفت و آن را یواش باز کرد. سرش را
بیرون برد تا جایی که سر کوچه را ببیند. اتومبیل سیاه رنگ آشنا روشن شد و
بوق زد و رفت. خورشید آهسته در را بست. رنگ به صورت نداشت.
سحر: خودش بود؟
خورشید: فکر کنم آره. یه ماشینی مثل ماشین اون، روشن شد و رفت.
خورشید دسته گل را از روی زمین برداشت و نگاهش کرد. لابلای کاغذی که
گلها در آن پیچیده بودند کاغذی سفید به چشم می خورد که رویش نوشته بود:
« برای خورشید خانوم »

پری: وای چقدر دوست دارم ببینمش! عجب کارهای عجیب و غریبی می کنه!

سحر: آره. من پیش خودم گفتم دیگه نمی یاد!

خورشید لبخند زنان گلها را بوید و گفت:

- از اون کله شقه‌های درجه یک! احمق! نگفته می بینیش! فکر کنید اگه ما

توی حیاط نبودیم صبح مهرداد اینو می دید! حالا اینو چی کارش کنم؟

سحر: بزارش توی زیر زمین...

خورشید: آره، برم یه پارچ آب بیارم.

بعد از رفتن سحر، پری و خورشید توی زیرزمین کنار دسته گل نشستند.

پری تو فکر بود و خیره به دسته گل مانده بود.

خورشید: پری؟ عوض اینکه تو منو از فکر و خیال دربیاری خودت رفتی

توش؟

پری نگاه از گلها برداشت و به خورشید گفت:

- آخه کارش یه جوریه! داشتم فکر می کردم اگه یه وقتی ایمان این کار و

می کرد چه حالی بهم دست می داد؟ فکر کنم از ذوقم می مُردم!

خورشید: پس شانس آوردیم، ایمان از این عرضه ها نداره!

پری: اما این کارا بیشتر پرووی می خواد!

خورشید: خب آدم عاشق پروو هم می شه دیگه!

پری: منم عاشقم پس چرا پروو نیستم؟!

خورشید: تو یه عاشق خجالتی هستی... عاشقهای خجالتی هم کلاشون پس

معرکه ست!

پری: چی می خوای بگی خورشید؟؟ یعنی تو می گی...

خورشید: خودمم نمی دونم چی دارم می گم. همه اش دلشوره دارم. انگار

مرض نگرانی گرفتم. راستش رو بخوای پری، این یارو خیلی اعصابم و به هم

ریخته. مدام جلوی چشمه! وقتی هم نیست همه اش منتظرم از یه جایی یه جوری که نمی دونم چه جوریه سر دربیاره! اصلاً نمی دونم چی ازم می خواد؟! پری: خب حق داری! اما... من می گم تا حالا که صبر کردی یه کم دیگه هم صبر کن خسته می شه! خودش می ره!

خورشید: ای بابا... آخه پری آدم خسته ساعت یازده شب توی کوچه ما چی کار می کنه؟... که دسته گل پرت کنه توی حیاط؟ پری: من نگفتم خسته اس! گفتم خسته می شه!

خورشید: آخه دیگه کی؟ الان دو ماهه که شب و روزم رو گرفته! پری: بعضی توانشون برای این طور انتظار کشیدنها خیلی زیاده! جعفر درازه رو که می شناسی؟! همون که سر کوچه امون وای میسه! این همه سال گذشته اما اون هنوز دست بردار نیست می بینه محلش نمی زارم اما خب هر دفعه که رد می شم می گه.

خورشید خندید و گفت:

- بابا اون بیچاره یه گوشه وایساده حالا یه حرفی هم می زنه، دیگه توی سرما و گرما خودش و اسیر نمی کنه که! من صبح توی تاریکی از خونه بیرون می یام سر کوچه است! بعدش از من جلوتر توی ایستگاهه. وقتی برمی گردم از من جلوتر سر کوچه وایساده!

پری ساکت بود و به حرفهای خورشید گوش می کرد، در سکوت سر را جلو برد و دسته گل را بو کرد و گفت:

- چه بوی خوبی می ده!

آن شب تا صبح با پری حرف زدند و حرف زدند، شوق پری برای دیدن بادی گارد جوان بیشتر از دیدن ایمان شده بود.

پری: خورشید دیگه بخواهیم ساعت پنج صبحه!

خورشید: آره... شب بخیر!

و لحاف را روی سرش کشید. پری آهسته لحاف را از روی صورت خورشید کنار زد و گفت:

- منظورت صبح به خیره؟!

خورشید: خب حالا، وقت گیر آوردی؟!

دوتایی پقی زدند زیر خنده. صدای مامان مهری که برای نماز صبح بیدار شده بود آمد که گفت:

- پاشین دخترا... نمازتون قضا نشه.

فصل ۱۸

عصر جمعه با هزار خواهش و التماس، بالاخره مامان مهری رضایت داد که با پری بیرون بروند. خورشید مانتو پوشید و روسری سرش کرد.

پری با تعجب گفت:

- مهرداد چیزی بهت نگه!

خورشید: نه وقتی مدرسه میرم چیزی نمی‌گه... حالا هم فرقی نکرده!

پری: پس منم با مانتو می‌یام.

مامان مهری لحظه آخر به خورشید گفت:

- چادرت کو مادر؟

خورشید: مامان حوصله اشو ندارم.

مامان مهری: مهرداد ببینه یه چیزی بهت می‌گه!

خورشید: اون با من!

به محض اینکه در حیاط را باز کردند مهرداد جلوی راهشان سد شد. مهرداد ابروها را بالا داد و با لبخندی پر معنی سر تا پای هر دوییشان را ورنداز کرد و گفت:

- به به... مادمازلهای تی تیش! کجا تشریف می‌برید؟ اونم با این عجله؟ نکنه قرار بوده من نبینمتون؟!

خورشید بر شانس خود لعنت فرستاد و گفت:

- داریم می ریم خرید. ماما گفت برید.

مهرداد: بدون چادر نمی رید!

خورشید: مهرداد اذیت نکن دیگه!

مهرداد: همین که گفتم، بجنید!

خورشید عصبانی شد و گفت:

- آقا جون منو دیده هیچی نگفته، تو اصلاً چی می گی؟

مهرداد: من آقا جون نیستم، با هر سازی هم تو نم برقصم. در ضمن زبون

درازی هم کردی جرمت سنگین تر شد، برگردید ببینم!

پری: مهرداد تو رو خدا، بازار بریم الان شب می شه ماما من گفته زود بیا می

خواهیم بریم خونه امون.

مهرداد: ای بابا! مادر عروس رو فراموش کردم! ببخشید سر کار خانم. ولی

باید ببخشید.

و بعد ناگهان صدایش را بالا برد و گفت:

- گفتم برید...

خورشید و پری با عصبانیت و خون دل به خانه برگشتند. موقع راه رفتن

محکم قدم برمی داشتند و با حرص!

مهرداد: چتونه؟ زمین داره می لرزه!

خورشید: خیلی بی مزه و لوسی.

پری: خیلی بی تربیت و پررویی!

مهرداد خنده قشنگی کرد و گفت:

- آخ آخ دردم میاد، تو رو خدا اینقدر ملامت نکنید!

و بعد دوباره جدی شد و گفت:

- چادر سر کنید بعد می تونید برید!

خورشید: زهر مار!
 دقایقی بعد هر دو چادر به سر خانه را ترک کردند.
 پری: خاله اینا به مهرداد خیلی رو دادن ها!
 خورشید: علی شما که از تو کوچیک تره همه کاره خونه تونه! مهرداد که
 دیگه جای خود داره!
 پری: حالا هی ازش طرفداری کن!
 خورشید: مهرداد کاری به چادر و مانتو نداره، می گه توی محل همیشه یه
 مدل باش که راحت تر باشی!
 پری: راستی گفתי حسام فهمیده؟!
 خورشید لبخند زنان گفت:
 - آره. می گه خیلی تابلویی!
 پری: می خواستی ازش پرسی حسام درباره ات چی می گه!
 خورشید: ازش پرسیدم. می گه حسام جرأت نداره درباره تو حرف بزنه!
 پری: وا؟! پس دوستنش به چه دردی می خوره؟! ببینم لابد قضیه منو هم
 می دونه!
 خورشید: من که چیزی نگفتم. ولی خب اون خیلی زبله!
 پری: وای ازش خجالت می کشم!
 خورشید: دیوونه از مهرداد خجالت می کشی؟!
 پری: آره از الان فکر می کنه من هر وقت می ام اینجا به خاطر ایمانه!
 خورشید: نه که خیلی هم بیراه فکر می کنه؟!
 پری هم خندید...
 خورشید: بریم تو پاساژ؟!
 پری: تعطیل نیست؟!
 خورشید: نه. بریم محل بادی گارد و بهت نشون بدم!

پری: خودم می دونم کجاست!
خورشید: آره یادم رفت که تو بهتر از من اینجا رو بلدی!
پری: حالا هی تیکه بنداز! ای کاش امروز بادی گاردت می اومد حداقل منم
می دیدمش!

خورشید: امروز جمعه ست. فکر نکنم بیادش!
هنوز جمله خورشید تمام نشده بود که صدای غرش موتوری که از کنارشان
به سرعت گذشت ته دلشان را خالی کرد.

پری: وای ترسیدم!
خورشید: پاساژ که بازه.
پری: منم می خوام پارچه مقنعه مثل مال تو بخرم.
خورشید: باشه...

پری: من یه کتاب راهنمای شیمی هم می خوام. خورشید!... خورشید؟!
رنگ از صورت خورشید پرید و به لکنت افتاد.

پری: چی شد؟
خورشید: پری... اوناهاش بیا برگردیم خونه. توی پاساژه.
پری: کی؟!
خورشید: بادی گارد! اوناهاش... تابلو نکن... کاپشن سفیده.
پری: خب... دیدم.

آنها به اجبار از جلوی پاساژ عبور کردند. خورشید می دانست اگر داخل
بروند. بادی گارد رهایشان نمی کند! ناخواسته تند تند قدم برمی داشت و پری
به دنبالش بود.

پری: نفس زنان گفت:
- خورشید... خورشید... بابا چته؟ نفسم بریدا چقدر تند می ری. پارچه
نخرم!؟

خورشید: فکرشم نکن! ببین پری، باید یه جوری خودمون و گم کنیم!
پری: وا چه حرفا می زنی؟ دوتا آدم گنده چه جوری خودمون و گم کنیم؟!
خورشید: پری به خدا این یارو ولمون نمی کنه. بهتره یه فکری بکنیم. اگه
حسام دوباره اینو دنبال من ببینه کارم زاره یا حتی مهرداد ببینه! پری این
دیوونه ست، نه خجالت سرش می شه نه ترس! جلوی همه می یاد حرف می زنه.

پری: برو توی کوچه بعدی!

خورشید: دیوونه... توی کوچه گیرمون می ندازه!

پری: کل کوچه رو می دویم! نکنه بازم می ترسی؟!

درحالیکه می خندید گفت:

- نکنه فکر می کنی اسلحه داره و ممکنه از پشت ما رو بزنه!

و دوباره خندید...

خورشید خنده کنان گفت:

- تقصیر نداری شدی لنگه علی!

هر دو وارد کوچه شدند و ناگهان شروع به دویدن کردند. پری هنوز می
خندید. خورشید از خنده پری به خنده افتاده بود. پری همان طور که نفس نفس
می زد میان خنده ها گفت:

- مارو بگو اومدیم گردش! هیچی مون به آدم نرفته! اومدیم مسابقه دو!

در اواسط کوچه بودند که صدای موتور از پشت سرشان آمد. موتوری از
کنارشان عبور کرد... و بعد دور زد. کمی جلوتر از آنها متوقف شد. از روی موتور
پایین آمد و کلاه کاست را از سرش برداشت. خورشید و پری مثل دوتا گنجشک
به دامش افتاده بودند و راهی جز پیش آمدن نداشتند. صورتشان از سرما و
دویدن سرخ شده بود. هر دو نفس زنان، نگاه هراسان و خجالت زده شان را به
جوان دوختند. مرد جوان لبخند جذابی روی لب داشت و نگاه عاقل اندر سفیهی
به آن دو انداخته بود. با نزدیک شدن خورشید و پری جلوتر آمد و گفت:

- خانمهای جوان خسته نباشین. تلاشتون در خور تحسینه.

خورشید تحملش تمام شد و روبرویش ایستاد و گفت:

- چیه؟ چرا دست از سرم برنمی داری؟ منظورت از این موش و گربه بازی

چیه؟! مثل اینکه اینجا محل زندگی منه! داری آبروی منو می بری با این رفت و

آمدت!

حالا لبخند صورت مرد جوان را پوشانده بود و دندانهای ریزش نمایان شده

بود. دست در جیب لباسش کرد و شاخه گل سرخ کوچکی درآورد و گفت:

- این مال شماست. اسم من کسری ست.

گل را جلوی پری گرفت و ادمه داد:

- شما که دوستشین و پیدااست به اندازه خورشید خانوم هم عصبانی

نیستین اینو بگیرین، بعداً بهش بدین!

پری بی آنکه اعتراضی بکند با شرمندگی گل را گرفت.

مرد جوان که حالا اسمش کسری بود به سوی موتورش رفت. سوار شد و گاز

داد و دور شد. در آن سرما احساس گرما کردن مضحک بود اما خورشید داشت از

گرما خفه می شد!

پری زیر لب گفت: کسری! اسمش هم مثل خودش یه جوریه!

خورشید به خود آمد و چشم غره ای به پری رفت و گفت:

- چت شده؟ چرا گل و گرفتی!

پری: واسه اینکه دوست نداشتم امشب بیافته رو سرم!

و خندید... خورشید هم.

فصل ۱۹

خورشید: سحر می ری آش بخری؟!

سحر: تو همیشه منو می فرستی! یادت باشه!

خورشید: یادم می مونه عزیز دلم. بجنب!

روزهای پنج شنبه توی مدرسه آش می پختند و زنگ تفریح می فروختند. خورشید از اینکه با سحر و مریم و پونه کنار کاجهای حیاط توی سرما بنشیند و آش بخورد لذت می برد. برای همین حاضر نبود آشهای روز پنج شنبه را از دست بدهد.

سحر: من رفتم. شما هم بیاین دیگه.

خورشید: پونه میاد کمکت. من و مریم می ریم کنار کاجها جا بگیریم! خورشید و مریم از کلاس بیرون زدند و تمام محوطه حیاط را تا کاجهای نزدیک درِ مدرسه دویدند. روی سکوهای سیمانی کنار کاجها نشستند تا سحر و پونه برسند. پل عابر که از جلوی درِ مدرسه شان می گذشت درست مقابلشان بود. گاه پسرهایی که روی پل در رفت و آمد بودند خیره به دخترهای توی حیاط مدرسه می ماندند و یادشان می رفت از پله های پیش رویشان پایین بیایند و این سرگرمی جالبی برای هر دو گروه می شد تا اطلاع دفتر که از توی بلندگو بچه ها را تهدید می کردند هر چه زودتر از محوطه کاجها دور شوند!

سحر دوان دوان پیش می آمد. معلوم بود دستهایش می سوزند. طوری ظرف
یک بار مصرف آش را بین انگشتان دستش جا به جا می کرد که ظرف آش روی
هوا بود.

سحر: خورشید بگیرش سوختم!

خورشید: دستت درد نکنه!

مریم: قاشقها تون رو بگیرین.

چهارتایی توی سرما روی سکوها ی سیمانی کز کرده بودند و با خنده های
بی پروایشان آش می خوردند. صدای خنده هایشان در میان صدای همهمه بچه
ها گم بود و تا جایی که می توانستند بلند می خندیدند. پونه همیشه لطیفه های
دست اول و با نمکی برای تعریف کردن داشت. هنوز پونه تعریف نکرده بود
خورشید می زد زیر خنده.

سحر: بابا اینکه هنوز چیزی نگفته!

خورشید: آخه به قیافه اش نگاه کنید!

و دوباره می خندید...

سحر: خیلی خب، آشت سرد شد. بس کن!

خورشید قاشقی آش خورد و دستی به مقنعه اش کشید و کمی آن را عقب
داد. نگاهش از بلندای کاجها به بالای پل خزید. قاشق از دستش افتاد. سحر نگاه
خورشید را دنبال کرد. نزدیک بود قاشق از دست او هم بیافتد!

کسری بود. عینک آفتابی زده بود و کاپشن مشکی به تن داشت. باد در
موهایش پیچیده بود. روی نرده های پُل طوری دست زیر چانه اش زده بود و از
بالای پل خورشید را نگاه می کرد که انگار فیلم تماشا می کند. با دیدن خورشید
سری تکان داد و زیر لب سلامی کرد. دستها را از نرده ها جدا کرد صاف ایستاد
و دست از نگاه کردن برنداشت. پونه، مریم و سحر نگاهشان روی پل بود.

پونه: این کیه؟

سحر: پسر باباش!

مریم: تو نخ خورشیده!

پونه: خیلی خوش تپیه!

مریم: خورشید چرا صدات در نمی یاد؟!

خورشید زیر لب زمزمه کرد:

- پاشین بریم...

سحر: راست می گه. بلند شیم بریم!

پونه: کجا بریم؟ تازه نشستیم! چی کار به ما داره بدبخت!

خورشید با عصبانیت به پل نگاهی انداخت. کسری دست در جیبش کرد و

چیزی بیرون آورد. باز هم یک شاخه کوچک رز سرخ بود. با یک خیز بلند گل

توی حیاط مدرسه پرت شد و کسری رفت. مریم به سوی گل دوید و آن را

برداشت، درحالیکه گل را به بینی اش چسبانده بود گفت:

- بیا خورشید...

خورشید سعی داشت هیجانش را کنترل کند گفت:

- واسه چی؟! مال من که نیست! مال هر کیه که ورش داشته!

مریم: آخ جون!

سحر زیر گوش خورشید گفت:

- عجب پسر احمقیه! ببین چه کارهایی می کنه!

خورشید در فکر بود. آتش سرد را رها کرد و به کلاس رفت. سحر در پی اش

دوید.

سحر: خورشید... می خوای به مهرداد بگیم؟!

خورشید نگاه عاقل اندر سفیهی به سحر انداخت و گفت:

- دیوونه شدی؟!

سحر: آخه می ترسم این پسره دفعه بعدی گل بیاره بده دست خانم رضانی

«مدیر مدرسه» و خیلی هم سفارش کنه به دست تو برسوندش! خورشید جان این یارو از اون بچه پُروهاست! اگه جلوش در نیاییم ممکنه بیچاره ات بکنه! خورشید: چی می گی سحر؟! برای چی بیچاره ام بکنه! سحر: اگه بچه ها به خانم رضانی اطلاع بدن برات بد می شه. خورشید: آخه به من چه ربطی داره؟! مگه من به این کاراش اهمیتی می دم؟!

سحر: نه. می دونم تو کاری نمی کنی اما اگه خانم رضانی بویی ببره اون وقت همه رو احضار می کنه، بعد همه می گن چرا چیزی به ما نگفتید؟! خورشید: سحر بسه تو رو خدا. دیگه داری حوصله ام سر می بری! سحر: من به خدا راست می گم!

خورشید: آره تو درست می گی! اما مطمئن باش خانم رضانی بویی نمی بره، تا وقتی من کاری نکردم از چی بترسم؟! برای چی طبل رسوایی خودم رو بزنم؟! این پسره هم مثل هزاران نفر دیگه میاد و می ره! اینم خسته می شه! با اینکه خودش هم به چیزهایی که می گفت اعتقادی نداشت. اما انگار آرام تر شد و با خود گفت:

- خیلی نباید جدی بگیرمش!

و بعد یک دفعه پرسید:

- سحر؟! محسن خبری از حسام نداره؟!

سحر: نه فکر نکنم. هفته قبل اینجا بودن دیگه. فکر نکنم حالا حالاها بتونن بیان.

خورشید: اگه دلش تنگ می شد می اومد!

سحر: وسط درس دانشگاه دلش هم تنگ بشه کاری نمی تونه بکنه!

خورشید که به شدت احساس دلتنگی می کرد بغض کرد و گفت:

- دلم می خواست امروز می اومد، خیلی وقته که ندیدمش!

سحر با تعجب نگاهش کرد و گفت:

- خورشید؟! چه ات شده؟ تو که تا چند دقیقه پیش صدای خنده ات گوش همه رو کر کرده بود. چرا این جوری شدی؟ چرا یاد حسام افتادی؟! نکنه به خاطر این پسره است؟!

دل خورشید لرزید و با دستپاچگی گفت:

- یعنی چی؟!

سحر: می گم این پسره روی اعصابت رفته. این طوری شدی!

خورشید: نمی دونم. دلم یه دفعه هوای حسامُ کرد!

سحر با مسخرگی گفت:

- قربون دلت! ترسوندی منو!

خورشید: نمی دونم چرا یه دفعه مضطرب شدم. می گم شاید حسامُ ببینم

خوب بشم!

سحر: واسه ۲۸ صفر که نذری دارن شاید بیاد.

خورشید: آخ جون راست می گی!

سحر: شایدم نیاد!

خورشید با اخم نگاهش کرد و گفت:

- بمیری که نمی تونی شادیمُ ببینی.

سحر می خندید، در اصل چیزی که فکر خورشید را به شدت مشغول کرده

بود رفتارهای عجیب و غریب کسری بود. دوست نداشت فکر هیچ مردی ذهنش

را مشغول کند به جز حسام. اما کسری لحظه به لحظه کاری می کرد که ذهن

خورشید ناخواسته مشغول به او می شد!

فصل ۲۰

جمعه بود. اتاق پذیرایی از هوای گرم بخاری دم کرده بود. خورشید و مهرداد هنوز خواب بودند. انگار هیچ کدام دلشان نمی خواست رختخواب گرم و راحتشان را ترک کنند. آقاجون و مامان مهری صبح زود به دیدن عموی بزرگ خورشید رفته بودند تا سری به او بزنند. صدای زنگ در بدترین صدای ممکن در آن لحظه بود که به گوششان رسید!

مهرداد که بعید بود شنیده باشد سرش تا کمر زیر لحاف بود! خورشید خواب آلود لگدی به مهرداد زد و صدایش کرد. اما هیچ صدایی از مهرداد در نیامد به جز اینکه خود را جا به جا کرد و راحت تر از قبل خوابید. خورشید: پاشو تنبل دارن در می زنن!

عاقبت ناگزیر از ترک کردن رختخواب، غرغرکنان روسری برداشت و به سوی در رفت. در را باز کرد. ناگهان چشمهایش باز شدند و ضربان قلبش شدن گرفت. عجولانه دستی به روسری اش کشید و عقب رفت و سر به زیر انداخت و گفت:

- سلام.

حسام نزدیک شد. نگاه نمی کرد. لبخند کمرنگی روی لب داشت جواب داد:

- سلام...

بعد در حالیکه ظرف بزرگ و دربسته ای را جلوی خورشید می گرفت گفت:
- ببخشید از خواب بیدارتون کردم. نذری براتون آوردم.
خورشید که حالا لبخند پهنای صورتش را گرفته بود ظرف را از حسام گرفت
و گفت:

- مرسی. دستتون درد نکنه. نذرتون قبول!
حسام با چهره ای برافروخته از شرم، نگاه سیاهش را به خورشید داد و زیر
لب گفت:

- قابل شما رو نداره.

خورشید: فکر نمی کردم امسال موقع نذری اتون اینجا باشین!
حسام: خودمم فکر نمی کردم بتونم پیام. اما خب... قسمت بود که پیام!
خورشید لبخندی زد و گفت:
- چه قسمت خوبی!

حسام با شرمندگی و التهاب دوباره نگاهش کرد و لبخند زد و گفت:
- با اجازه تون!

خورشید: صبر کنید. ظرفش!

حسام: باشه بعد.

و خورشید را ترک کرد.

خورشید لبخند زنان با خود گفت:

- بدم نبود!

تا جایی که می توانست با نگاهش رفتن حسام را بدرقه کرد.

صدای مهرداد را شنید، مهرداد بالای پله ها ایستاده بود و یک وری
خورشید را نگاه می کرد...

مهرداد: کی بود؟

خورشید با لبخند گفت:

- حسام. نذری آورده!

مهرداد ابروها را بالا انداخت و گفت:

- باریک الله حسام! چه سحرخیز!

خورشید درحالیکه به سوی پله ها می آمد گفت:

- اون کی تا دیروقت خوابیده که حالا بخوابه؟!

مهرداد: تو از کجا می دونی اون تا دیر وقت نمی خوابه؟

خورشید لبخندی زد و داخل خانه شد. او فکر می کرد هر چیزی که راجع به خصوصیات ذاتی حسام وجود دارد می داند. به خاطر اینکه دوستش دارد.

مهرداد: راستی حسام کی اومده؟!

خورشید: نصف شب رسیده.

خورشید در ظرف را برداشت و گفت:

- مهرداد... شله زرده. چقدر هم تزئینش قشنگه. دستش درد نکنه!

مهرداد: دست کی؟! فاطمه خانم که پخته یا حسام؟

خورشید خنده ای کرد و گفت:

- اول حسام... بعد هم حسام. آخرش هم فاطمه خانم!

مهرداد: بابا، بازم با انصافی! فکر کردم می خوای بگی آخرش هم حسام!

خورشید خیلی سرحال بود. آنقدر که تا سفره را انداخت به سوی گوشی تلفن دوید و شماره خاله سیمین را گرفت...

خورشید: الو سلام...

محمود آقا: سلام خورشید خانم.

خورشید: عمو محمود. ببخشید زود زنگ زدم، بیدار بودید؟

محمود آقا: آره. عزیزم خیلی وقته بیداریم. پری کنار من نشسته. داره بال بال می زنه.

خورشید از ته دل خندید و گفت:

- پس لطفاً گوشی رو بهش بدین...
 عمو محمود: خدا حافظ خورشید جان... سلام به همه برسون.
 خورشید: خدا حافظ عمو محمود.
 پری: سلام... چی شده خورشید؟
 خورشید: عادی رفتار کن. یعنی چی می گی چی شده! الان خاله اینا شک می کنن دیوونه!
 پری: آهان. آره. فیزیک هم تا صفحه ۶۸ خونديم!
 خورشید: آهان. اينه. ببين امروز حسام برامون نذري آورد!
 پری جیغ خفیفی کشید و گفت:
 - تو رو خدا؟! راست می گی؟!
 خورشید: عادی رفتار کن!
 پری: منم توی شیمی خیلی مشکل دارم.
 خورشید: مطمئن نیستی ایمان هم اومده باشه!
 پری: ولی من مطمئنم که تو می تونی باهام کار کنی!
 خورشید: خب حالا یعنی اینکه می خوای راه بیافتی؟!
 پری: آره حتماً... تو رو خدا!
 خورشید: پس گوشی رو بده به خاله.
 پری: قربونت برم!
 خاله سیمین که گوشی را گرفت، خورشید شروع کرد با آه و ناله از سختی درسها گفتن و اینکه اگر با هم کار نکنند کارشان به جاهای باریک خواهد کشید.
 خاله سیمین: اگه شما هم سن نبودید پس چی کار می کردین؟! لابد پری هر سال باید رد می شد!
 خورشید: خاله داری وقت هدر می دی!
 خاله سیمین: باشه پری رو می فرستم با عمو محمود بیاد.

یک ساعت بعد، پری و خورشید در کنار هم بودند.
 مهرداد: خورشید. جایی نرید ها! من تا ساعت سه برمی گردم...
 خورشید: مهرداد، فقط ظهر می ریم مسجد!
 مهرداد نزدیکش آمد و گفت:
 - باز این حسام خان اومد؟! شما عابد شدین؟!
 خورشید: مهرداد اذیت نکن، به خاطر اون نیست.
 مهرداد: آره آره قانع شدم. تا مامان اینا نیومدن هیچ جا نرید!
 پری: وای باز تو شروع کردی مهرداد؟
 مهرداد: پری خانوم نکنه به خاطر مسجد محل ما این همه خودتون زابراه
 کردین؟
 پری: نخیر به خاطر شیمی اومدم. تازه مسجد می ریم چون حوصله مون سر
 می ره!
 مهرداد: پس بهتر بود با عمو محمود یا می رفتی سینما یا شهر بازی. تا جایی
 که من می دونم مسجد ما چیزی برای سرگرمی نداره! فقط نماز می خونن!
 خورشید: خدایا ما از دست این مهرداد چی کار کنیم؟!
 پری: برو سحر صدا کن.
 مهرداد: پس می رید گردش؟!
 پری: آخه اون بیچاره هم تنهاست!
 مهرداد: خورشید به خدا اگه به جز مسجد جای دیگه ای برید خودتون می
 دونید ها...
 خورشید خندید و سری تکان داد.
 مهرداد: جدی می گم به ابوالفضل!
 خورشید: آخه کجا رو داریم بریم سر ظهری!
 مهرداد: خیلی خب.

پری خوشحال و خندان پله های حیاط را به سوی اتاقها طی کرد و گفت:
- خورشید بدو وضو بگیریم...

مهرداد درحالیکه بند کفشهایش را می بست گفت:

- ساعت یازده است! از الان وضو می گیرین؟! خدا یک عقل به شما دو تا
بدبختا بده!

خورشید خنده کنان به سوی پله ها رفت و بلند گفت:

- الهی آمین!

اینکه هر دو در خانه تنها بودند بهترین حس دنیا بود! مجبور نبودند پچ پچ
کنند. می توانستند تا جایی که می توانند فریاد بزنند و نام حسام و ایمان را
بارها در جمله هایشان بیاورند بدون آنکه بترسند کسی صدایشان را بشنود اما
انگار عادت کرده بودند پچ پچ کنند. پری پچ پچ کنان گفت:

- سحر هم میاد؟

خورشید: صداش می کنیم ببینیم چی می شه!

پری: خدایا چی می شه امروز ایمان ببینم؟!

خورشید: حالا چرا این همه پچ پچ می کنیم! می تونیم بلند حرف بزنیم.
بعد هر دو با صدای بلند خندیدند.

خورشید: اگه مامان مهری بود حالمون جا می آورد که توی همچین روزی
می خندیم!

پری: خب یه زنگ به سحر بزن دیگه!

بعد از دقایقی سحر هم به آنها ملحق شد...

سحر: حالا چی شده یه باره هوای مسجد به سرتون زده!

خورشید: آخه جز مسجد کجا می تونیم ایمان و حسام ببینیم؟!

سحر: فاطمه خانم براتون نذری آورد؟!

خورشید خندید و قیافه گرفت و گفت:

- نخیر آقا حسام لطف کردن!

سحر: راست می گی؟

خورشید سرش را به علامت تأیید تکان داد. باز خندید...

سحر: چیزی نگفت؟! تو چیزی نگفتی؟!

خورشید: ای بابا...

و بعد آهی کشید.

پری: به خدا داره صدای اذان میاد، زود باشین.

همان طور که خورشید حدس زده بود حسام و ایمان توی حیاط مسجد با حاج آقا موسوی، امام جماعت مسجد، مشغول صحبت بودند. از همان لحظه ورود دخترها به حیاط، ایمان متوجه آنها شد و نگاهش را به سرعت معطوف به حسام کرد. خورشید ثقلمه ای به پری زد تا احياناً رفتار غیرعادی نکند. هر سه از درِ مخصوص خانمها وارد شدند. خورشید همان قدر که می دانست حسام داخل حیاط است برایش کافی بود. انگار صدبار او را دیده است! دلش آرام گرفته بود. بوی عطر مسجد را دوست داشت، نفس عمیقی کشید. حمیده خواهر حسام کنار فاطمه خانم نشست. فاطمه خانم لبخند نرمی زد و به مادرش چیزی گفت. فاطمه خانم بلافاصله سرچرخاند و با دیدن خورشید از جا برخاست و صدایش کرد:

- خورشید جان بیایید اینجا مادر...

خورشید هیجان زده و برافروخته سلام و علیک کرد و پشت سر فاطمه خانم به صف نشستند. فاطمه خانم نگاهشان کرد و گفت:

- خورشید جان چرا کم پیدایی این قدر؟! ماما و بابا خوب هستن؟!

و بعد رو به پری و سحر هم احوالپرسی کرد و ادامه داد:

- مسجد جای شماهاست. سعی کنید اون چند دقیقه استراحت مابین درس

خوندن رو بزارید وقت نماز که بتونید بیایید مسجد. تابستون بیشتر می اومدین.

خورشید لبخند شرمگینی زد و مثل آدمهای مقصر گفت:

- به خدا درسها من سخت شده.

فاطمه خانم: می دونم مادر... می دونم.

گفتگویشان با صدای مکرر به پایان رسید.

از مسجد که خارج شدند پری گفت:

- کاش صبر می کردیم!

خورشید: اگه می خواستی صبر کنی تا حسام اینا بیان باید بگم زحمت بی

خود می کشیدی. حسام حالا حالاها اینجاست! ایمان هم از بخت بد تو چسبیده

به اون!

پری: ایمان بیچاره رو بگو! انگار می خواست یه چیزی به من بگه!

خورشید نگاه خنده داری به پری انداخت و گفت:

- تو که اهل توهّم نبودی!

پری جدی شد و گفت:

- به خدا این طور حس کردم!

سحر: اصلاً یه لحظه شد همدیگه رو ببینین! چه جوری این طور حس کردی؟

پری: برید بابا شما حالتون نیست!

از مسجد تا کوچه خودشان، چند خیابان فاصله بود. آنها آنقدر آرام و

آهسته قدم برمی داشتند که آب توی دلشان تکان نمی خورد...

خورشید: وای!

پری: چی شد؟!

سحر: خودش، یا پیغمبر! کسری بود... خورشید دیدیش؟!

خورشید: آره. بچه ها بجنبید!

پری: بازم بدو بدو؟!

کسری ترک موتور سواری نشسته بود، با دیدن آنها موتوری دور زد و

کسری مقابلشان پیاده شد. تا نزدیک همدیگر شدند. کسری با لبخند گفت:

- سلام خورشید خانم؟!

خورشید بی آنکه حرفی بزند و یا نگاهی بکند به راه رفتن ادامه داد.

سحر: آقا مزاحم نشین!

کسری: والله من با شما کاری ندارم! با خورشید خانم کار دارم!

سحر: خورشید خانم هیچ کاری با شما نداره. آقا مزاحم نشین.

پری عصبی بود و دلش می خواست چیزی بگوید.

کسری: خورشید خانوم زبون ندارن؟!

پری: آقا چی می خوای؟! برو دیگه!

کسری عصبی شد. مثل دیوانه ها درست مقابل خورشید ایستاد و راهش را

بست و مانع رفتنش شد و گفت:

- صبر کن. امروز ساعت شش توی پاساژم. می خوام که بیای!

خورشید سر بلند کرد و رُخ به رُخ یکدیگر را نگاه کردند. نگاه جدی کسری،

لحن کلامش، تَن صدایش، همه اعتماد به نفس خورشید را می گرفت. دلش به

شور افتاده بود و ترسیده بود. هزاران فکر مثل برق توی مغزش جرقه می زدند و

می گذشتند. اگه حسام پشت سرمون بیاد و اینو دوباره ببینه چی؟ اگه ساعت

شش بشه و دوباره نرم چی؟! اگر برم؟! نه! مگه می شه برم؟! اصلاً واسه چی برم؟!

وای الان کسی ما رو ببینه! اخمها را درهم کشید و گفت:

- آقا از سر راهم برید کنار.

کسری: امروز ساعت شش توی دیدارم.

بعد از سر راه خورشید کنار رفت. روی موتور پرید و رفت.

خورشید شُل و ول و سنگین شده بود. حس می کرد برای لحظاتی نه چندان

کوتاه اصلاً نفس نکشیده!

پری نفسی از ته دل کشید و گفت:

- عجب دیوونه ایه!

سحر: حالا باز خدا رحم کرد! گاهی کارهایی می کنه که آدم شاخ در میاره!
خورشید: وای بچه ها. حالم خیلی بده. شانس آوردیم خیابون خلوته! اگه کسی، آشنایی ما رو می دید چی؟!

پری: حالا ساعت شش چی کار کنیم؟! یه وقت نیاد درِ خونه تون! از این دیوونه هر چی بگی بر میاد!

خورشید: حالا هی تو دل من خالی کن خب؟!
پری: تو که دیگه بهتر می شناسیش. دروغ که نمی گم. دیگه بهتره به مهرداد بگیم.

خورشید: پری. مهرداد درگیر بکنم. از درس و زندگی می افته! مهرداد اگه بفهمه این یارو این طوری سمجه کار دست خودش می ده.

پری: آدم خطرناکیه. اما خب کاش ایمان هم یه ذره خطرناک بود! یه ذره از این دیوونه بازیها در می آورد!

سحر: آره والله! آدم هوس می کنه یکی این طوری دوستش داشته باشه!

خورشید: پس نگین من بدم نیما. بگین شماها حسرت به دل موندین!

پری: من می گم نکنه واقعاً این همه تو رو می خواد؟!

خورشید: یعنی چی! خب معلومه که می خواد!

پری: خیلی هم به خودت مطمئن نباش! بعضی از پسرها تا وقتی دختره تحویلشون نمی گیره همین طوریند. جعفر درازه...

که خورشید و سحر یک دفعه داد زدند:

- آه بس کن پری!...

پری: زهرمار بدبختای بی ذوق! ترسیدم!

سحر: آخه تو جعفر درازه رو با این یارو یکی می کنی؟!

پری: مگه تو جعفر درازه رو دیدی؟ خیلی از این پسره بهتره!

خورشید از خنده ریشه رفته بود!
 پری: منم اگه یه عاشق دیوونه داشتم همین طوری کیف می کردم!
 خورشید: من از اون دیوونه خوشم نمیاد!
 پری: خدا از دلت بشنوه!
 خورشید: من از آدمهایی که دیوونه بازی در میارن خوشم نمیاد!
 پری: آدم عاشق دیوونه بازی در میاره دیگه!
 خورشید جدی شد و گفت:
 - پس یعنی حسام که هیچ وقت از این کارا نمی کنه عاشقم نیست؟!
 پری لب ورچید و گفت:
 - نمی شه گفت! در مورد حسام قضیه فرق می کنه! آخه اون آدم با اعتقادیه.
 به یه چیزایی اعتقاد داره که اجازه نمی ده این سبک سریها رو بکنه!
 سحر: باریک الله! چه خوب حرف می زنی! تأثیر جعفر درازه است یا ایمان؟
 تمام روز را در کنار هم نشستند و درباره ساعت شش و پاساژ دیدار حرف زدند!
 سحر: چه علاقه ای به پاساژ دیدار داره!
 خورشید: معلومه به جز اونجا، جای دیگه ای رو توی این محل بلد نیست!
 پری قیافه ای گرفت و گفت:
 - می خوام بگی بچه اون بالا بالاهاست و از این محله ها سر در نمی یاره!
 خورشید: به قیافه اش و به تیپش که میاد... به رفتارشم!
 پری: حیف که دیگه نمی تونیم بریم بیرون. و الا ساعت شش از او جا رد می شدیم یه زبون درازی اساسی بهش می کردم!
 صدای زنگ در آمد. معلوم بود حسین آقا و مامان مهری آمدند...
 خورشید: پری تو رو خدا تو برو در باز کن!
 پری درحالیکه از جا بلند می شد و ژاکت می پوشید گفت:

- تو رو خدا ببین! توی این دوره نمونه که مردم پرده های خونه اشون رو هم کنترلی کردن! شما یه آیفون ندارین درُ باز کنید! باید مثل اسکیموها یه خروار بپوشیم و شال و کلاه کنیم. دو فرسخ راه بریم تا به در برسیم! پسر بچه پشت در باشه تا به در برسیم و بازش کنیم سبیل در آورده!

خورشید خندید و گفت:

- خونه قدیمی حالش معلومه دیگه!

صدای سلام و علیک و ماچ و بوسه پری با مامان مهری می اومد. صدای آقاجون می آمد که می گفت:

- چرا تو اومدی درو باز کنی دخترم؟!!

و صدای معترض پری:

- عمو حسین آخه چرا یه زنگ جدید نمی گیرین!

عمو حسین با خنده گفت:

- تنبلی عمو جون. تنبلی! اما انشاءالله یه جمعه باید وقت بذارم برای همین کار!

مامان مهری ادامه حرف آقاجون را گرفت و گفت:

- که اون جمعه سی ساله نیومده و معلوم نیست اصلاً بیادا!

هر سه خنده کنان وارد خانه شدند.

پری و خورشید وانمود می کردند مشغول درس خواندن و تمرین حل کردن هستند. پری یواش گفت:

- کاش می شد یه بار دیگه بیرون بریم!

خورشید: ایمانُ که دیدی. دیگه چی می خوای؟!!

پری: آخه اون دیدن بود؟!!

خورشید: دیگه از اون دست و پا چلفتیها بیش از این نمی شه انتظار داشت! ما باید برای دیدن اونها نقشه بکشیم کلی جون بکنیم تا مامان اینا رو راضی

کنیم بیرون بریم، بعد چی؟! یک لحظه هم نگامون نکند! بدبخت‌های ترسو! امروزو ببین! کلی حرف خوردیم تا بالاخره رفتیم مسجد! پری تو رو خدا از ما تابلوتر تو دنیا هست؟!

پری: خب! مثلاً قرار بود چی کار کنیم؟

خورشید: می خوام بگم مسخره نیست ما برای دیدن اون دوتا این همه زحمت می کشیم اون وقت اونا اصلاً براشون فرق نمی کنه! یه بار شده اونا یه تلاشی برای دیدن ما بکنند؟!

پری: مگه صبح حسام واست نذری نیاورد؟

خورشید: آخه چه فایده! نه یه حرفی. نه کلامی. نه اشاره ای! خیلی دست و پا چلفتیه! من داشتم سر حرف باز می کردم طبق معمول جا خالی کرد و رفت! پری خندید و گفت:

- خب بچه مثبت رو دوست داشتن همینه دیگه! و الا تو که کشته مُرده کم نداری! نمونه اش همین کسری!

خورشید: یعنی الان اومده؟!

به ساعت نگاه می کرد. پری نگاهش را تعقیب کرد و گفت:

- پنج دقیقه مونده؟!

پری: نکنه دلت می خواد بری کلک!

خورشید: نه بابا... فقط یکهو نگران شدم.

پری: راستش بگو. نظرت درباره اش چیه؟!

خورشید: راستش... چطور بگم! فکرم مشغول کرده. گاهی بهش فکر می کنم. باورت می شه اون لحظه ای که می بینم دارم بهش فکر می کنم از خودم بدم میاد که به جای حسام به اون فکر می کنم!

پری: هر کس دیگه ای هم بود مثل تو فکرش درگیر می شد. تازه به نظر من تو خوب داری مقاومت می کنی! آخه اون یه لا قبا نیست که! آدم بی خیالش

بشه! طرف خیلی با کلاس و خوش تیپه. قیافه اش جذابه! لباس پوشیدنش،
امروزی و مد روز! کارهای عجیب و غریبش هم خیلی هیجان آورده. آدم یاد
قهرمانهای فیلمها می افته! معلومه که ذهنت درگیر می شه!

خورشید: خب همین من می ترسونه!

پری: آهان موضوع همین جاست. تو که تا حالا مقاومت کردی نباید یه دفعه
کم بیاری! باید آنقدر طاقت بیاری تا بالاخره بفهمی منظورش چیه؟! اگه توی فکر
دوستی و این حرفاست که خب بالاخره خسته می شه وقتی مطمئن شد که تو
اهل این چیزا نیستی.

خورشید: یعنی تو فکر می کنی یه نفر این همه خودش خسته می کنه به
خاطر دوست شدن!

پری: آره! چرا که نه! اون از این کارا خوشش میاد. شاید همین که تو بهش رو
نمی دی و کوتاه نمی یای جذابیت کارو براش بالا می بره! شاید می خواد شانس
خودش رو محک بزنه! شاید می خواد ببینه تا کجا باید پیش بره تا دلت رو
بدست بیاره! بعضی از مردها این قسمت کار براشون لذت بخشه. همین تعقیب و
گریزها! خیلیها هم تمام عشق و عاشقی شون چند ماه بیشتر طول نمی کشه!
وقتی با طرف با سختی تمام دوست شدن، بعد دلشون می زنه! عشق هم تموم
می شه!

خورشید: حالا اگه این پسره قصدش دوستی نبود چی؟!

پری: خب بیاد خواستگاری!

خورشید: ولی من که حسام دوست دارم!

پری: خب بهش جواب رد می دی! ولی این یارو قصد داره تو رو عاشق
خودش بکنه! خیلی تابلوه!

خورشید: آخه واسه چی؟!

پری: واسه اینکه اگه اومد خواستگاری مطمئن باشه جواب رد نمی شنوه!

پری ادامه داد:

- اما به هر حال تو مثل یه سرگرمی بهش نگاه کن. مثل همه اونهایی که سوسکشون می کنی! سوسکش کن!...

خورشید: به قول خودت این مثل همه اونا نیست که بتونم سوسکش کنم!
پری: یه کم صبر کن بالاخره اینم یه کاری می کنه که مجبور بشی سوسکش کنی!



آبان ماه بود... بعد از ماجرای قرار گذاشتن کسری و نرفتن خورشید چند روز از کسری خبری نشد. حال و روز خورشید هم چندان تعریفی نداشت. یک جور خاصی که دلیلش را نمی فهمید عصبی بود و حوصله کسی را نداشت، از مدرسه آمد با کوله بارش کنار بخاری نشست و به گلهای قالی خیره ماند. احساس بدی داشت، احساس تنهایی. کنار بخاری دراز کشید و چشمها را بست. مهرداد در را باز کرد و با دیدن خورشید که کنار بخاری خوابیده بود با تعجب گفت:

- ا، جوجو کی اومدی؟!

بعد به سراغ مامان مهری رفت و گفت:

- خورشید چرا خوابیده؟!

مامان مهری: مگه خورشید اومده؟!

مهرداد ابروها را بالا داد و همان طور که از آشپزخانه خارج می شد گفت:

- مرسی مامان شما به کارت برس!

کنار خورشید رفت و آرام تکانش داد. خورشید از لای پلکها نگاه بی رمقی به او انداخت.

مهرداد: چرا اینجا خوابیدی؟!

خورشید: منظورت چیه؟! پس کجا بخوابم. برم تو کوچه خوبه؟!

مهرداد: چته جوجو؟! چرا هاپو شدی امروز؟
 خورشید: مهرداد اصلاً حوصله ندارم.
 مهرداد: تنبل حداقل اون مقتعه رو از سرت در بیار. مانتوت رو در بیار این
 چه وضعیه! هنوز از راه نرسیده ولو شدی! خب چت شده؟!
 خورشید خمیازه ای کشید و گفت:
 - هیچی. خسته ام. سلام!
 مهرداد: علیک سلام. پاشو بریم ناهار بخوریم.
 خورشید: مهرداد خیلی سردمه. می شه سفره رو بیاری اینجا؟!
 مهرداد چشم غره خنده داری به او رفت و گفت:
 - پاشو بچه پررو!
 خورشید: تو رو خدا داداشی؟!
 صدای زنگ در بلند شد...
 مهرداد: تا من سفره رو میارم، تو می ری درُ باز می کنی!
 خورشید: آه من که نمی رم مهرداد!
 مهرداد: بدو تنبل. حتماً سحره!
 خورشید غرغرکنان گفت:
 - پری راست می گه! توی عصر تکنولوژی ما یه آیفون نداریم در و باز کنیم!
 مهرداد با صدای بلند گفت:
 - نه که پری خانم توی پنته‌هاوس زندگی می کنند!
 خورشید که در را باز کرد سحر با چشمان پر از هیجان و شادش گفت:
 - یه خبر خوب! جمعه عروسیه!
 خورشید که از شادی سحر به وجد آمده بود با دهانی که از خنده باز بود و
 چشمانی که انگار همان دم، برق شادی و امید را در آن دمیدند گفت:
 - عروسی کی؟!

سحر لبهای خندانش را روی هم فشرد و گفت:

- حدس بزن!

خورشید که مغزش اصلاً کار نمی کرد. دست سحر را گرفت و گفت:

- حالا بیا تو...

و بعد با خود گفت: یعنی عروسی کیه که به من ربط داره و من باید خوشحال بشم!

سحر تاب نیاورد و با چشمان قهوه ای اش خیره شد به خورشید و گفت:

- حامدا!

سحر: آه... داداش حسام نابغه!

خورشید: وای. راست می گی؟! آخ جون... آخ جون...

با هر آخ جونی که می گفت بالا می پرید.

- حالا کی هست؟! -

سحر: برای جمعه... همه رو دعوت کردن... همین روزا کارت میارن!

خورشید: وای فکرشو بکن. خونه حسام اینا! اگه پری بفهمه! از خوشحالی

می میره!

صدای جیغ و ویغشان مهرداد را به حیاط کشاند.

مهرداد:

چتونه؟ جوجو؟! نه به اینکه مثل یه جوجوی نیوکاسلی کنار بخاری ولو بودی

نه به حالا! چی شد یه دفعه!

سحر: سلام.

مهرداد: علیک سلام خانم خانما!

سحر خندید و گفت:

- خوبید؟! -

مهرداد: آره، تازه قرصام خوردم! خانم دکتر.

سحر از خنده ریشه رفت و بعد گفت:

- شما کی جدی می شین؟!

مهرداد جدی نگاهش کرد و گفت:

- هر وقت زن بگیرم!

خورشید و سحر با تعجب نگاهش کردند.

مهرداد: چیه؟! شما هر غلطی دلتون می خواد می کنید اون وقت من حرفشم نمی تونم بزنم؟! بیایید بالا سرده!

عصر آن روز، فاطمه خانم و حاج آقا مرتضی به خانه شان آمدند و کارت عروسی حامد را تقدیم کردند.

فاطمه خانم: مهری خانم می خوام اولین نفری باشی که توی این مجلس قدم می ذاری!

مامان مهری: قربونت برم. باعث افتخار ماست.

فاطمه خانم: قدمتون روی چشم. خورشید جون رو حتماً بیاری ها!

مهری خانم: والله خورشید که هلاکِ جشن و عروسیه... حتماً میاد.

فاطمه خانم: آقا مهرداد هم که دیگه باید بیاد به حسام کمک کنه.

مهرداد که توی آشپزخانه کنار خورشید جای را در استکانهای کمر باریک می ریخت گفت:

- می شنوی مامان چی می گه؟! خوشم میاد خوب آدم ضایع می کنه!

و بعد جمله مامان مهری را زیر لب تکرار کرد:

- خورشید هلاکِ جشن و عروسیه!

و ریز ریز خندید و ادامه داد:

- نه بابا خورشید هلاکِ حسام جونیه!

خورشید که میوه ها را می چید پقی زد زیر خنده، هر دو آنقدر خندیدند که باز صدای مامان مهری بلند شد:

- مهرداد جان.

فصل ۲۱

آن روز از همیشه سر حالتر بود. اصلاً دلش نمی خواست با ماندن در رختخواب ساعات و لحظه هایش را از دست بدهد. بنابراین با عجله برخاست و رختخوابش را فوری جمع کرد. مامان مهری نان تازه خریده بود و با حسین آقا کنار سفره، صبحانه می خوردند. آنها عادت داشتند هر روز صبح زود کنار هم صبحانه بخورند و جمعه ها این عادت همراه با لذتی افزون تکرار می شد.

خورشید: سلام. صبح به خیر.

حسین آقا: آقاجون امروز بیشتر استراحت می کردی.

خورشید: نه، می خوام برم حموم. دیگه خوابم نمیاد.

مامان مهری: صبحونه نمی خوری؟!

خورشید: اول حمام.

خورشید حوله را برداشت و به حمام رفت. تمام مدت فقط به لحظه رفتن فکر می کرد. با خود گفت: حتماً حسام تا حالا اومده. خدا کنه پری دیر نکنه. وای چی بپوشم! سعی کرد دیگر به بعد از ظهر و جشن و حسام فکر نکند. یک دفعه به یاد کسری افتاد. یک هفته می شد که خبری از او نبود. خورشید با خود گفت:

- یعنی چی شده؟ یه جوری می اومد و می رفت بهش نمی اومد که خسته بشه! ولی انگار بالاخره خسته شد! آخه اونو چه به این محل؟! چه به من!

بعد دوباره گفت:

- خیلی هم دلش بخواد! مگه چمه؟ به این ماهی، به این خوشگلی ام!
و خندید و باز فکر کرد: اصلاً چه خوب شد که دیگه نیومد. خدا کنه هیچ
وقت هم نیاد. فکرم داغون کرده بود.

صدای ضربه هایی که مهرداد به در می کوفت لرزه به جانش می انداخت.
مهرداد: صبح به این زودی، اونجا چی کار می کنی؟!
خورشید: زهرمار عزیزم. ترسیدم! چته!
مهرداد: پری زنگ زده. بیا بیرون دیگه! می خوام برم در خونه شون زنبیل
بزارم!؟

خورشید: خونه کی!؟

مهرداد: خونه حسام اینا...

خورشید بعد از دقایقی حوله به سر از حمام بیرون آمد. مامان مهری و
حسین آقا هنوز توی اتاق نشیمن، کنار هم چای می خوردند و صحبت می
کردند. حسین آقا رادیو ضبط کهنه ای را که به زور صدایش در می آمد تعمیر
می کرد. این هم عادتی بود شاید برای حسین آقا پُر از لذت! و هر جمعه همان
ساعت بعد از صبحانه اجرا می شد!

مامان مهری: سرت خوب بپیچ مادر سرما نخوری. بدو برو کنار بخاری.

مهرداد: چه خبره ساعت هفت رفتی حموم!؟

خورشید: چیه!؟ سحرخیزی ایرادی داره!؟

مهرداد: عروسی خودت کی می ری حموم!؟ فکر کنم ساعت دو نصف شب
شروع می کنی به شستن تا صبح!

خورشید شکلکی درآورد و گفت:

- به تو چه اصلاً!

مهرداد: حالا واسه چی پری رو می کشونی اینجای!؟ مگه اونو هم دعوت کردن!؟

پری چه ربطی داره به داداش حسام!

مامان مهری: مهرداد جان دیگه داری خیلی فضولی می کنی حواست هست؟!
مهرداد خندید و گفت:

- نه مامان حواسم نبود، خوب شد یاد آوری کردین... متشکرم!
خورشید خندید و گفت:

- بامزه...

مامان مهری: خورشید جان بیا چایت سرد شد.
هوا رو به تاریکی می رفت. مامان مهری چادر سفید مجلسی سرش کرد و گفت:

- بچه ها زود باشید. حالا انقدر معطل کنید یه گله جا هم گیرمون نیاد!
خورشید پیراهن حریر سفیدش را پوشیده بود. کمی آرایش کرده بود و موهای لوله لوله اش را جمع کرده بود مثل یک فرشته خیال انگیز شده بود. پری هم پیراهن آبی روشن پوشیده بود و موهای کوتاهش را سشوار کشیده بود و دستی به صورتش برده بود.

مهرداد نگاهی به آنها انداخت و گفت:

- به سلامتی... از عروس جلو زدین!

بعد گیر داد به پری گفت:

- پری واسه چی تو راه افتادی؟!

خورشید و پری یک صدا فریاد زدند:

- آ!؟!

مهرداد: به خدا واسم شده یه سؤال بزرگ! این همه راه کوبوندی اومدی اینجا واسه عروسی که نه دعوت شدی نه بهت ربطی داره!

خورشید: پری محلش نذار، این فضوله.

پری که هنوز توی آینه خودش را ورنانداز می کرد گفت:

- خورشید ببین این چادر بهم می یاد؟!
خورشید و مهرداد نگاهی به هم انداختند. مهرداد درحالیکه سرش را تکان می داد نُچ کنان اتاق را ترک کرد.
خورشید خندید و گفت:
- خوشم میاد خیلی رو داری!
پری خندید و گفت:
- خب چی بگم؟! بنده خدا حق داره شک کنه من واسه چی دارم این طوری هول می زنم؟! برای همین ساکت بشم بهتره! حالا این چادر خوبه؟!
خورشید: آره خیلی!
خورشید هم چادرش را سرش کرد و چرخی زد.
پری: خورشید قراره تا اونجا این شکلی بریم؟! مثل خاله قزی ها!
خورشید: آخه این چادرا سبک تر از چادر مشکیه. موهامون خراب نمی شه!
مگه تا خونه اونا چقدر راهه؟!
مامان مهری فریاد زد: خورشید. پری!
پری: وای بدو خاله قاطی کرد!
حیات شلوغ بود و پر سر و صدا. عروس و داماد تازه رسیده بودند و همگی دورشان حلقه بسته بودند.
حاج آقا مرتضی با دیدن حسین آقا و مهری خانم، پیش آمد و خوشامد گفت.
فاطمه خانم هم به سویشان آمد تا خانمها را راهنمایی کند. حیات بزرگ و قدیمی چراغونی شده بود و همه جایش برق می زد از تمیزی. باغچه خیلی بزرگش با درختان گوناگون زیبایی حیات را چندین برابر کرده بود. خورشید بی آنکه در آن شلوغی موفق به دیدار حسام شود مجبور شد به داخل خانه برود.
یکی از آن مجلسهای زنانه که خورشید حوصله اش را نداشت انتظارشان را می کشید، برای آنها بالای اتاق بزرگ مهمان خانه چند صندلی خالی کردند. مجلس

شلوغ بود و صدای همه‌تنه‌ها صدای موجود بود. فاطمه خانم دایره بزرگی را در دست یکی از زنهای همسایه گذاشت و گفت:

- زینت خانم دست شما رو می بوسه!

زینت خانم هم بدون معطلی شروع کرد به دایره زدن!

پری و خورشید از خنده ریشه رفته بودند. پری زیر گوش خورشید گفت:

- عروسی تو و حسام هم همین مدلیه ها!

خورشید فوری گفت:

- حسام بی خود کرده... مگه من می دارم؟! من از عروسی توی خونه و دایره

بازی اصلاً خوشم نمیاد!

پری: بدبخت! به خوش اومدن تو نیست! اینا که آهنگ گوش نمی دن!

خورشید: حسام گوش می کنه، مجاز گوش می کنه!

پری: آخه سید مرتضی چه می دونه کدوم مجازه کدوم غیر مجاز. وقتی اجازه

نده دیگه نداده! دلت خوشه والله!

پری حمیده خواهر حسام را که پذیرایی می کرد نشان داد و گفت:

- می خوام ازش بپرسم حسام کجاست؟!!

خورشید: آره، اون وقت همگی بیرونمون می کنن!

پری: حسام که اینجا نمی یاد.

خورشید: آه... پس من الکی این همه به خودم رسیدم! آخه اینم شد

عروسی؟! وای یکی بره جلوی زینت خانم رو بگیره! سرم رفت!

سحر و ایران خانم وارد شدند. سحر خنده کنان به سوی خورشید و پری آمد.

کت و دامن صورتی و توسی پوشیده بود که خیلی به او می آمد. سحر نزدیکشان

شد. خنده امانش را بریده بود...

پری: زهر مار! به چی می خندی؟!!

خورشید: به دایره زنی حساسه! خنده اش می گیره.

سحر که اشک از چشمانش بیرون زده بود گفت:
 - عروسی تو هم این طوره؟
 خورشید: ا... زهر مار به دوتاتون چی کار دارین به عروسی من؟!
 پری خندید و گفت:
 - آره سحر جون! منتهی دایره شو من می زنم. زینت خانم خیلی محشره،
 حتماً اون موقع سرش هم شلوغه!
 خورشید: حسام باشه هر چی شد، شد! بچه ها کاش بریم توی حیاط!
 سحر: محسن!
 خورشید و پری با هم گفتند:
 - آه... نگي محسن اون جاست که خفه ات می کنیم!
 سحر نگاهی به آن دو انداخت و گفت:
 - پس هیچی!
 خورشید: سحر، مهرداد توی حیاط ندیدی؟!
 سحر: مهرداد دم در وایستاده بود.
 خورشید: کاش بهش گفته بودم به بهانه ای ما رو صدا کنه همه امون بریم
 توی حیاط.
 پری: مگه فاطمه خانم می ذاره ما توی حیاط وایسیم؟! ندیدی چه طوری هول
 هولکی ما رو چپوند تو اتاق؟!
 سحر: بچه ها. دست بزنید زشته!
 پری: به چه آهنگی باید دست بزنیم؟! این تَرَق توروق دیگه دست زدن نداره.
 خورشید: برای آهنگ تَرَق توروق ما هم باید شالاپ شولوپ دست بزنیم!
 مامان مهری سرش را به آنها نزدیک کرد و گفت:
 - خورشید. برو مادر بین مهرداد پیدا می کنی؟! نمی دونم کلید برداشته یا
 نه... ازش پیرس در قفل کرده؟!

خورشید: بچه ها پاشین که جور شد!
هر سه با چادرهای سفید راه افتادند. فاطمه خانم جلوی در گیرشان انداخت.
فاطمه خانم: مادر، کجا می رید؟!
خورشید: خسته نباشین فاطمه خانم... با مهرداد کار دارم.
فاطمه خانم: زود بیایدها!
خورشید هم لبخند زنان گفت:
- چشم.

فاطمه خانم: راستی خورشید جان آگه حسام توی حیاط دیدین. بگین بیا.
بالا. کارش دارم.
سحر لبخند زد و گفت:

- فاطمه خانم. آقا حسام که بالا نمی یان. بالا زنونه س!
فاطمه خانم: نمی خوام بگم بیاد بالا. پس زحمت بکشین به حسام بگین اون
سبد میوه ها رو از آشپزخونه حیاط بیاره اینجا.
هر سه یه ضرب از پذیرایی خارج شدند. آنچنان از ته دل می خندیدند که
انگار به بزرگترین آرزوییشان رسیده اند. خورشید جلوتر از همه به سوی انتهای
حیاط می رفت که سحر چادرش را کشید و گفت:

- صبر کن ببینم کجا می ری!
خورشید: چیه؟!
سحر: مگه مامانت نگفت اول بریم سراغ مهرداد؟!
خورشید: آخه...

سحر: آخه نداره اینوری بیا! شاید حسام دم در باشه!
مهرداد هم جلوی در ایستاده بود، ایمان هم کنارش بود، مهرداد به محض
دیدن خورشید پیش آمد و گفت:

- چی شده؟! واسه چی اومدین بیرون؟!

خورشید: هیچی... مامان گفت در قفل کردی؟! کلید برداشتی؟!
مهرداد: آره. حالا سه تا آدم گنده واسه همین اومدین بیرون؟! زود برید اینجا
رفت و آمد زیاده.

خورشید: خیلی خب... مهرداد؟!

مهرداد: هان. چیه؟!

خورشید این و آن پا کرد و گفت:

- هیچی!...

مهرداد: حسام توی خونه است. رفت وضو بگیره.

خورشید: توی خونه که نیست.

مهرداد: جوجوی ابله. رفته ته حیاط.

خورشید خندید و با عجله به سوی پری و سحر رفت و گفت:

- زود بیا بید. حسام توی حیاطه. مثل اینکه رفته وضو بگیره.

سحر خندید و گفت:

- شب عروسی داداشش هم ول کن نیست!

خورشید: چیه؟! حالا چون عروسی داداششه نماز نخونه؟!

پری: خورشید. سحر راست می گه. آخه توی این همه کار یه جوریه! انگار می

خواد خودشو نشون بده!

خورشید: مثلاً چی کار کرده؟! از توی بلندگو اعلام کرده می خواد وضو

بگیره؟! مهرداد حدس زد که رفته نماز بخونه!

سحر: واقعاً که مهرداد پسر فهمیده و با شعوریه! که تو راحت درباره حسام

می تونی باهاش حرف بزنی.

خورشید و پری نگاه های معنی دار و خنده داری به او انداختند.

خورشید: باشه... به مهرداد می گم که خیلی تعریفش کردی!

سحر: وا؟! شما دوتا چقدر پُر رو و بی مزه این!

پری: خورشید. فکر کنم حسام ته حیاطه. انگار دیدمش! اونجا اتاق داره؟!
خورشید: آره. با یک آشپزخونه بزرگ واسه نذریهاشون و اینطور موقعها!
پری: حالا چی کار کنیم؟!

خورشید: بریم صداش کنیم دیگه!

پری: می خوای تنها برو! شاید دو کلمه حرف زد!

خورشید: وای... نه. خجالت می کشم، یکی متوجه بشه خیلی بد می شه.
مردها همگی سالن چپ خانه قدیمی جمع شده بودند. صدای حاج آقا مرتضی هم می آمد که با تازه واردان سلام و علیک می کرد و خوشامد می گفت.
خورشید و سحر و پری رویشان را گرفتن و طول حیاط را طی کردند. حسام را از دور دیدند که کنار حوض کوچکی نشسته بود و آستینها را بالا زده بود و وضو می گرفت. سه دختر بی آنکه حرفی بزنند کنار حسام ایستادند و تماشایش می کردند. حسام زیر چشمی نگاهی انداخت و تا متوجه شد خانم هستند گفت:
- معذرت می خوام. من الان می رم، اگه کاری دارید...

خورشید محو تماشای حسام و بخاری که از دستها و صورت به هوا می رفت شده بود. حسام ایستاد و آستینها را پایین داد. خورشید سلام کرد. حسام نگاهش کرد. آنقدر غافلگیر و حیرت زده خورشید را نگاه کرد که خورشید خنده اش گرفت. حسام دستپاچه پرسید:

- شما کاری دارید؟

خورشید:

- بله. مادرتون گفتند... گفتند چی گفتن پری؟!

پری: ا! مادرتون سلام رسوندن!

خورشید زیر لب گفت:

- زهرمار!

سحر گفت: مادرتون سلام رسوندن گفتن میوه ها رو ببرید بالا.

حسام به زور خنده اش را کنترل کرد و گفت:

- باشه... ممنون از لطفتون که پیغام مادرم آوردین!

خورشید که تازه به خود آمده بود و می دید فرصت از دست می رود، گفت:

- آقا حسام؟! عروسی برادرتون تبریک می گم.

حسام لبخند زنان نگاه شوخش را به خورشید داد و گفت:

- مرسی خانم.

و بعد بلافاصله سبد بزرگ پرمیوه ای را که کنار حوض بود به سختی بلند کرد

و گفت:

- با اجازه تون...

و بعد به سوی دیگر حیات رفت. کمی که دور شد هر سه دختر زدند زیر

خنده.

پری: خورشید واقعاً که پُروی!

و بعد ادای خورشید را درآورد:

- آقا حسام! عروسی برادرتون تبریک می گم!...

خورشید همان طور که می خندید کنار حوض نشست. دستی داخل آب کرد.

سرمای آب مثل تیغ دستش را برید. فوری دستش را بیرون کشید. نگاهش روی

شیر آب ماسید. دور گردن شیر آب، تسبیح آبی رنگ حسام آویزان بود و تاب

می خورد. شب نذریِ حلیم این تسبیح را دستش دیده بود. به نرمی تسبیح را از

روی شیر برداشت. آن را جلوی چشمانش گرفت و لبخند زد.

پری: این مال حسامه! حتماً موقع وضو اینجا آویزونش کرده!

سحر: خب! یه بهونه دیگه هم جور شد! خدا بده برکت!

خورشید: نه... دیگه بهش نمی دم، صداش در نیارین!

پری خندید و گفت:

- راست می گه! یه یادگاری زورکی!

سحر: پری پس ایمان کجاست؟

پری: پیش مهرداد بود، اگه این لیلی و مجنون فرصت بدن ما هم به کار و زندگیمون برسیم بد نیست؟!

خورشید چادرش را از سرش برداشت و تسبیح را به گردنش آویخت! انگار پاره ای از وجود حسام بود که به همراه داشت. آنقدر هیجان زده و ملتهب بود که متوجه آمدن دوباره حسام نشد.

پری: خورشید... چادرت رو سرت کن حسامه.

خورشید چادرش را سرش کرد و گفت:

- بچه ها صداسُ در نیارین...

حسام نزدیک آمد و نگاهی به شیر آب انداخت.

سحر طاقت نیاورد و پرسید:

- آقا حسام دنبال چیزی می گردین؟!

حسام: بله...

خورشید بلافاصله گفت:

- دنبال تسبیحتون می گردین؟!

حسام فوری گفت:

- بله. شما پیداش کردین؟!

خورشید لبخندی زد و گفت:

- نه! اما من اگه پیداش کنم! شاید دیگه پشش ندم، اشکالی نداره؟!

حسام دستی به ریش قشنگش کشید و سر به زیر گفت:

- والله. اصلاً قابلی نداره...

اما خورشید مهلتش نداد و گفت:

- پس مرسی...

و راه افتاد. پشت سرش، پری و سحر هر درحالیکه ریز ریز می خندیدند راه

افتادند.

حسام مات و متحیر به رفتنشان خیره مانده بود!
خورشید و دوستانش تازه نشسته بودند و دوباره دست می زدند و می
خندیدند که فاطمه خانم نزدیکشان آمد و گفت:
- خورشید جان دستت درد نکنه. یه زحمت دیگه برات دارم اگه خسته
نیستی.

خورشید خودش را جمع و جور کرد و گفت:
- بفرمایید خواهش می کنم.
فاطمه خانم: قربونت برم برو توی همون آشپزخونه، بالای یخچال بزرگه یک
کیسه نقل و سکه گذاشتم، اونو بگیر زیر چادرت و بیار دخترم.
خورشید سریع بلند شد. پری گفت:
- صبر کن ما هم بیاییم.
فاطمه خانم: اگه زحمت نیست با هم برید تنها نباشه.
سحر و پری به دنبالش راه افتادند.
سحر: بدبخت! از حالا داره بهت دستور می ده! چرا به حمیده نمی گه!
خورشید: حمیده اصلاً نبود حتماً اونم دنبال کار دیگه ای فرستاده!
پری: به هر حال واسه ما که بد نشد از شر دست زدن چند دقیقه راحت می
شیم.

خورشید: بچه ها شما دیگه توی آشپزخونه نیاید.
سحر: واسه چی؟!
خورشید: زشته! شاید حسام باشه. اون وقت فکر می کنه خیلی پُر روییم!
پری: یعنی تو تنها بری این طوری فکر نمی کنه؟!
خورشید خندید و گفت:
- پری اذیت نکن دیگه!

پری: زهرمار، بگو می خوام عمداً تنهایی برم، مثل بچه ها دلیل مسخره نیار
ما پشت در می مونیم. از کجا معلوم اون جاست؟
خورشید: آخه کجا پس نماز می خونه؟! وضو گرفت که نماز بخونه دیگه!
سحر: یاعلی... این فکر کجاهاشو کرد!
خورشید: خب مؤدب باشید رسیدیم! همین جا منتظر باشین... یه وقت دیر
کردم نرید ها!

پری: مگه می خوای چی کار کنی؟ خورشید؟!
خورشید: هیچی به خدا.
پری: خیلی خب زود باش.
خورشید به سوی آشپزخانه رفت. لای در آشپزخانه باز بود و یک آجر وسط
آن مانع بسته شدن در می شد. خورشید که وارد شد آجر کمی عقب رفت و در
بسته شد. خورشید به سمت نشانی که فاطمه خانم داده بود رفت. یخچال بزرگ
را دید و چندبار بالا پرید تا بالاخره کیسه را دید. دست دراز کرد و با ضربه ای
کیسه را پایین انداخت و گفت:
- فکر کنم اینو حسام بالای یخچال گذاشته! و الا دست کی به اینجا می
رسه؟!
خورشید کیسه را برداشت و چادر را سر کرد اما هرچه دستگیره را تکان داد،
در باز نشد. برای لحظه ای وحشت کرد و بلند فریاد زد:

- پری. سحر...
و چند ضربه به در زد
پری به سوی در دوید و گفت:
- چیه؟!
خورشید: گیر کردم. پری. در باز نمی شه!
پری هم از پشت در را هل داد اما بی فایده بود.

پری: وای سحر... در قفل شده! چی کار کنیم؟!

خورشید از پشت در گفت:

- وای خدایا چی کار کنیم؟!

سحر: من می رم یکی رو پیدا کنم... برم به فاطمه خانم بگم؟! یا به مهرداد؟!

خورشید دوباره از پشت در گفت:

- سحر حسام رو پیدا کن... به مهرداد نگیه! فقط حسام پیدا کن.

پری: سحر حسام اونجاست، بدو صداش کن.

بعد از لحظاتی حسام دوان دوان آمد. پری دستپاچه گفت:

- آقا حسام این در خرابه؟! خورشید توی آشپزخونه مونده. مادرتون گفتن

کیسه نقلُ بیار... خورشید هم اومده که بیاره.

حسام: بله، بله... متوجه ام... اما لای در یه آجر بود برای اینکه بسته نشه.

خورشید که نمی دانست حسام آمده فریاد کشید:

- زهرمار گرفته ها... یه کار بکنین! اینجا یه صداهایی می آد. فکر کنم یا

موش داره یا گربه... دارم سخته می کنم.

حسام که خنده اش گرفته بود سرش را نزدیک در کرد و گفت:

- خورشید خانم تترسین. فقط یه کم صبر کنید.

خورشید که صدای حسام را شنید از خجالت سرخ شد و دیگر حرفی نزد.

خیالش راحت شد که حسام نجاتش می دهد. حسام به طرف پنجره آشپزخانه

رفت از دیوار بالا کشید و به پنجره رسید و آرام به شیشه زد. خورشید به پنجره

ای که خیلی با او فاصله داشت نگاه کرد و با خود گفت: پنجره رو باش! یعنی من

باید تا اون بالا برم؟! خدایا خودت به خیر کن. پرده را عقب کشید و حسام را

پشت پنجره دید. از خجالت داشت پس می افتاد. حسام اشاره کرد پنجره رو باز

کن.

خورشید: چه جوری؟ دستم نمی رسه.

حسام بلند گفت: زیر کابینت، یه چوب بلند هست. ببینید می تونید با اون بازش کنید.

خورشید چادرش را زیر بغل جمع کرد و خم شد و زیر کابینت را جستجو کرد و عاقبت چوب بزرگی یافت و به سختی آن را بیرون کشید. دلش نمی خواست لباسهایش کثیف شود. سریع بلند شد. خنده اش گرفته بود و نمی توانست حسام را نگاه کند. چوب را به سختی بلند کرد و به دستگیره رساند با چند ضربه به زیر دستگیره در پنجره باز شد... حسام در را کاملاً گرفته بود و به زور خود را کنترل می کرد از پنجره پایین پرید و کنار خورشید ایستاد، خورشید گفت:

- حالا چی کار کنیم؟!

حسام نگاهش کرد با لبخند گفت:

- هیچی. می خوام دوتایی بترسیم؟!

خورشید خندید و خود را جمع و جور کرد. حسام به سوی کشوی کابینت رفت و به جستجوی چاقو و پیچ گوشتی و هر چیز تیز دیگری مشغول شد. بعد از چند ثانیه، پیچ گوشتی را برداشت و به جان قفل در افتاد. حسام بی وقفه تلاش می کرد. اما پیچ گوشتی مناسب نبود. خورشید سریع یک چاقوی دیگر آورد و جلوی حسام گرفت. حسام چاقو را گرفت و باز امتحان کرد... اما انگار قفل در باز نشدنی بود... خورشید که دیگر ترسیده بود گفت:

- وای... الان مامانم می گه این کجا رفته!...

حسام نیم نگاهی به او انداخت و گفت:

- آخه... اینجا چی کار می کردی؟!

خورشید که حرصش گرفته بود گفت:

- خیلی ببخشید! مامان شما منو فرستاد اینجا... وای کیسه نقلها رو کجا

انداختم؟!

دور و برش را نگاهی کرد و کیسه را برداشت. حسام همان طور که با قفل ور می رفت سری تکان داد و با لبخندی گفت:

- تا جایی که من می دونم یه آجر به چه گندگی جلوی این در بود! حالا شما چطور این آجرو ندیدین جای تعجبه!

خورشید: من آجر دیدم! منتهی فکر نمی کردم توی عصر آتم، شما برای زندانی نشدن توی آشپزخونه، از آجر استفاده می کنید.

حسام به سختی خودش را کنترل کرد تا نخندد. از جا برخاست و گفت:
- شما درست می گین... گناه از منه که زودتر یه فکری به حال خرابی این در نکردم! اما... الان درستش می کنم.

حسام به سوی میز بزرگی که انتهای آشپزخانه گذاشته بودند رفت. خیلی سریع روی میز را از اثاثیه خالی کرد و آن را به سوی پنجره هل داد. خورشید کنار ایستاد. حسام میز را درست تا زیر پنجره برد بعد رو به خورشید گفت:
- بیا...

خورشید هراسان نگاهش کرد و گفت:

- برم روی این؟! از پنجره برم بیرون؟!

حسام: راه دیگه ای نداریم!

خورشید: ولی من می ترسم. از بلندی خیلی می ترسم.

حسام نگاه مهربانش را به او دوخت و گفت:

- من کمکت می کنم... ترسی نداره می ری روی میز... بعد هم به پنجره نزدیک می شی... اون وقت خیلی راحت می تونی از پنجره بپری توی حیاط.

خورشید نگاهی به پنجره انداخت و گفت:

- نه اینکه پنجره اتون خیلی پایین گذاشتین؟! خیلی راحت می شه پرید!

حسام: عوض اینکه غر بزنی بیا امتحان کن... الان جشن تموم می شه همه می رن... ما اینجا می مونیم ها! دخترخاله تون رو صدا کنین بگید بیاد جلوی

پنجره.

خورشید: واسه چی؟!

حسام: لازمه!

خورشید بلند گفت:

- پری... اونجایی؟!

پری خندید و گفت:

- آره. بد نگذره!

خورشید به حسام نگاه کرد و خجالت کشید. حسام با صدای جدی و لحنی تقریباً خشن گفت:

- پری خانم یه روسری بدین به من!

پری رو به سحر گفت:

- این دیگه کیه تو این هاگیر واگیر، داره خورشید ارشاد می کنه؟!

سحر از خنده غش کرده بود. روسری اش را از دور گردنش باز کرد و به پری داد. پری روسری را از توی پنجره به پایین پرت کرد. خورشید هاج و واج مانده بود و نمی دانست چه فکری توی سر حسام است. حسام روسری را برداشت و به خورشید گفت:

- اینو سرتون کنید چادر تونُ دربیارید...

خورشید: واسه چی؟!

حسام: با چادر که نمی تونید برید بالا و از پنجره بیاید پایین!

خورشید: موضوع اینه که بی چادر هم نمی تونم!

حسام: می تونی... یعنی چاره دیگه ای ندارید... زود باشید اینو سرتون کنید چادرُ بدید به من.

خورشید روسری را گرفت و سرش کرد و چادر را به حسام داد.

حسام چادر را گلوله کرد و از پنجره به بیرون پرت کرد. نگاه حسام روی

تسبیح آبی اش که لباس سفید خورشید را زینت می داد ماسید. لبخند کمرنگی زد. خورشید فوری تسبیح را از گردنش درآورد و گفت:

- می خواستم بهتون بدم.

حسام هنوز لبخند مهربانش را داشت. تسبیح را گرفت و با دسته‌های خودش آن را به گردن خورشید آویخت و گفت:

- پیش شما باشه بهتره... اما... نذر داره... تا شب عاشورا، هر شب ۵۰۰ تا صلوات داره.

خورشید: تا عاشورا که خیلی مونده...

حسام: از شب عاشورا شروع کردم تا عاشورای بعد هم باید ادامه بدم... اما حالا دیگه بقیه اش با توست.

برق عشق و امید توی چشمهای قشنگ خورشید ستاره می زد. چقدر حسام را دوست داشت. صدای پری آنها را به خود آورد:

- آقا حسام چی شد؟! چادرش یه ساعته اومده. خودش توش نیست!

حسام سری تکان داد و رو به خورشید گفت:

- پس فقط مهرداد نیست که این طوری حرف می زنه! شما خانوادگی این استعداد دارین!

خورشید خندید...

حسام: دستتون به من بدید برید بالا... نترسید.

خورشید یک دست روی میز گذاشت و یک دست به حسام داد، حسام در چشم به هم زدنی او را روی میز گذاشت و گفت:

- خب حالا دستگیره پنجره رو بگیر... نترس... من مواظبم. هیچی نمی شه.

خورشید دستگیره را گرفت و خود را بالا کشید. در چارچوب پنجره نشسته

بود. حالا پری و سحر خنده کنان نگاهش می کردند.

خورشید: زهرمار! برید کنار. من می خوام بپریم.

حسام از پشت سرش گفت:

- خورشید. مواظب باش... نشسته بپر.

خورشید کمی سر را به عقب چرخاند و به حسام گفت:

- مگه می شه توی چارچوب این پنجره وایسم؟! معلومه که باید نشسته

بپر!

حسام خندید و گفت:

- خيله خب... مواظب باش... بپر.

خورشید پرید پایین. پری و سحر فوری به سوییш آمدند درحالیکه از خنده

مُرده بودند! خورشید بلند شد و روسری را فوری به سحر داد و چادرش را سرش

کرد و گفت:

- آقا حسام؟!... شما می تونید بیاید؟!!

که یک دفعه حسام از پنجره بیرون پرید و فوری درجا بلند شد، رو به

خورشید گفت:

- چیزی تون نشد؟!!

خورشید: نه... مرسی که به دادم رسیدین!

حسام: خواهش می کنم. دیگه برید بالا که حسابی یخ کردین.

پری: شما که اونجا یخ نکردین من و سحر بدبخت اینجا لرزیدیم!

حسام: باید ببخشید خانمها. حالا لطفاً برید بالا که گرم بشین.

خورشید و دخترها از حسام تشکر کردند و راه افتادند.

حسام رو به خورشید گفت:

- خورشید خانم کیسه نقل و سکه رو بگیرین.

خورشید: آخ... یادم رفته بود. فکر کردم همراهمه.

حسام: از دستتون افتاد...

کیسه را به خورشید داد. خورشید گفت:

- نذرتونُ یادم نمی ره مطمئن باشید.

حسام لبخندی زد و گفت:

- مطمئنم.

آن شب بالاخره عروسی تمام شد و همگی داخل کوچه برای بدرقه عروس و داماد ایستادند. هر چند که عروس و داماد برای ادامه زندگی به خانه سید مرتضی برمی گشتند اما آن شب قرار بود برای آغاز زندگی به مشهد بروند.

پری و سحر کنار خورشید آمدند و گفتند:

- چطوری؟!

خورشید لبخند رضایت مندی بر لبها داشت خندید و گفت:

- خوبِ خوب...

دلش می خواست از خوشحالی فریاد بزند و تمام کوچه را تا صبح بدود وای که چه احساسی داشت.

پری: یه بوق هم نزدند!

سحر: خداییش خیلی ظلمه!

پری: نه آهنگی نه رقصی. از بس چِلپ چِلپ دست زدیم دستام مثل خمیر ور

اومده!

سحر دستهایش را نشان داد و گفت:

- از دست من خبر ندارین مثل چغندر شدن!

خورشید: خب می خواستین آنقدر محکم دست نزنین! مجبور نبودین که!

پری: آره... فاطمه خانم به ما نگاه می کرد و می گفت: دست دست!

خورشید: پری جون. خانواده ایمان هم همین مدلی اند! زیاد حرص نخور!

سحر خندید و گفت:

- خوش به حال خودم.

خورشید هم نگاهی به سحر انداخت و لبخند زد.

پری: معلومه که خوش به حالت! مال تو برعکس یکی باید جلوی داماد رو بگیره که نرقصه!

سحر با تعجب به پری نگاه کرد و گفت:

- وا؟! مگه تو می دونی داماد کیه؟!

پری لبخند زد و گفت:

- نه!

و با خورشید خندیدند...

آن شب خورشید تا خود صبح خوابش نبرد. آنقدر هیجان زده و خوشحال بود که دلش می خواست هرگز نخوابد!

فصل ۲۲

آذرماه بود و یک هفته ای از عروسی برادر حسام می گذشت. حسام و ایمان مشهد بودند و هیچ چیز دیگری نبود که خورشید را وادار کند بعد از مدرسه سری به بیرون بزند. سحر کنارش نشسته بود و تمرین زبان انگلیسی حل می کردند.

سحر: می گم امروز نریم بیرون؟!

خورشید: من که حوصله ندارم. خیلی هم سرده؟!

سحر: خب آخره پاییزه دیگه سرد می شه. یعنی کل زمستون نمی خوای از

تو غارت بیرون بیای؟!

خورشید: حسش نیست دیگه؟!

سحر: یعنی این حس فقط با اومدن حسام می آد؟!

خورشید خندید و نگاهی به تسبیح گردنش انداخت و آن را دوباره پشت هم

بوسید.

سحر: به خدا دیوونه شدی! پاشو بریم یه هوایی بخوریم. چند تا کاموا هم

بخیریم شال گردن ببافیم.

خورشید: چقدر دلم می خواد واسه حسام شال گردن ببافم!

سحر: تو که ماشاءالله راه دادنش رو بلدی خب بباف!

خورشید: نه دیگه خیلی بده!

سحر: پاشو بریم خورشید... خسته شدم!

خورشید: بذار به مامان مهری بگم.

هوای سرد آذرماه آن سال اشک به چشمانشان آورد. هوای ابری دل خورشید را غمگین کرده بود. نگاهی به آسمان انداخت به یاد حرف مامان مهری افتاد: هوا پُرباره درست بود... به نظرش مامان مهری درست گفته بود. آسمان پر بار بود با خود گفت: یعنی ممکنه امشب برف بیاد؟! تنش لرزید اما این بار نه از سرما که از دیدن اتومبیل آشنایی! اتومبیلی که ده دوازده روزی بود آن دور و برها پیدایش نشده بود.

اتومبیل متوقف شد. شیشه ای به نرمی پایین آمد. چشمهای عسلی خیره خیره نگاهش می کردند، خورشید برای لحظه ای از راه رفتن باز ایستاد و در ناباوری اسیر جادوی چشمهای روشن شد. کسری طوری نگاهش می کرد که انگار می خواهد با نگاه قدرتمندش استخوانهای ظریف خورشید را هم ذوب کند. موهای قهوه ای اش را با مدلی جدید کمی کوتاه کرده بود. پوست برنزش، ابروهای باریک و بلندش و چشمهای جسورش از همیشه جذاب تر به نظر می رسید.

سحر که از خورشید کمی جلوتر می رفت ایستاد و گفت:

- چرا وایسادی؟! خورشید؟! -

خورشید با شنیدن صدای سحر دوباره راه افتاد. با رنگی پریده و اوضاعی دگرگون... نمی دانست چرا به وضوح می لرزد، نمی دانست چرا این همه هیجان زده شده است و نمی دانست چگونه خود را کنترل کند. دلش می خواست برای یک لحظه کنار خیابان بنشیند و نفسی تازه کند. به سحر که تازه متوجه کسری شده بود گفت:

- نگاش نکن سحر...

سحر: اینکه باز سر و کله اش پیدا شد!

خورشید: آره... راستش یه لحظه ترس برم داشت! انگار اصلاً دیگه انتظار دیدنش رو نداشتم.

سحر: موهاشُ چه مدل دار کرده! چه بهش میاد!

خورشید: ولش کن. برو توی کاموا فروشی.

تمام مدتی که داخل مغازه بودند خورشید ترسید که کسری پیدایش شود. اما خبری نشد. بعد از خرید سحر راهی خانه شدند.

سحر: خیلی دلم می خواد زودتر شروع کنم به بافتن!

خورشید: گفתי شال گردن می خوای ببافی!

سحر: آره... می خوام خیلی با دقت ببافم خوشگل بشه.

خورشید: مگه واسه خودت نیست؟!

سحر: نه.

خورشید نگاهش کرد و گفت:

- تازگیها خیلی مشکوک شدی!

به داخل کوچه شان پیچیدند، ناگهان متوجه کسری شدند که درست مقابل خانه خورشید متوقف شده بود.

سحر: اینجا چی کار می کنه؟!

خورشید: دیوونه است! خدایا چی کار کنم!

کسری به محض اینکه متوجه آمدن آنها شد. از ماشین پیاده شد و چند قدم دورتر از خانه خورشید ایستاد. منتظر بود تا خورشید نزدیک شود.

خورشید که دیگر توان قدم برداشتن نداشت. همه اش نگران همسایه ها بود نگران اینکه مهرداد ببیند. به فکر مامان مهری و آقا جون! رو به سحر گفت:

- سحر آبروم رفت. اگه حرف بزنه چی کار کنم؟!

سحر: بیا بریم خونه ما. بزار هوا کاملاً تاریک بشه... بعداً برو.
خورشید: بازم فرقی نمی کنه! شاید جلوی در منتظر بمونه.
سحر: بیا خونه ما. به مهرداد بگو بیاد دنبالت مهرداد ببینه در می ره.
سحر کلید خانه اشان را در دست گرفت و به سرعت از پیاده رو به وسط کوچه آمد. خورشید به دنبالش... کسری درست مقابل خانه خورشید ایستاده بود و با لبخندی نگاهش می کرد. خورشید اما فقط به لحظه ورود به خانه سحر فکر می کرد. سحر که در را باز کرد خورشید به سرعت داخل خانه اشان شد و سریع در را بستند. کسری حیرت زده و عصبی درجا ماند. می دانست که خورشید به این سادگیها از خانه سحر خارج نخواهد شد و سوار اتومبیل شد و آنجا را در چشم بهم زدن ترک کرد.

توی حیاط خانه سحر اینا هردویشان بلند بلند می خندیدند. خورشید هنوز هیجان زیادی داشت. ایران خانم از پشت پنجره نگاهشان کرد و برایشان دست تکان داد و گفت:

- خورشید جان بیاید بالا... اون جا سرده.
خورشید: سلام ایران خانم. می خوام برم خونه. به مامانم نگفتم اینجام.
ایران خانم: سلام برسون خورشید جون...
و پنجره را ترک کرد.

خورشید از لای در بیرون را نگاهی انداخت و گفت:
- فکر کنم رفت، صدای ماشینش اومد. بیا بریم...
سحر: یه کم دیگه صبر کن.

خورشید: نه... واقعاً رفته، بیا خودت ببین.
خورشید با عجله خداحافظی کرد و بیرون آمد. بدون آنکه به جایی نگاه کند داخل خانه شد. حتی توی حیاط خانه هم معطل نکرد. انگار می ترسید کسری باز هم پشت در باشد با خود گفت: خدایا این دیگه کیه! هیچی حالیش نیست!

واقعاً اومده پشت در خونه مون!

مهرداد از اتاقش بیرون آمد و به خورشید گفت:

- این وقت شب کجا بودی؟!

خورشید: کدوم وقت شب؟! مگه الان شبه؟! تازه داره اذان می ده...

مهرداد: هی داره جواب منو می ده! می گم اصلاً الان کجا بودی؟!

خورشید: با سحر رفتم کاموا بخرم!

مهرداد: وای دوباره مادر بزرگها می خوان بافتنی به دست بشن!

خورشید: آخه به تو چه ربطی داره؟

مهرداد: ربطش اینه که اول باید برای من ببافی!

خورشید: من کاموا نخردم. سحر خرید. شاید منم بخرم.

مهرداد: سحر چه رنگی خرید؟! آبی؟!

خورشید: آره... تو از کجا می دونی؟!

و بعد نگاه مشکوکی به او انداخت...

مهرداد خنده ای کرد و گفت:

- جون جو جو راست می گی سحر آبی خریده؟!

خورشید: آره... بگو چی شده!

مهرداد: آخه شب عروسی حامد ازم پرسید چه رنگی رو دوست دارم! منم گفتم آبی! البته روشن.

خورشید لبخند زد و گفت:

- بفرما... فقط اسم من بد دررفته! سحر خانم بگو چه آب زیرکاهه! پس واسه تو کاموا خریده! ای موذی!... شالی که سحر ببافه... چه شالی بشه!

و خندید...

مهرداد: تو کمکش کن خوب ببافه. بگو بلند باشه از شال کوتاه خوشم نمی یاد.

خورشید: من خودم یه فکراییی برای خودم دارم!
مهرداد: لابد تو هم می خوای واسه... غلط کردی! نبینم از این کارها بکنی
خورشید ها!

خورشید: ا...؟! چطور برای تو خوبه؟! واسه حسام بده؟!
مهرداد: به خدا می کشمت اگه از این کارا بکنی. واسه هیچ کس خودت
کوچیک نکن. نه واسه حسام و نه هیچ کس دیگه!
خورشید: پس چرا سحر...

مهرداد وسط حرفش پرید و گفت:

- سحر فرق می کنه... اون هنوز بچه گونه فکر می کنه!

خورشید: مثل اینکه من و سحر همسن و سالیم ها!

مهرداد: شناسنامه ای آره... اما تو خیلی با اون فرق داری! عاقل تری!
هنوز آذرمه بود. انگار همه چیز از نو شروع شده بود. کسری راه خانه تا
مدرسه و مدرسه تا خانه خورشید را هر روز طی می کرد، اما چند وقتی بود که از
گل رز و پیغام خبری نبود. انگار کسری هم فهمیده بود خورشید با این چیزا دُم
به تله نمی دهد. پس فقط به خیره نگاه کردن اکتفا می کرد.

خورشید هم به وجود کسری عادت کرده بود. به کارهایش، به نگاه های
ممتد و طلبکارانه اش، به رفت و آمدش. مثل اوایل از وجود او ناراحت نبود. اکثر
دخترهای مدرسه که توی ایستگاه کسری را می دیدند متوجه کسری بودند.
خورشید بارها از دور و نزدیک شنیده بود که راجع به او و کسری حرف می زدند.
آنهایی که خیلی وقت بود آمار کسری را داشتند متذکر می شدند که کسری
فقط به دنبال یک نفر است و خورشید را به هم نشان می دادند. بعضیها پشت
چشم نازک می کردند و طوری که خورشید هم بشنود می گفتند:

- حالا چه تفحه ای هست! پسر به این خوش تیپی از سرش هم زیاده!

اما بعضی دیگر اقرار می کردند که خورشید واقعاً زیباست...

با این همه خورشید تظاهر می کرد اهمیتی نمی دهد. اما با خود می گفت:
اگه منم مثل این پسره این همه تیپ می زدم! اگه مهرداد و مامان مهری اجازه
می دادند! می دونستم چه جوری به همه نشون بدم که از اون خیلی سترم!
معلومه با این وضعی که من میرم مدرسه هرکی مارو ببینه می گه این دختره چه
تفچه ای است!!
بعد جلوی آینه می رفت و به صورتش خیره می شد و با خود می گفت: ما نیز هم
بد نیستیم!
و می خندید...



مامان مهری خسته از راه رسید و گفت:
- بیا خورشید، نونها رو بذار توی سفره تا خشک نشن.
خورشید نانها را از مامان مهری گرفت و به طرف آشپزخانه رفت.
مامان مهری: آقا جون زنگ نزد؟
خورشید: چرا. گفت امشب با عمو محمود می رن جمکران.
مامان مهری: مهرداد کجاست؟
خورشید: از کلاس اومد رفت باشگاه.
مامان مهری: یادم رفت آبلیمو بخرم. خورشید می ری مادر؟!
خورشید: آره مامان.
خورشید چادرش را سرش کرد و گفت:
- نونها رو جمع کردم... گفتم چی بخرم مامان؟
مامان مهری: آبلیمو... نمک هم بگیر... زودی بیا.
خورشید در را باز کرد نگاهی به در خانه حسام انداخت. چادرش را مرتب
کرد و راه افتاد. توی سوپر مارکت حبیب آقا کمی شلوغ بود، عقب تر از همه

ایستاده بود و تماشا می کرد. صدای آشنایی دلش را پایین ریخت. او کنارش ایستاده بود. کسری بود! با یک لبخند، مهربان و مرموز و زیبا از خورشید پرسید:

- خورشید خانم چی لازم دارین؟! خورشید لبها را به دندان گرفت و هول شد. دوست نداشت هیچ آشنایی او را ببیند. بلند گفت:

- حبیب آقا یه آبلیمو و یک بسته نمک لطفاً.

حبیب آقا: چشم چشم!

خورشید این پا و آن پا کرد. نگاهی به بیرون از مغازه انداخت. مهرداد و محسن را دید که داخل کوچه شدند. تا کسری دوباره لب گشود و گفت:

خورشید خانم... خورشید بی درنگ مغازه را ترک کرد و به سرعت به دنبال مهرداد دوید و صدایش کرد. مهرداد با دیدن خورشید قدمی به سویش برداشت و گفت:

- چی شده؟! -

خورشید: هیچی توی سوپری بودم.

مهرداد: خب؟! چی می خواستی؟! -

خورشید: آبلیمو با یک بسته نمک.

مهرداد: برو خونه. خودم می گیرم.

خورشید دوان دوان به سوی خانه آمد. بدون آنکه نگاهی به کسری بیاندازد. کسری همچنان سرکوچه کنار اتومبیلش ایستاده و رفتن خورشید را تماشا می کرد.

وقتی مهرداد در را بست به سرعت بالا آمد و خورشید را صدا کرد. بچ بچ کنان و عصبی طوری که مامان مهربی بو نبرد گفت:

- ببینم خورشید این پسر که سرکوچه کنار ماشین مشکیه وایساده بود چیز ی بهت نگفت؟! -

خورشید من من کرد و با رنگ پریده گفت:

- کی؟! کسی نبود!

مهرداد: تو اون پسره مو بلند رو ندیدی؟! سبزه رو چهارشونه...
خورشید: ای بابا تا فردا هم نشونی بده... من که نمی شناسم! کسی رو ندیدم
شایدم بوده. اما من دقت نکردم. واسه چی می پرسی؟
مهرداد که مجاب نشده بود گفت:

- به نظرم... مشکوک بودی... خیلی رنگت پریده بود... پسره هم بی خودی
سر کوچه وایساده بود... نگاش به تو بود... از محسن پرسیدم می شناسدش
گفت: نه.

خورشید نفس راحتی کشید و از دروغ محسن تعجب کرد و خوشحال شد.
اگه محسن به مهرداد می گفت که کسری رو قبلاً دیده آن هم با یک دسته گل!
خدا می داند چه بلایی به سرشان می آمد!

خورشید در دلش هرچه ناسزا بود نثار کسری کرد که آن طور بی ملاحظه و
بی پروا با آبروی او بازی می کرد، نمی دانست چرا نمی تواند درباره اش به
مهرداد یا پدر و مادرش چیزی بگوید. دلش نمی خواست مهرداد او را کتک بزند
یا با دعوا و سر و صدا او را از خودش براند. گاهی اوقات از اینکه این طوری
جلوی همه به او ابراز احساسات می کند بدش نمی آمد! وقتی با خودش صادق
می شد مجبور می شد که اعتراف کند به خاطر خودش نمی خواهد موضوع
کسری را به کسی بگوید. انگار به وجود کسری عادت کرده بود. هیچ کس را مثل
او جسور و بی باک ندیده بود. گاهی اخلاق او را در دل می ستود. با خودش می
گفت: اینه دیگه! آدم وقتی چیزی رو بخواد نباید به خاطر این و اون دست دست
کنه!

آن روز شل و وارفته از مدرسه برمی گشتند.

سحر: چه عجب امروز کسری نیومده!

خورشید: دیروزم نیومد!

سحر: به به... خوب آمارش داری!
خورشید: چی کار کنم! اینقدر تابلوست وقتی نمیداد معلوم می شه!
سحر: انگار وقتی نیست تو هم زیاد شنگول نیستی کلک!
خورشید خنده تصنعی کرد و گفت:
- برو بابا...

سحر: آخه کسری که هست تو حرف می زنی می خندی بالا پایین می پری
اما وقتی نیست شل و وارفته ای!
خورشید: توهم زدی!
سحر: البته بگم وقتی کسری هست منم به هیجان می یام. همیشه کارهای
عجیب و غریب می کنه. راستی دیروز فاطمه خانم اومده بود خونه ما می گفت
حسام حالا حالاها نمیداد. داره حسابی درس می خونه. اما ایمان این هفته میاد
انگار.

خورشید: حسام بی عرضه!
سحر: خب لابد می خواد درس بخونه.
خورشید: ایمانم داره همون درس می خونه دیگه! از بس که بی احساسه
دلش تنگ نمی شه!

سحر: بیکار نیست که عزیز من! تو هم حرف زور می زنی!
خورشید: پس چرا این پسر... کسری... دم به دقیقه می تونه بیاد دنبال
من؟!

سحر: خب لابد...
خورشید میان حرفش آمد و گفت:
- نگو بیکاره که قبول ندارم. به سرو تپیش هم نمی یاد بیکار و بی پول باشه!
سحر: خب شاید پول باباش داره خرج می کنه.
خورشید: خب اگه باباش بهش پول می ده نوش جونش! اما من می گم به

کسری نمی یاد فقط به پول پدری اکتفا کنه.

سحر: خب همه که نمی تونن کارای کسری رو بکنن!

خورشید: همینه دیگه! اونی که عاشق باشه می تونه. مگه من نیستم، تا حالا چند بار پیش اومده که با حسام حرف زدم؟! توی هرباری که این فرصت بوده من هزارتا حرف زدم اون یه کلمه به زور جواب داده! خب این اذیتم می کنه!

سحر: آخه خانواده با خانواده فرق می کنه. حسام با حجب و حیا و خجالتیه. حتی به مامانش هم فکر نکنم گفته باشد که تورو می خواد.

خورشید نگاه تیزی به سحر انداخت و گفت:

- یعنی چه؟! این دیگه چی بود گفتی؟!

سحر: هیچی... چی بود؟

خورشید: بگو چی شنیدی!

سحر: هیچی، باور کن!

خورشید: سحر راست بگو خواهش می کنم، من ناراحت نمی شم.

سحر: هیچی نبوده بابا. آخه فاطمه خانم به مامانم می گفت: از فرزانه عروسش خیلی راضیه. فامیل اینش خوبه که به همه خصوصیات همدیگه آشنا. دیگه کسی کسی رو گول نمی زنه و از این حرفا... بعد هم گفته خیلی دلم می خواد حسام هم توی فامیل یکی رو انتخاب کنه!

خورشید که انگار آب سردی رویش خالی کردند. لرزید. سرما بیشتر خودش را نشان داد شالش را دور دهان و بینی اش پیچید و گفت:

- به جهنم!

و بعد پوزخندی زد و ادامه داد:

- مگه جز این می شه فکر کرد؟ برای حسام بی عرضه باید هم انتخاب کنند!

سحر: خورشید بی خودی عصبانی نشو. فاطمه خانم از طرف خودش حرف

زده!

خورشید: فاطمه خانم پسرش می شناسه می دونه که می تونه به جای اون
تصمیم بگیره... می دونه هرچی پیشنهاد بده حسام خان قبول می کنه!
سحر: اصلاً این طوری نیست...

فصل ۲۳

اگر برف نباریده بود دیگر هیچ انگیزه ای برای برخاستن از رختخواب نداشت. صدای مهرداد که می گفت: خورشید پاشو یه نگاه به حیاط بنداز. او را بیدار کرد. خورشید با بی حالی گفت:

- مهرداد زوده. بزار بخوابیم...

مهرداد: امروز فکر کنم تعطیلی... مامان اون رادیو رو روشن کن.
و صدای آقاجون:

- باباجون... رادیوش از کار افتاده... باید یه جمعه وقت بزارم درستش کنم!
مهرداد: خب پس تلویزیون رو روشن کنیم.

و به سوی تلویزیون رفت. خورشید از سر و صدای مهرداد کلافه شد و بالاخره از رختخواب بیرون آمد. از پشت پنجره از لای پرده های شیری رنگ نگاهی به حیاط انداخت. همه جا سفید بود انگار یک نفر تا صبح حیاط و همه درختها را با پنبه تزئین کرده است.

از خوشحالی جیغ کشید و گفت:

- مهرداد... مامان مهری... برف اومده!

و مثل برف ندیده ها با همان لباس نازک به حیاط دوید. صدای مامان مهری بلند شد:

- دختر... سرما می خوری چته؟ از کویر که نیومدی... خب برفه دیگه!
مهرداد: ولش کن مامان. این بدبخت عاشق برفه. بذار کیف کنه.
مامان مهری: خب حالا که هردوتون عاشق برفین باید امروز عصر اومدین
پشت بوم رو پارو کنید.

مهرداد: آقاجون مامان راست می گه. شما یه وقت زود نیاین دست به کار
بشین!

آقاجون: نه صبر کنید تا منم برسم... کمک کنم.

مهرداد: من امروز زود میام.

مامان مهری: فقط زیاد طولش ندین که به این سقف اعتباری نیست! والله این
خونه دیگه عمرشُ کرده. طاقت برفُ نداره. خورشید مادر بیا صبحونه تو بخور.
خورشید روی برفهای تمیز قدم می زد و از صدای کروچ کروچ برف زیر پایش
احساس لذت می کرد.

مهرداد:

- جوجو... بیا بالا.

خورشید: امروز آدم برفی درست کنیم؟!

مهرداد: اگه تا بعد از ظهر برف بود!

خورشید: تعطیل نیستیم!

مهرداد: شما نه... ابتدایی و راهنمایی!

خورشید: باشه الان میام.

با مکافات تمام سوار اتوبوس شدند. اتوبوس دیرتر از همیشه به ایستگاه
مدرسه رسید. دختر مدرسه ایها مثل قشون شکست خورده پشت در بسته
مدرسه بلاتکلیف بودند. آقای کیانی فراش مدرسه کنارشان ایستاده بود و مدام
می گفت: تعطیله! برگردید...

خورشید و سحر از خوشحالی فریاد کشیدند. همه خوشحال بودند. پسرهای

دبیرستان نزدیکشان آنقدر برف بازی کرده بودند که تمام پیاده روها لغزنده و لیز شده بود.

خورشید و سحر یکدیگر را گرفته بودند و به سختی قدم برمی داشتند مجبور بودند از روی پل هوایی عبور کنند. پله های فلزی پل را به سختی بالا اومدند. اما سخت ترین جای کار طی کردن پل بود که تبدیل به سرسره خطرناکی شده بود... پسرها که سرگرمی جالبی برایشان درست شده بود روی پل لغزنده حرکات عجیب و غریبی می کردند و به شکلهای مختلف روی برفها لیز می خوردند. خورشید و سحر از ترسشان نرده های پل را گرفته بودند و تکان نمی خوردند. پسرها به آنها گلوله های برفی پرتاب می کردند و می گفتند:

– یاالله... بجنین... رد بشین... تنبلای بی خاصیت! رد بشین...

سحر تاب نیاورد و فریاد زد:

– خجالت بکشین!...

یکی از پسرها بلافاصله گفت:

– بچه ها این پرویی کرد. گلوله ها رو شلیک کنین!

و سحر بی چاره را گلوله باران کردند...

خورشید هم خنده اش گرفته بود و هم عصبانی شده بود. دل را به دریا زد و راه افتاد. چند قدم بیشتر نرفته بود که لیز خورد و محکم روی پل ولو شد. از درد پا به خود می پیچید و صدای خنده پسرها گوشش را کر کرده بود که صدای گوشنواز آشنایی کنار گوشش زمزمه کرد:

– خورشید خانم... خوبی؟!

و خورشید غافلگیرانه در دام نگاه عسلی کسری افتاد. نمی دانست چه کند. نگاهی به سحر انداخت که هنوز با چند قدم فاصله از او نرده ها را گرفته بود و به سختی ایستاده بود. تکیه به دست نیرومند کسری تنها راه نجات از روی پل برفی بود! ولو شده روی پل در تردید بین رد یا قبول کردن کمک کسری دست و

پا می زد که کسری در چشم بهم زدنی بازویش را گرفت و کمکش کرد که برخیزد و خورشید با تکیه بر دستهای کسری بقیه پل را پشت سر گذاشت درحالیکه سحر هم به خورشید تکیه کرده بود. خورشید بی صدا و آرام گام برمی داشت و کسری فقط می گفت:

- مواظب باش... آهان... روی جا پای من پاتُ بزار... باریک الله خورشید خانم! و خورشید از خجالت و هیجان با لبخندی که از بودنش بی اطلاع بود مثل کودک حرف شنویی حرف کسری را گوش می کرد.
پایین پل که رسیدند کسری گفت:

- خب... خانمها، افتخار بدین و با من بیاین. چون توی این هوا خیلی باید منتظر بمونید تا ماشین بیاد.

خورشید که از خجالت سرخ شده بود گفت:

- مرسی آقا... شما خیلی لطف کردین. مزاحم نمی شیم.

کسری: من تعارف بلد نیستم ها!

سحر: اینو که خودمون می دونیم...

خورشید نگاه هشدار دهنده ای به سحر انداخت و گفت:

- ما تعارف نمی کنیم. بهتره که خودمون بیایم. بازم ممنون که کمک کردین.

کسری لبخند زد و گفت:

- کاری نکردم خورشید خانم!

و بدون حرف دیگری بلافاصله از آنها فاصله گرفت و به سوی اتومبیلش شتافت. خورشید نمی دانست چرا مثل گلوله ای از آتش داغ کرده است. دلش می خواست میان برفها ساعتها بنشیند و تکان نخورد.

سحر: چرا نیومدی بریم؟!

خورشید: واقعاً میومدی؟!

سحر خندید و گفت:

- آره...

خورشید هم خندید و گفت:

- آره!

سحر: ولی خدایی اش عجب تییی داره. دعا کن روی پل کسی ندیده باشدمون!

خورشید: محاله! خیلی از پسرها که اونجا بودن ما رو می شناسن!

سحر: اگه به گوش محسن برسه چی؟! واویلا!

خورشید: دیگه بهش فکر نکن. چون اگه من فکرش بکنم وضعیتم بدتره.

مهرداد اگه بفهمه زنده زنده پوستم می کنه!

سحر خندید و گفت:

- چقدر قشنگ می گه خورشید خانم!

خورشید دوباره داغ شد و گفت:

- آره خیلی قشنگ می گه!

آن روز هیچ کدام اصلاً نفهمیدند کی به در خانه اشان رسیده اند. تمام طول راه برگشت را دوباره پل و زمین خوردن و کسری حرف زدند و خندیدند. خورشید تا به خانه آمد مامان مهری پرسید:

- مهرداد ندیدی؟!!

خورشید: نه... کجا بود؟!!

مامان مهری: تا فهمید تعطیلی اومد دنبالت. گفت نکنه یه وقتی نتونین بیاین

خونه... راه چطور بود مادر؟

خورشید: مامان مگه توی کوه زندگی می کنیم؟! هیچی! توی خیابون که

خبری نیست یه کم روی پیاده روها برف نشسته. فقط دم مدرسه خیلی ناجور

بود، لیز لیز! روی پل هم...

که دوباره با به یاد آوردن خاطره پل لبخندی زد و گفت:

- روی پل هم که خیلی حال داد!

خورشید: مامان من می رم پشت بوم.

مامان مهری: نه نه... مهرداد میاد غوغا می کنه. بذار خودش بیاد با اون برو.

خورشید: من یه چایی می خورم و می رم پشت بوم، به مهرداد هم ربطی نداره. سحر و محسن هم میان بالا.

صدای بسته شدن در آمد...

خورشید: اومد...

مامان مهری: مهرداد... پسر... خورشید اومده.

مهرداد کمی عصبی به نظر می رسید... حیاط را طی کرد و رو به خورشید که هنوز توی بالکن ایستاده بود گفت:

- کی اومدی؟! -

خورشید: الان!

مهرداد: با چی اومدین؟! -

خورشید: با قاطر!

مهرداد لبها را جمع کرد و گفت:

- دِ اگه قاطر رو گیر بیارم که خرخره اش می جُوم!

مامان مهری با تعجب پرسید:

- اینا چیه که به هم می گین؟! -

خورشید رو به مهرداد کرد و گفت:

- مهرداد تو چته؟! -

مهرداد: بیا بریم تو. اینجا سرده.

منظورش این بود که مامان مهری بویی نبرد. خورشید با دلواپسی فراوان به دنبالش داخل خانه شد.

مامان مهری: خورشید جان، برید یه کم استراحت کنید یه چایی بخورید. بعد هم دست به کار پشت بوم بشین.
خورشید همان طور که می گفت: چشم مامان، به دنبال مهرداد وارد خانه شد.

مهرداد شال گردنش را محکم به زمین پرت کرد و گفت:

- اون یارو کی بوده؟!

دل خورشید پایین ریخت و گفت:

- کی؟!

مهرداد: اون که روی پل دستت گرفته!

خورشید که سعی داشت خود را نبازد قیافه حق به جانبی به خود گرفت و گفت: یه عابر، یه رهگذر. به اون کسایی که بهت گزارش دادن بگو اگه این همه غیرت دارن یه چیزی به بچه های دبیرستان می گفتند که اون طوری من و سحر رو گیر انداخته بودن! نزدیک بود دوتامون پرت شیم پایین!

مهرداد چشمها را باریک کرد و به خورشید خیره شد و گفت:

- خورشید... من رنگ نکن! من خودم آخرشم! اگه یه عابر بوده پس پایین پل

چی زر زر می کرده!

خورشید: هیچی به خدا. فقط گفت، اگه مشکلی نداشته باشین برسونمتون!

مهرداد: اون خیلی غلط کرده. بی جا کرده!

خورشید: آره بابا، ما هم همین بهش گفتیم!

مهرداد به پشتی تکیه زد و گفت:

- از قبل که نمی شناختیش؟! خورشید راست بگو!

خورشید: من باید مدام برای تو قسم بخورم؟! مگه دیوونه ای که هرچی می

گم شک داری!

مهرداد سری تکان داد و گفت:

- دوست ندارم... خورشید... دوست ندارم کسی مُختو بزنه! اینو بفهم! اون وقت خودم مُختو می ترکونم!

خورشید خندید و گفت:

- تو فعلاً مواظب مُخ خودت باش!

مهرداد هنوز فکری بود. خورشید لگدی به پای مهرداد زد و گفت:

- مهرداد؟! به سحر زنگ بزنم بگم همگی بریم پشت بوم؟!

مهرداد چشم غره ای به او رفت و گفت:

- لازم نکرده... خودم می رم.

خورشید: مهرداد منم میام. تو رو خدا...

مهرداد در حالیکه از جایش بلند می شد گفت:

- به سحر زنگ بزن!

خورشید با خوشحالی به سوی گوشی رفت. توی پشت بام همگی با شال و کلاه و کاپشن و دستکش مشغول بودند. محسن هم بود. با اینکه با مهرداد دوست بودند زیاد صمیمی نبودند. در گروه چهار نفره شان مهرداد و محسن و ایمان و حسام، از همه کم حرف تر محسن بود. سعی داشت خود را بیشتر به حسام نزدیک کند.

محسن در پشت بام خودشان آرام و بی صدا برفها را می ریخت و سحر و خورشید و مهرداد همگی توی پشت بام خانه خورشید جمع بودند و با سر و صدا برف را پارو می کردند.

سحر: بچه ها! شما فکر می کنید هنوز جاهای دیگه آدمها برفها رو پارو می کنند؟!

خورشید: یعنی چی؟! پس می خورن؟!

سحر: نه... ما مجبوریم پارو کنیم. خیلیها هستند که پارو نمی کنند.

مهرداد: توی خونه های قدیمی هنوز باید به روش قدیمی زندگی کرد. اگر ما

برف پارو نکنیم. تا شب سقف میاد روی سرمون!

سحر: ما که خونه مون بازسازی کردیم ولی بابام میگه باید پارو بشه!
مهرداد: واسه اینکه بابات وقتی می بینه چهار تا همسایه دارن برف می ریزن
فکر می کنه اگه اون برفهاشو نریزه چه اتفاقی می افته! بعد شم... بابای تو یه
عمره برف پشت بومش رو ریخته. حالا دیگه عادت کرده. اگر نریزه عذاب وجدان
داره!

خورشید: اما برف ریختن یه حال خوبی داره!
مهرداد: برای شما که دارین بازی می کنین بله!
خورشید خندید و یک گلوله برفی توی صورت مهرداد پرت کرد... مهرداد
برای لحظه ای چشمها را بست و صورتش را پاک کرد و دوباره به کارش مشغول
شد. محسن از توی پشت بامشان بلند گفت:

- سحر خانم اگه گفتگو تون به نتیجه رسیده بیا اینجا کمک من!
مهرداد به جای سحر گفت:

- محسن... صبر کن من الان میام.
بعد رو به دخترها گفت:

- زود برید پایین آدم برفی تون رو درست کنید...
خورشید: ... مهرداد می خوایم تو هم باشی. می خوایم بزرگ باشه. ما نمی
تونیم!

مهرداد: شما برین من دارم میام، اینجا دیگه داره تموم می شه.
سحر: پس بریم برای مهرداد چایی بیاریم.
مهرداد خندید و گفت:

- بجنین!
سحر موقع پایین آمدن از پشت بام به خورشید گفت:
- خورشید! خوش به حالت با این داداشت.

خورشید لبخند زنان گفت:

- باز چی شده؟!

سحر: خیلی ماهه به خدا... خیلی مرده... رفتارش... حرفاش...

خورشید: البته بگذریم گاهی وقتها مثل بچه ها می شه. یه دنده و لجباز!

سحر: محسن مارو نمی بینی؟! با یه من عسل تلخه!

خورشید: خب هرکی یه اخلاقی داره سحر. محسن کُلا ساکت و کم حرفه ولی فکر نکنم بد باشه.

سحر: نه... محسن هیچ وقت نگاهش به من مثل نگاه مهرداد به تو نیست

حتی احساسش! اون فقط دوست داره از من ایراد بگیره!

خورشید: خب تو چی کار می کنی؟ تو هم دقیقاً مثل خود اون رفتار می کنی.

تا به حال شده سر به سرش بذاری؟! تا به حال شده بهش بگی خیلی برات

عزیزه؟! تا به حال شده ازش بخوای باهات بیرون بیاد؟

سحر: برو بابا دلت خوشه! می گم ازش می ترسم تو می گی سر به سرش

بزارم؟!

خورشید: منظورم اینه که تو هم خیلی ازش فاصله می گیری. شاید اگر

بیشتر باهاش حرف بزنی رابطه صمیمی تری پیدا بکنی.

سحر به سوی آشپزخانه رفت و با دیدن مامان مهری گفت:

- سلام مهری خانم. چای داری؟ واسه آقا مهرداد می خوایم.

مامان مهری: خسته نباشین خوشگل خانوما. برین کنار بخاری تا گرم بشین.

مثل لبو شدین. الان برای همگی چای می ریزم.

دستهایشان کرخت شده بود و حالا با حس کردن گرما سوزن سوزن می شد.

خورشید نگاهی به انگشتهایش انداخت و رو به سحر گفت:

- اینجا رو ببین! هرکدوم اندازه یه هات داگ شده! چطور ی آدم برفی درست

کنیم؟!

سحر: مهری خانم... من چایی آقا مهرداد می برم بالا. شما زحمت نکشین.
و به آشپزخانه رفت...

خورشید رفتن او را نگاه کرد و لبخند زد و زیر لب گفت:
- زندگی، عشق و دیگر هیچ!

ساعتی بعد همراه مهرداد آدم برفی بزرگ و قشنگی درست کردند. کنار آدم برفی ایستادند و با ژستهای مختلف عکسهای مختلف گرفتند. ایران خانم مادر سحر هم به آنها اضافه شده بود. همگی ناهار میهمان مامان مهری شدند و آش خوشمزه اش را حسابی تحویل گرفتند.

خورشید وقتی تنها شده بود دوباره به صبح فکر کرد. لحظه به لحظه چهره و نگاه کسری را جلوی چشمهایش می دید. از اینکه برای طی کردن پل به او تکیه کرده احساس خجالت می کرد و بدنش گُر می گرفت انگار به یاد آوردن آن لحظات شیرین تر از خود لحظات بود! از اینکه از یادآوری لحظه ای روی پل لذت می برد احساس خجالت می کرد و مشوش بود. می دانست که نباید این طور باشد!

اما انگار رها شدن از افسون نگاه روشن و جذاب کسری ناممکن بود. انگار لحظه به لحظه چیزی وجودش را لبریز می کرد و سر می رفت و می لرزانیید. نمی دانست چرا نمی تواند به کسری فکر نکند...

صدای مهرداد بود که او را از بند افکارش رها کرد.

مهرداد: خورشید فردا صبح خودم همراهتون میام مدرسه.

چیزی در دل خورشید هوار شد. با نگاه پر از وحشتش که خیلی سعی داشت

طبیعی باشد، مهرداد را نگاه کرد.

مهرداد: چته؟ چرا رنگت پریده؟!

خورشید: وا؟... واسه چی رنگم بی‌ره؟! خب بیا. این دیگه اعلام کردن نداره!

مهرداد: خیلی خب...

و بعد لحاف را رو سرش کشید و گفت:

- شب بخیر جوجو.

خورشید حرصی شده بود. نمی دانست چی کار کند که مهرداد از همراهیش منصرف شود. هرچه فکر می کرد چیزی به ذهنش نمی رسید. در ثانی مهرداد باهوش بود و زیرک، نمی توانست دست به سرش کند. باید شک او را برطرف می کرد. پس با خودش گفت:

- به جهنم! بذار بیادا!

صبح روز بعد به امید این که مهرداد قرار شب گذشته را یادش رفته یواش یواش آماده می شد که مهرداد را حاضر و آماده جلوی در اتاق دید.
مهرداد: بجنب خورشید.

خورشید: به من چی کار داری؟

مهرداد: یادت رفته؟! امروز خودم همراحتون میام.

خورشید: ا... من فکر کردم شوخی می کنی.

مهرداد: یعنی چی؟! ... زودباش جوجو، من منتظرم.

حسین آقا که آماده رفتن بود گفت:

- چیه بابا... چرا اول صبحی جر و بحث می کنید؟!

مهرداد لبخندی زد و گفت:

- هیچی آقا چون امروز جد کردم جوجو رو خودم ببرم مدرسه.

آقاجون: مگه چیزی شده؟

مهرداد: نه آقاجون... یخ بندونه!

آقاجون: قربون پسر با غیرتم!

خورشید پشت چشمی نازک کرد و دوباره خودش را در آینه ورائناز کرد.

دلش می خواست کمی آرایش کند. همان قدری که چند وقت بود می کرد اما با وجود مهرداد!

با این همه کمکی رژ گونه یواشکی مالید و مقنعه اش را کمی عقب کشید و
کاپشن پوشید و بعد کیفش را برداشت...

مهرداد: خداروشکر! بالاخره دل از آینه کندی!

خورشید ساکت و غمگین به دنبالش راه افتاد. سحر به محض اینکه در خانه
اشان را بست مهرداد را دید و بعد خورشید را، سلام و علیک از ته دل و پرقوتی
کرد و بعد لبخند زنان به خورشید نگاه کرد. خورشید سری تکان داد و زیر لب
گفت:

- می بینی! چشمش زدی!

سحر: بهت شک کرده؟!!

خورشید: غلط کرده!

سحر: خورشید داداشته ها!

خورشید: آخه می ترسم از امروز دیگه این مد بشه! هر روز دنبال ما راه
بیافته!

مهرداد که جلوتر می رفت ایستاد و گفت:

- شما جلوتر برید.

خورشید: خب همه مون با هم می ریم دیگه.

مهرداد: نه... شما جلوتر برید.

خورشید و سحر بی صدا راه افتادند. درحالیکه خورشید فقط دعا می کرد از
کسری خبری نشود. می دانست مهرداد یک بار کسری را سر کوچه دیده است.
فقط می ترسید که کسری را ببیند آن وقت حتماً او را می شناخت و مطمئن می
شد دنبال خورشید است.

خورشید یواشکی به سحر گفت:

- سحر اگه یه وقتی کسری را دیدی زود بگو حواس مهرداد پرت کنیم!

سحر: اوناهاش. کسری تو ماشینه!

خورشید با دیدن کسری آب دهانش را قورت داد و گفت:

- وای... خدایا کمکمون کن!

مهرداد نگاهی به اتومبیل زیبای کسری انداخت و بعد به راننده خیره شد. انگار داشت چهره مرد جوان را در ذهنش بررسی می کرد. که کسری از اتومبیل پیاده شد. دل خورشید پیچ زد. آنقدر ترسیده بود که نزدیک بود بی حال شود. اگر کسری جلو می آمد و حرفی می زد. وای! کارش تموم بود! اما انگار کسری هم مهرداد را می شناخت. او نگاه گذرای به خورشید انداخت و عرض خیابان را به مقصد سوپرمارکت روبرو طی کرد. مهرداد ایستاد تا خورشید نزدیکش آمد.

مهرداد: دست همدیگه رو بگیرین اینجا خیلی لیز شده...

و خودش بازوی خورشید را گرفت. فشاری به بازوی خورشید آورد و زیر گوشش گفت:

- این مرتیکه رو می شناسی؟

خورشید تته پته کنان و رنگ باخته گفت:

- کدوم؟

مهرداد: تابلو نکن. همین که از ماشین سیاهه پیاده شد. همین که توی سوپری رفت.

خورشید: نه!... از کجا بشناسم!

مهرداد: ولی من قبلاً هم دیده بودمش! سر کوچه مون! یادت نیست؟ افشین هم دیروز می گفت اونیه که روی پل سوپر من شده و تو رو آورده پایین خیلی خوش تیپ بوده. یه ماشین سیاهم داشته!

خورشید: که چی؟! این اون نیست! می خوام از سحر پرس!

مهرداد آهسته گفت:

- به عبارت دیگه از دُمتون!

خورشید: مهرداد اگه اومدی که همه اش فضولی منو بکنی اصلاً دیگه نمی

خوام با من بیای!

مهرداد: اتفاقاً دقیقاً برای همین اومدم، برای امر مهم فضولی! خیلی وقته ازت غافل شدم حس می کنم یه خبراییه!

خورشید خنده ای ساختگی کرد و درحالیکه سعی داشت نشان بدهد اصلاً برایش مهم نیست که او می آید یا نمی آید گفت:

- خیلی خب بابا مثل اینکه تو هم اهل توهم شدی!

مهرداد هم خنده ای کرد و گفت:

- حالا!

سحر پیچ پیچ کنان به خورشید گفت:

- چقدر ریش و سبیل به مهرداد میادا!

خورشید با حالت خنده داری نگاهش کرد و گفت:

- خوش به حالت به خدا!

سحر خندید و گفت:

- چیه بابا!

مهرداد برای اینکه خودش هم به موقع به کلاس برسد. فوری یک سواری گرفت و سه تایی نشستند. نگاه مهرداد خیره و عصبی به دنبال اتومبیل سیاه رنگ می گشت و خورشید توی دلش تند تند دعا می کرد که کسری دوباره پیدایش نشود. که همان لحظه اتومبیل کسری با سرعت از کنارشان گاز داد و رفت. مهرداد تا جایی که می توانست اتومبیل را با نگاهش دنبال کرد. و زیر لب گفت:

- می دونم چی کارت کنم لعنتی!

خورشید: چی می گی مهرداد؟ امروز خیلی لج دار شدی!

مهرداد: ای! باید ببخشید! دست خودم نیست. یه جورایی قاطی کردم! خب

پیاده شین.

نزدیک مدرسه برای چند لحظه ایستادند که خداحافظی کنند. مهرداد نگاه نگرانی به خورشید انداخت و گفت:

- می خواهی بعد از ظهر پیام دنبالتون؟

خورشید: تو که کلاس داری!

مهرداد: کنسل می کنم، اشکالی نداره.

خورشید: مهرداد تو نگران چی هستی؟! خیالت راحت باشه!

مهرداد لبها را جمع کرد و سری تکان داد و ناگزیر از رفتن خداحافظی کرد.
سحر رو به خورشید گفت:

- چرا مهرداد این طوری شده! چرا اینقدر نگرانه؟

خورشید افسرده و ناراحت گفت:

- نمی دونم سحر. اگر قرار باشه بهم پيله كنه كم می یارم!

سحر: بدم نیست باهامون بیاد که!

خورشید: بله برای جنابعالی که اصلاً بد نیست!

سحر لبخند شیرینی یزد و گفت:

- خورشید!

خورشید هم خندید و گفت:

- پس ریش و سبیل بهش میاد!

سحر دوباره هیجان زده شد و گفت:

- وای آره!

خورشید آخرین نگاه را به اطراف انداخت و وارد مدرسه شد. همه اش در این

فکر بود که چگونه می تواند مهرداد را از آمدن به دنبالش منصرف کند!

فصل ۲۴

مهرداد بعد از سه روز همراهی کردن خورشید بالاخره به این نتیجه رسید که شکش بی مورد بوده و حالا می تواند با خیال راحت به کار خودش برسد! خورشید هم خدا را شکر می کرد که در این سه روز از کسری خبری نشد. سحر خبر داده بود که آخر هفته حسام خواهد آمد. خورشید می دانست که باید خوشحال باشد اما نمی دانست چرا نگران است؟! انگار درونش پر از احساسات ضد و نقیض بود. احساساتی که برایش تازگی داشت و به وحشت می انداختش دلتنگ بود اما این بار با اینکه می دانست حسام خواهد آمد از دلتنگی اش کم نمی شد.

آن روز هوا عالی بود. آسمان صاف صاف بود. بعد از سه روز بالاخره ابرها خورشید را رها کرده بودند و خورشید تابان تر از همیشه وسط آسمان خودنمایی می کرد. سحر نفس عمیقی کشید و گفت:

- خورشید عجب هواایه!

خورشید لبخند زد و آسمان را نگاه کرد و گفت:

- آره... جون می ده برای پیاده روی!

سحر: یعنی پیاده بریم تا خونه؟ فکر کنم شب برسیم!

خورشید: یه کمی پیاده بریم وسط راه ماشین می گیریم.

سحر: باشه...

خورشید: محسن چی؟!

سحر: حالا من می خوام بی خیال بشم تو ول نمی کنی؟!

خورشید: اگه سر راه تلفن کارتی بود زنگ می زنیم خونه خبر می دیم.

سحر: دیر نمی شه.

قدم زنان و خنده کنان راه افتادند. پیاده روی واقعاً لذت بخش بود. آفتاب باعث می شد سرمای هوا دلچسب باشد و اذیتشان نکند. هرچه بیشتر از مدرسه دور می شدند کوچه ها و خیابانها خلوت تر می شدند و آن دو غرق صحبت و خنده متوجه حضور اتومبیل کسری که تعقیبشان می کرد نبودند. اتومبیل از کنارشان گذشت و کمی جلوتر متوقف شد که سحر هیجان زده خورشید را تکان داد و گفت:

- کسری است!

خورشید لرزید... پاهایش سست شدند گویی نمی توانست قدم بردارد...

سحر: خورشید چی کار کنیم؟!

خورشید آب دهانش را قورت داد و درحالیکه صدایش می لرزید گفت:

- نمی دونم. اهمیت نده.

سحر: آخه اینجا خیلی خلوته. یه وقت کاری نکنه! به زور سوارت نکنه!

خورشید چشم غره ای به سحر رفت و گفت:

- سحر!

سحر بدون کلامی به راه رفتن ادامه داد.

خورشید: یواش تر. نمی خوام فکر کنه ازش می ترسم!

سحر: ولی من از اون نگاه خیره اش می ترسم به خدا!

سحر و خورشید از کنار اتومبیل کسری عبور کردند. کسری ناگزیر از پیاده

شدن در اتومبیل را باز کرد و پایین آمد و بلند گفت:

- سلام خورشید خانم.

خورشید بدون آنکه برگردد لبها را به دندان گرفت و تندتر قدم برداشت، و باز صدای کسری را شنید که گفت:

- توی هوای برفی مهربون تر بودی خورشید خانم!

کسری دوباره سوار اتومبیل شد و باز جلوتر از دخترها پیاده شد و روبروی خورشید ایستاده بود و با لبخند جذابی نگاهش می کرد.
سحر زیر لب گفت:

- خورشید بیا ماشین بگیریم!

خورشید زیر لب گفت:

- درست همین جا؟! جلوی این؟!

نزدیک کسری خورشید سر بلند کرد و نگاهش کرد. کسری با پلیور کرم رنگش تماشایی بود.

کسری: خورشید خانم... یه کوچولو تحویل بگیر! من فقط تا خونه می رسونمتون. اینجا که ماشین گیرتون نمیداد!
خورشید لب باز کرد و گفت:

- خواهش می کنم شما برید. اگه کسی شما رو همراه ما ببینه برامون بد می شه.

کسری هنوز لبخند کمرنگی روی لب داشت. با لحن دلنشین گفت:

- پس سوارشین زودتر!...

ابروها را بالا برد و نگاه شوخش را روی خورشید زوم کرد و ادامه داد:

- اگه می خوانی کسی ما رو نبینه!

خورشید بی اعتنا به او چند قدم برداشت. کسری راهش را سد کرد. خیره خیره نگاهش می کرد و می خواست او را مغلوب کند.

کسری: خورشید خانم... من نزدیک خونه تون که شدیم پیاده تون می کنم

نترس!

برای لحظه ای خورشید تصمیمش را گرفت و رو به سحر گفت:

- سحر چرا وایسادی؟ راه بیافت دیگه...

اما کسری باز جلوی او ایستاد. خورشید عصبی شد و گفت:

- برو کنار.

کسری سماجت کرد و ایستاد.

خورشید: گفتم برو کنار.

سحر که حس کرد خورشید تصمیم گرفته روی کسری را کم کند گفت:

- آقا برو دیگه! چرا اذیت می کنی؟ به خدا جیغ می زنم ها!

کسری: تو برو به تو کاری ندارم!

سحر: بی خود کردی. من که دوستم تنها نمی دارم!

خورشید با خشم نگاهش را به کسری دوخت و گفت:

- از سر رام برو کنار!

کسری ابروها را بالا انداخت و با پوزخندی همچنان ایستاد. خورشید یک بار

دیگر تغییر مسیر داد و به محض اینکه کسری برای چندمین بار راهش را سد

کرد با قدرت تمام کوله پشتی اش را به صورت او کوبید و پا به فرار گذاشت.

سحر هم پا به پای او می دوید.

کسری دندانها را به هم فشرد و دویدنش را تماشا کرد. بعد از چند ثانیه فریاد

زد:

- برات متأسفم... از تو بعیده!

و بعد به سوی اتومبیل رفت. اتومبیل حرکت کرد و از کنارشان به سرعت

گذشت.

سحر نفس زنان ایستاد و بعد فریاد زد:

- برای عمه ات متأسف باش... برای بابات متأسف باش...

خورشید با بی رمقی گفت:

- خب کوتاه بیا سحر. دیگه مُرد!

سحر به خورشید نگاه کرد و با نگاهی سرشار از ناباوری گفت:

- خوشم اومد، چه محکم زدی!

خورشید پوزخندی زد و گفت:

- دیگه خیلی پررو شده بود!

هر دو کنار خیابان ایستادند و خیلی زود سوار ماشین شدند و به خانه رسیدند. خورشید عصبانی و خسته بود. حس می کرد همه چیز رو خراب کرده است. با خودش گفت: دیگه نمی یاد. قسم می خورم که نمی یاد! اشک توی چشمهایش جمع شد. دوباره گفت:

- دیگه نمی یاد...

حس می کرد تمام تنش به لرزه افتاده است. نمی دانست چه خبر شده، نمی دانست این احساسات جدید را چگونه توجیه کند. جلوی آینه ایستاد مقنعه اش را از سرش بیرون کشید و برای لحظه ای نگاهش روی دانه های آبی تسبیح حسام ثابت ماند. دست به گردنش برد و تسبیح را لمس کرد. گریه اش شدت گرفت و دو زانو به زمین افتاد. حس آدم خائنی را داشت که ناگزیر از خیانت کردن است! به یاد حسام که می افتاد ته دلش گرم می شد. اما چهره کسری، نگاه جسورش، رفتار جسورانه ترش چنان او را درهم پیچیده بود که دلش می خواست فقط گریه کند. با گریه گفت:

- بهش فکر نمی کنم... لعنتی... دیگه فکر نمی کنم... وای خدایا من چی کار کردم؟! چرا سوار ماشینش نشدم؟! خدایا چرا یه کم به من جرأت نمی دی؟!... خدایا... کمکم کن... اصلاً بهتر... جواب حسام رو چی می دادم! هرچند که اصلاً واسه حسام مهم نیست من چی کار می کنم! خودم سر کار گذاشتم! والا اهمیتی نداره منو ببینه یا نبینه. اما کسری دوستم داره. چند ماهه شب و روز جلوی

چشمه.

دوباره سرپا ایستاد دوباره تسبیح را در گردش دید و گفت:

- حسام می یاد... حسام که بیاد همه چیز درست می شه... همه چی خوب

می شه.

کرم رضا خانی

فصل ۲۵

رنگ پریده و بی حوصله روسری به سر کرد و به سوی در رفت. زنگ پی در پی دینگ دینگ می کرد...

خورشید: اومدم!

در را باز کرد، سحر هیجان زده و خوشحال گفت:

- تموم شد!

خورشید با چشمهای گرد شده کمی به عقب رفت تا سحر داخل شود...

خورشید: چی شده؟!

سحر از زیر چادرش شال آبی بافته شده را بیرون آورد و گفت:

- دیدی دی دینگ!

خورشید با هیجان شال را گرفت و گفت:

- آفرین چه زود بافتی! چقدر قشنگ شده!

سحر ابروها را بالا انداخت و گفت:

- خب دیگه! هنرمندم!

خورشید: آره والله! خیلی خوب بافتی!... بندازش ببینم! وای چه بوی ادکلنی

هم می ده!

سحر با نگاه شرمگین لبخندی زد و گفت:

- نه... نمی خوام کس دیگه ای اولین بار امتحانش کنه...
خورشید برای لحظه ای متوجه منظور سحر نشد و چشمها را باریک کرد و
گفت:

- یعنی چی؟! کس دیگه ای!؟

سحر دوباره لبخند کمرنگی زد و سری تکان داد و گفت:

- خب دیگه!

که دوزاری خورشید افتاد و گفت:

- آهان!

و خندید و سحر را در آغوش گرفت...

سحر: تو رو خدا یه وقت مامانت اینا چیزی نفهمن! نگی من بافتم!

خورشید: نه دیوونه! بذار مهر داد صدا کنم!

سحر: نه نه... خجالت می کشم. خودت بعداً بهش بده.

خورشید: ای بابا... خب بذار.

سحر: نه نه... تو رو خدا!

خورشید: باشه... اما خودت می دادی بهتر بود.

سحر: نمی خوام طوری بشه که نتونم دیگه از خجالت پیام خونه تون.

خورشید: باشه! هرطور دوست داری!

سحر خورشید را دوباره بوسید و خداحافظی کرد. خورشید در را که بست

نگاهی به شال بافته شده انداخت و خندید.

مهرداد پشت کامپیوتر نشسته بود و مشغول بود. خورشید شال گردن را

آهسته پشت سرش دور گردن او انداخت. مهرداد به خود آمد و نگاهی به شال

انداخت، بعد دستی کشید و آن را لمس کرد و گفت:

- این چیه!؟

خورشید لبخند پرمعنایی بر لب داشت کنارش نشست و نگاهش کرد. با خود

گفت: خوش به حال سحر... مهرداد ماهه!

مهرداد دستش را چند بار جلوی چشמהای خورشید بالا و پائین برد و گفت:

- چیه؟! هیپنوتیزم شدی؟!

خورشید به خود آمد و گفت:

- بی احساس! نمی پرسی این چیه؟!...

و اشاره به شال کرد.

مهرداد: من که یه ساعته دارم می پرسم جنابعالی اینجا حضور ندارین،
متوجه سؤال بنده نمی شین!

خورشید: حدس بزن!

مهرداد: باز شیطون شدی وسط کار من؟!!

خورشید: نه این انرژی مثبتته! واسه بهتر کار کردن!

مهرداد نگاهی به شال انداخت و بویش کرد و گفت:

- چه بوی خوبی هم می ده!

خورشید: آهان! داری نزدیک می شی!

مهرداد: کسی برات خریده؟

و بعد لبها را جمع کرد و نگاهش عصبی شد...

خورشید: نابغه! مال من نیست! مال توست!

مهرداد با تعجب به خورشید نگاه کرد و گفت:

- خب؟!... بقیه اش؟!!

خورشید: آره دیگه!

مهرداد خندید و گفت:

- دِ همینه! سحر؟

خورشید به علامت تأیید سری تکان داد.

مهرداد هنوز می خندید گفت:

- خیلی خوب بافته... جغله!
خورشید: مهرداد... سحر خیلی دوستت داره!
مهرداد قیافه حق به جانبی به خود گرفت و گفت:
- آدم دوست داشتنی رو باید دوست داشت دیگه!
خورشید در حالیکه از جایش بر می خاست گفت:
- خیلی خب... پاشم برم. دیگه انرژی مثبت سرریز کرده!

فصل ۲۶

شب جمعه خانه خاله سیمین دعوت شدند. ساعتی بود که دوتایی در اتاق پری پیچ می کردند. پری با نگاه نگرانش به خورشید زل زد و گفت:
- خورشید... سعی کن بهش فکر نکنی. به این هفته فکر کن، به حسام که میاد.

خورشید: پری... سعی کن بفهمی من چی می گم! روح و روانم رو بهم زده. دیوونم کرده. همه اش دارم با خودم حرف می زنم. نمی دونم چه مرگم شده؟! آروم و قرار ندارم. دلم می خواد گریه کنم. کاش یه روز تو بودی. با هم می رفتیم تکلیفم با این پسره روشن می کردم.
پری: آخه چه تکلیفی؟!

خورشید: می خوام بدونم چی از جونم می خواد؟! حرف حسابش چیه؟!
پری: خب... حتماً می خواد باهات دوست بشه.
خورشید: نه. دیگه حالا بعد از این همه رفت و آمد فهمیده من اهل این حرفا نیستم!

پری: خب! پس چی می خواد؟! اگه قصدش ازدواجه چرا نمی یاد خواستگاری! چرا این همه خودش رو توی دردسر انداخته. هی میاد هی می ره! اصلاً مگه این آدم کار و زندگی نداره؟!

خورشید: خب لابد می خواد اول نظر منو جلب کنه!
پری دوباره نگران شد، ابروهای کمرنگ و باریکش بالای چشمهای قهوه ای
اش مثل سر سُرِه شدند.

خورشید: باز چیه؟ چرا این شکلی داری نگام می کنی؟
پری: خورشید... اون پسره، چه طوری بگم؟! لباسهاش، ماشینش ادا و
اطوارش! هیچ کدوم به ماها نمی خوره ها!
پری راست می گفت، کسری هیچ مدلی با او جور نبود!
پری: ما حتی نمی دونیم خونه اش کجاست؟! فامیلش کیه؟! پدر و مادرش
کجااند؟

خورشید: منم واسه همین می گم باید تکلیفم روشن کنم. می خوام الکی
فکرمو مشغول نکنم هرچند با این کاری که من کردم شاید هیچ وقت دیگه
نیادش.

پری: مطمئن باش دوباره پیداش می شه. اون سمجتر از این حرفاست که با
یه حرکت، دست از سرت برداره. تازه الان هم جری تر از گذشته است به خاطر
رفتاری که کردی! اما من نگرانم... خورشید حواست رو جمع کن نگاهش به تو یه
جوویه! انگار مطمئننه که به دست می یاردت! از نگاهش بدم میاد.

خورشید: تو هم هی پیازداغش رو زیاد کن!
پری: جدی می گم به خدا. من فقط در تعجبم که با وجود حسام تو چطوری
فکرت اسیر اون شده!

خورشید: پری! تورو خدا حرفهای سحر رو نزن، من از احساساتم نسبت به
کسری واسه تو حرف زدم تا از این تنهایی دق نکنم. چه ربطی به حسام داره؟!
فعلاً که آقا حسام توی یه شهر دیگه مشغول درس خوندن هستن! گفتم که
مامانش چی گفته؟! گفته می خواد برای حسام از فامیلش زن بگیره! چادرشو سر
من می کنه. اون وقت دختر فامیلشو زیر سر می ذاره! پری... من وقتی به این

فکر می کنم که برای حسام برای عشق به اون چه کارهایی کردم و در عوض اون چه جوری برخورد کرده از خودم خجالت می کشم توی رابطه من و حسام... البته اگه بشه اسمشو رابطه گذاشت جای من و اون با هم عوض شده.

پری: خورشید مگه روز آخری رو یادت رفته؟ حسام با دست خودش این تسبیح رو توی گردنت انداخت؟! تو فکر می کردی یه روزی حسام همچین کاری بکنه؟! موقعیت حسام با کسری فرق می کنه. حسام آدم متعهد و مقیدیه! اون هیچ وقت نمی تونه کارهای کسری رو بکنه.

خورشید: من کی گفتم کارای اونو بکنه. من می گم از هیچ فرصتی استفاده نمی کنه. هیچ وقت منو امیدوار نمی کنه. این تسبیح خودم برداشتم اونم به خاطر اینکه من خواهر یکی از دوستهای صمیمی اش هستم دیگه ازم نگرفتاش و الا اصلاً فکرشو نکن حسام خودش بخواد کاری بکنه. حالا حسامو بذار کنار من فقط دوست دارم بدونم کسری هدفش چیه؟! چی از من می خواد!

پری: مطمئن باش چیز خوبی نمی خواد.

خورشید موزیانه خندید و گفت:

- از کجا می دونی؟!

پری: زهرمار، پررو... نخند!

علی سرش را داخل اتاق کرد و گفت:

- آخ آخ چقدر مهربونید شما دوتا! چه حرفای عاشقانه عارفانه ای به هم می

زنید! پری معلومه که خیلی دلت واسه خورشید تنگ شده ها!

خورشید و پری که اصلاً حوصله علی را نداشتند فریاد زدند:

- علی... برو بیرون.

وقتی علی رفت دوباره خورشید جدی شد و گفت:

- بدجوری حواسمو پرت کرده پری! از یه طرف می گم خدا کنه نبینمش از

طرف دیگه انگار یه چیزی توی وجودم داره بیداد می کنه که اگه نیاد چی!

پری: خورشید... تو تحت تأثیر رفتار و قیافه ظاهری اش قرار گرفتی. مطمئن باش همه اینا با عشقی که نسبت به حسام داری فرق می کنه.
دوباره علی وارد شد و گفت:
- سلام...

خورشید و پری دوباره فریاد زدند:
- بیرون! داریم حرفای خصوصی می زنیم!
علی همان طور که اتاق رو ترک می کرد گفت:
- خصوصی ترین حرف شما در مورد جعفر درازه است؟
پری بالش روی تختش را به سوی او پرت کرد و علی با خنده اتاق را دوباره ترک کرد.
پری ادامه داد:

- خورشید... این احساسی که تو به کسری پیدا کردی برای همه پیش میاد.
این به نظر من یه هوس زودگذره!
خورشید: برو گم شو! یعنی من هوس بازم؟
پری: آخه چی بگم؟! این یه عشق کوره. عشقی که تو فقط به خاطر یه مشت ادا و اطوار و یک ظاهر خوب پیدا کردی. این جور عشقها وقتی واقعی بودنش معلوم می شه که طرف رو بهتر بشناسی.
خورشید: خب من هم اول همینو بهت گفتم. می خوام بشناسمش...
پری: آخه گاهی این بهتر شناختنها باعث می شه آدم چیزهای زیادی از دست بده.

خورشید همه این حرفهای پری را قبول داشت، همه را خوب می دانست و این را هم می دانست آدمها تا وقتی خوب حرف می زنند که توی شرایط قرار ندارند... از دور نگاه می کنند و باید و نباید می کنند...
خورشید فکر می کرد: باید مشککش را حل کند.

فصل ۲۷

صبح روز چهارشنبه بود... حسین آقا بدجوری سرما خورده بود.
مامان مهری: باز که شال و کلاه کردی. نمی خواد بری!
حسین آقا: نمی شه که نرم. عوضش فردا تعطیله می مونم استراحت می کنم.

مامان مهری: این جوری مریضی ات طولانی می شه.
خورشید که مقنعه اش را اطو می کرد گفت:
- آقاجون... نرو... مامان مهری راست می گه حالت بدتر می شه ها.
حسین آقا عطسه ای کرد و گفت:
- نباشم توی خونه بهتره آقاجون... شما هم ازم می گیرین.
مهرداد که کفشهایش را واکس می زد خندید و گفت:
- آقاجون پس تصمیم داری همکارهای بیچاره ات رو مریض کنی.
حسین آقا: من از اونها گرفتم.
خورشید: ما هم که دیگه از حالا خونه نیستیم می ریم تا بعد از ظهر.
حسین آقا جورابهایش را پوشید و گفت:
- مهری خانم... یه چایی دیگه بریز دستت درد نکنه!
مامان مهری غرغر کنان چای دیگری ریخت و گفت:

- اصلاً خواست پی خودت نیست. دیگه جوون نیستی ها، سنی ازت گذشته.
حسین آقا: دست شما درد نکنه مهری خانم، اول صبحی این همه روحیه می
دین زودتر خوب می شم!

مهرداد خندید و کفشهایش را بیرون از در گذاشت و گفت:

- آقا جون می خواهید زودتر برید تا بیشتر از این تضعیف روحیه نشدین!
خورشید اطو را از برق کشید و گفت:

- مهرداد... چکمه های منو واکس می زنی؟
مهرداد: جوجو... امروز اونها رو نپوش. پاشنه یکی اش لق شده. می خواستم
واکس بزنم دیدم.

خورشید: وای پس چی بپوشم؟!

مامان مهری: کفش اسپرت بپوش. مهرداد جان، اون مشکیها رو واکس بزن.

مهرداد: دیگه واقعاً شرمنده همه تون هستم دیرم شده.

حسین آقا: آقا جون یه دست بچرخونی کارش تمومه.

مهرداد سری تکان داد و گفت:

- خیلی خب...

خورشید جلوی آینه رفت و کمی آرایش کرد و بعد مقنعه اش را سرش کرد و
کیفش را برداشت. مامان مهری به زور لقمه ای را درست کرده بود به دستش داد
و گفت:

- بخور دختر... می میری تا ظهر!

خورشید طوری لقمه را گاز می زد که مبادا رژ کمرنگش پاک شود. مهرداد

که واکس می زد زیرکانه و عصبی نگاهش کرد و گفت:

- نه... وارد شدی؟!

خورشید دستپاچه شد و درحالیکه سعی می کرد لقمه اش را فرو دهد گفت:

- چی؟!

مهرداد سری تکان داد... خورشید کنارش نشست و گفت:
- چت شده؟!

مهرداد درحالیکه سعی می کرد آهسته حرف بزند گفت:
- تو که اهل آرایش و این قرطی بازیها نبودی؟!
خورشید غافلگیرانه برای لحظه ای از خجالت سرخ شد. نگاهش را از مهرداد
دزدید و سکوت کرد. مهرداد بدون آنکه چیز دیگری بگوید از جا برخاست و
گفت:

- اینم از کفشهای جوجو!
خورشید درحالیکه کفشها را می پوشید گفت:
- اشتباه تو همین جاست! اینکه من دیگه جوجو نیستم!
تا خواست در راه رو را باز کند و بیرون برود مهرداد با یک خیز دست برد و
گردنش را با مقنعه از پشت به چنگ گرفت و صورتش را نزدیک صورت خورشید
کرد و با خشم گفت:

- حالا حالاها جوجویی! حالите؟!
خورشید: آی... مامان!
مهرداد خورشید را رها کرد و کتابهایش را برداشت و رفت.
خورشید عصبی و سرخورده همان جا نشست. خیلی حرصش گرفته بود.
اشک توی چشمش جمع شد. غرغرکنان گفت:

- بی شعور... فکر کرده بابامه! اصلاً به تو چه؟ فضول معرکه! بدبخت سحر!
افتان و خیزان کوله اش را برداشت و به سوی در رفت، سحر با دیدن صورت
برافروخته خورشید گفت:

- چیه؟ چی شده؟
خورشید بی آنکه معطل کند در را بست و راه افتاد.
سحر در پی او دوان دوان رفت و پرسید:

- خورشید چی شده؟!

خورشید که انگار سحر را هم مقصر می دانست قیافه ای گرفت و گفت:

- هیچی... این مهر داد لعنتی گیر داد!

سحر: واسه چی؟!

خورشید: فهمید آرایش کردم!

سحر: تو که گفتی یه جوری استفاده می کنی کسی متوجه نشه!

خورشید: این مهر داد دیگه خیلی مارمولکه!

سحر: چی بهت گفت؟

خورشید: گفت فعلاً جوجویی!

سحر خندید و گفت:

- خوب شد من نخردم!

خورشید با مشت کوبید توی کمر سحر و گفت:

- بدبخت بیچاره!

سحر: آی... به من چه!

و ادامه داد:

- چقدر دوباره سرد شده! فکر کنم امشب هم برف بیاد.

خورشید: من که آنقدر لباس پوشیدم نمی تونم راه بیام.

به سر کوچه نرسیده بودند که دوتایی در جا میخکوب شدند.

ایمان و حسام سوار بر موتور داخل کوچه پیچیدند. حسام نگاه متعجب و

عصبانی اش را پنهان نکرد. خورشید برای لحظه ای ایستاد و چشمها را بست.

نفس عمیقی کشید. کیفش را جا به جا کرد با آستین مانتویش لبها را پاک کرد و

مقنعه اش را جلو کشید. سحر با هیجان فراوان دست خورشید را فشرد و گفت:

- گفتم این هفته پیداش می شه!

خورشید پشت سرش را نگاهی انداخت. حسام نزدیک خانه اشان ایستاده

بود و همچنان نگاهش با خورشید بود، اما خورشید دوباره دستی به مقنعه اش کشید و با بی میلی از کوچه خارج شد.

سحر: من اگه به جات بودم امروز مدرسه رو بی خیال می شدم!
خورشید ابروها را بالا داد و گفت:

– که چی بشه!؟

سحر: خب می موندم خونه از لحظاتم بهتر استفاده کنم!
و خندید...

خورشید که سعی می کرد لحن بی تفاوتی داشته باشد گفت:
– بسه دیگه! من تا کی باید از خودم مایه بذارم؟ تا کی باید به جای اون نقش بازی کنم!؟

سحر: یعنی چه!؟

خورشید: یعنی همین! من دیگه حوصله ندارم ناز آقا حسام رو بکشم! مگه حسام کیه!؟ همچین خودشو می گیره، همچین به آدم نگاه می کنه که انگار تمام هیکلیم ایراد داره!

سحر: خب شاید بیچاره از خوشحالی اش شوکه شده!
خورشید: آره، چقدر هم خوشحالی اش از صورتش معلومه!
سحر: حالا امروز چون مهرداد بهت پیله کرده تو عصبی شدی این چیزا رو می گی!

خورشید: نه من اشتباه نمی کنم. من نگاه های حسام رو می شناسم.
هنوز خیلی مانده بود که به ایستگاه اتوبوس برسند. باد سردی می وزید دهان و بینی شان را میان شالها پنهان کرده بودند. به سختی چشمها را باز نگه داشته بودند تا جلوی پایشان را ببینند. خورشید همچنان غرغر می کرد، شاید انتظار داشت بعد از ماجرای عروسی حامد و گرفتن تسبیح رفتار بهتری را از حسام را شاهد باشد اما با دیدن نگاه عصبانی حسام و اخمهای درهمش احساس

حقارت می کرد. حالا بعد از سالها دوست داشتن حسام می توانست معنی نگاه هایش را خوب بفهمد. در حقیقت خورشید تنها کسی بود که این همه خوب حالات و روحیات حسام را حتی از یک نگاه دورادور می توانست تشخیص دهد. نزدیک ایستگاه اتوبوس که شدند همه فکر و خیالها ناگهان خورشید را رها کردند. یک نفر توی ایستگاه ایستاده بود. قد بلند بود و ورزیده، از همه جذاب تر. از همه خوش لباس تر و نگاهش از همه آشناتر و عاشق تر... روح و روانش به سوی او پر کشید، دست سحر را چنان فشرد که جیغ سحر درآمد.

سحر: چته... انگشتام گشتی!

خورشید: کسری است... اومده!

سحر با تعجب خورشید را نگاه کرد و گفت:

- خب حالا... مگه قرار بود نیاد؟! اون هر روز میاد دیگه! خودش قهر می کنه، خودش آشتی می کنه!

خورشید که بی تفاوتی سحر را می دید به خود آمد و سعی کرد رفتارش را کنترل کرد. کسری پالتوی طوسی رنگ بلندی به تن داشت موهای بلندش به طور نامنظم از زیر و روی شال گردن سفید و بلندش بیرون زده بود. نگاهش حتی لحظه ای خورشید را رها نمی کرد.

خورشید با تعجب به سحر گفت:

- چرا توی ایستگاه وایساده؟ انگار ماشین نیاورده!

سحر: وای یعنی می خواد با ما سوار اتوبوس بشه؟!

خورشید: آره فکر کنم!

سحر: آبرومون می ره اگه سوار اتوبوس بشه! جلوی این همه آدم و بچه های مدرسه اگه حرف بزنه چی؟! خورشید کارمون تمومه. اگه هم قراره با ما بیاد توی شخصی بهتره!

خورشید که اضطراب مچاله اش کرده بود با رنگی پریده و دستی لرزان رو به

سحر گفت:

- باشه...

هر دو نزدیک به ایستگاه ایستادند و کسری از توی صف بیرون آمد و به آنها نزدیک شد و اتومبیلی بوق زد و سحر گفت:

- مستقیم... دبیرستان.

و اتومبیل نگه داشت. پسری در کناری خورشید را باز کرد اما تا پسرک خواست سوار شود دستی روی شانه اش نشست و مانع نشستن او شد. صدای کسری آمد:

- آقا لطفاً جلو بنشینید.

و در چشم بهم زدن کنار خورشید نشست. چیزی توی دل خورشید هوار شد. بوی عطر کسری را به مشام کشید و تمام وجودش لرزید، نه از سرما که از وجود ناگهانی کسری... که از حس کردن او در کنارش... جرأت نداشت سرش را کمی به راست مایل کند. چنان معذب نشسته بود که گویی از همه جا میخ درآمده است.

اتومبیل بالاخره آهسته آهسته از جلوی ایستگاه دور شد. کسری کنار خورشید زمزمه کرد:

- اشکال نداره شیشه رو کمی پایین بدم؟!

خورشید بی آنکه او را نگاه کند زیر لب گفت:

- نه... خواهش می کنم.

و سحر فوری پرسید:

- چی می گه؟!

خورشید با ضربه نامحسوسی او را وادار به سکوت کرد. کسری کمی جا به جا شد و سرش را دوباره پیش آورد و گفت:

- خوبی؟

خورشید لبخند کمرنگی توأم با خجالت روی لب نشاند و زیر لب گفت:

- مرسی!

کسری که گویی به هدف نزدیک شده بود نفس عمیقی کشید و آهسته زیر لب گفت:

- خداروشکر.

کسری دوباره سر را نزدیک کرد و یواش گفت:

- می تونم امروز بعد از مدرسه ببینمت؟

خورشید فقط سر را به علامت نفی تکان داد.

کسری: فردا؟! ... پس فردا؟! ...

خورشید خنده اش گرفت. کسری هم لبخند زنان نگاهش را به او داد. فاصله شان خیلی کم بود. آنقدر کم که خورشید گیج شده بود. چشمهای زیرک کسری با ابروهای باریک و بلندش صدها برابر جذاب تر از همیشه به نظرش می آمد. حس می کرد تابلوی زیبایی که از مدتها پیش دزدکی و از دور تماشایش می کرده حالا کنارش است و او حیرت زده از این همه زیبایی و جذابیت کاملاً غافلگیر است.

کسری دست در جیب کنار پالتویش کرد و جعبه کوچک کادویی را جلوی خورشید گرفت و گفت:

- قابل شمارو نداره.

خورشید با تعجب نگاهی به کادو کرد و نگاهی به کسری انداخت و زیر لب گفت:

- نه... نه...

کسری صورتش را نزدیک آورد و گفت:

- اگه نگیریش جلوی این آقای راننده و مسافرش مجبور می شم به زور بهت

بدم.

خورشید دوباره خنده اش گرفت و لب باز کرد تا چیزی بگوید:

- آخه... نمی شه... مناسبت نداره... درست نیست!

کسری: چرا... همه چی درسته... فقط کافیه تو بخوای... مناسبتش هم... به خاطر اون نروزی که با کوله ات کوبیدی به صورتم!

خجالت صورت خورشید را سرخ کرد و زیر لب گفت:

- به خاطر اون روز معذرت می خوام. کارم خیلی بد بود. متأسفم...

کسری لبخند زد و گفت:

- منظورم این نبود که مجبور بشی معذرت بخوای! من... اصلاً ناراحت... دروغه! خیلی بهم بر خورد! اما خب دیگه! خورشید خانمی دیگه!

بعد کوله پشتی خورشید را از روی پای خورشید برداشت و زپیش را باز کرد و کادو را داخل کیف گذاشت و بعد زپیش را بست و دوباره روی پای خورشید قرارش داد و رو به خورشید گفت:

- اجازه گرفتم؟!...

و بعد لبخند قشنگی زد.

سحر با عجب و حیرت تمام یک نگاه به راست می انداخت و یک نگاه به بیرون، از ماشین. انگار او هم با رفتار کسری گرفتار هیجان و شوک شده بود.

کسری گفت:

- برادرت دیگه نیومد!

خورشید: می شناختیش؟!...

کسری لبخند زد و گفت:

- شبیه به همید. البته تو خیلی خوشگلتری...

خورشید در سکوت سر به زیر انداخت.

کسری: اون سه روز، هر روزش اومدم.

خورشید با تعجب نگاهش کرد و دلش می خواست بپرسد: پس کجا بودی؟!...

چرا ندیدمت؟! اما چیزی نگفت.

نزدیک مدرسه بودند که کسری کرایه را حساب کرد و جلوتر از خورشید خداحافظی کرد و رفت.

خورشید سر از پا نمی شناخت. همه چیز را گم کرده بود. نمی دانست فاصله در مدرسه تا کلاس را چه جوری طی کرده است! با تعجب می دید که توی کلاس نشسته. انگار سحر هم حرف می زد. وای انگار سحر خیلی وقت بود که حرف می زد. پس چرا او چیزی ننشیده یا چرا اگر شنیده به یاد ندارد؟! چقدر نیاز داشت به جای دیگری برود. جایی دور دست که هیچ کس او را نبیند. آنقدر بدود که بی حال و بی رمق روی زمین بیافتد! حوصله هیچ کس را نداشت، دلش می خواست پری کنارش بود. جلوی سحر انگار خجالت می کشید از کسری حرف بزند.

سحر: برو بابا...

خورشید که تازه به خود آمده بود گفت:

- چی؟...

سحر: کجایی تو؟ یه ساعته دارم حرف می زنم! می گم حالا بازش کن ببینم

چی توشه؟!

خورشید: چی رو باز کنم؟

سحر: ای بابا! کادوی کسری رو می گم.

دوباره خورشید به یاد او افتاد و با خود فکر کرد: وای کسری به من کادو داده. یعنی چیه؟ چه جوری بازش کنم؟! آه این سحر چقدر فضوله! کاش می تونستم فقط خودم ببینم چیه! الان بازش می کنم. همه دورمون جمع می شن. اگه کسی دیده باشه کسری کنار من توی ماشین نشسته حتماً شک می کنند! وای چقدر دلم می خواد ببینم توش چیه؟!

سحر: خورشید!

خورشید: هان؟!

سحر: هان و زهرمار! چرا این طوری شدی؟! هیپنوتیزمت کرده؟! می گم بازش کن...

خورشید: دیوونه شدی؟! می خواى همه دورمون جمع بشن؟! شاید كسى كسرى رو توى ماشین ما دیده باشه اون وقت ديگه خر بیار باقالی رو بار كن!

سحر: پس نمى خواى ببینی چى بهت داده؟!!

خورشید: بذار زنگ آخر، مى ریم دستشویی!

سحر خندید و گفت:

- باشه... چه طاقتی داری؟!!

خورشید نگاهی به او انداخت و در دل گفت: تو ديگه چقدر فضولى!

خورشید: سحر؟!!

سحر: هان؟

خورشید: مى گم سحر... نكنه يه وقت به كسى چيزى بگي؟! اگه محسن

بفهمه... به حسام بگه... نابود مى شم ها!

سحر طوری قیافه گرفت كه نشان دهد خیلی به او برخوردۀ است.

سحر: يعنى تو اين طوری روى من حساب مى كنى؟! خورشید از تو توقع

نداشتم!

خورشید: تو كه مى دونی تا حالا از اين كارها نكردم. خیلی مى ترسم. اصلاً

حس خوبی ندارم!

سحر: ولى خورشید عجب پسر باحاليه. خداييش همه رو عاشق مى كنه!

راستش... من گفتم الان خورشید كادوش از توى شیشه ماشین پرت مى كنه

بيرون. اصلاً فكر نمى كردم هديه اش قبول كنى! اگه حسام بفهمه... چه حالى مى

شه!

خورشید: بسه سحر... موضوع اصلاً اون طوری كه تو فكر مى كنى نيست! من

نمى خواستم توى ماشین تابلو بشيم براى همين چيزى نگفتم.

سحر نگاه زیرکانه ای به خورشید انداخت و گفت:

- امیدوارم!...

تمام ساعات مدرسه برایش کسل کننده و طاقت فرسا شده بود...

چندبار وقتی به خودش آمد دید که یک دستش درون کیف است و کادو را لمس می کند! زنگ آخر انگار دیگر واقعاً طاقت هردویشان طاق شده بود هر دو بدون آنکه چیزی به هم بگویند به سوی دستشوییها می دویدند. خورشید تصادفاً نگاهش به سحر افتاد که شانه به شانه اش با قدرت تمام می دوید و ناگهان به خنده افتاد. سحر که تازه فهمیده بود خورشید به چه می خندد خودش هم زد زیر خنده و لا به لای خنده هایش گفت:

- من از تو هول ترم!

افتان و خیزان به دستشویی رسیدند. اما انگار متقاضیان دستشویی خیلی بیشتر از آنها جنبیده بودند. یک گروه از دخترها جلوی آینه ها ایستاده بودند و با سرعت تمام آرایش می کردند!

سحر: ای بابا... اینجا که شلوغ تره!

خورشید بدون معطلی برگشت و به سحر گفت:

- مجبوریم بریم خونه... بریم زیر زمین ما...

سحر که خسته و کلافه بود گفت:

- آه خورشید بازش کن، همین جا دیگه. بمب که نیست می ترسی منفجر

بشه!

خورشید هم کلافه شده بود، همان طور که توی حیاط جلوتر از سحر به سوی در مدرسه می رفت کادو را بیرون کشید و نگاهش کرد. کادوی کوچک واقعاً معمایی شده بود. کاغذی سرمه ای با روبانی سفید جعبه کوچک را تزئین داده بود. خورشید به آرامی روبان را کشید و کاغذ را باز کرد. داخل جعبه کاغذ تا شده ای روی انگشتر جواهرنشانی قرار گرفته بود. خورشید با دیدن انگشتر

فریاد کشید: سحر... انگشتره! سحر با نگاه هاج و واجش خیره به انگشتر تک نگین مانده بود... یک انگشتر طلا با نگین درشت سفید.

سحر: خیلی قشنگه!

خورشید کاغذ تا شده را با احتیاط باز کرد یک نامه بود با خطی زیبا...

لحظه دیدار نزدیکست

باز من دیوانه ام، مستم

باز می لرزد، دلم... دستم

باز گویی در جهان دیگری هستم

های نخراش به غفلت گونه ام را تیغ!

های نپیش صفای زلفکم را دست!

و آبرویم را نریز ای دل

ای نخورده مست لحظه دیدار نزدیکست

خورشید زیبای من این شرح حالی است از من در هر صبح که می

خواهم روی ماهت را ببینم!

دیگر توانی برای خورشید نمانده بود... بی اختیار وسط حیاط نشست. همه

بچه ها تقریباً رفته بودند و حیاط خلوت شده بود. آقای کیانی فراش مدرسه

فریاد زد:

- خانمها... می خوام درُ ببندم.

سحر داد زد: حالش خوب نیست. چند لحظه صبر کنید!

بعد بالای سر خورشید ایستاد و گفت:

- دستتُ بده به من بلند شو... پاشو.

خورشید: به خدا حالم خوب نیست خیلی سردمه...

خورشید نگاهش کرد و کاغذ را به دست او داد.

سحر نامه را خواند... و باز خواند... بعد با نگرانی کنار خورشید نشست.

نگاهش، نگاه خورشید را جستجو می کرد. گویی می خواست چیزی او را کشف کند، دست روی شانه خورشید گذاشت و گفت:

- این یعنی چی؟... خواستگاری؟!

خورشید نگاهش کرد و گفت:

- اشتباه کردم... نباید اجازه می دادم این کارو بکنه... پاشو بریم.

از جا برخاست و دوتایی در سکوت به راه افتادند.

بیرون از مدرسه اکثر دخترها رفته بودند. از کسری هم خبری نبود.

سحر: خیالش راحت شده که تحویلش گرفتی دیگه نیومده!

خورشید: شایدم می دونسته این جوری شوکه می شم.

سحر: خورشید... حالا باید چی کار کنیم؟!

خورشید: به خدا... مغزم کار نمی کنه... هیچی نپرس!

خورشید نگاهی به دستش انداخت. جعبه کوچک هنوز در دستش بود. به

سرعت آن را داخل کیفش فرو برد و زپیش را بست. حالا دیگر واقعاً حس می

کرد بمبی به همراه دارد که هر لحظه ممکن است منفجر شود. دوست داشت

زودتر به خانه برسد. دلش می خواست ساعتها خود را داخل زیرزمین حبس کند

و هیچ کس مزاحمش نشود، فقط پری باشد و او...



ساعتی بعد خورشید تنهایی توی زیرزمین نشسته بود. جعبه کادویی را مثل

شیء ناشناخته ای روبروی خود گذاشته بود و نگاهش می کرد. هنوز جرأت

نکرده بود که انگشتر را امتحان کند، فقط تماشایش می کرد و حرف سحر از

ذهنش می گذشت: خب این یعنی چی؟! خواستگاری؟! و بعد خیس عرق می شد.

نامه را می خواند... و می لرزید... نمی دانست واقعاً چه مرگش شده است!

صدای مامان مهری می آمد که به مهرداد می گفت:

- نمی دونم... انگار رفت زیر زمین... مهرداد صداش کن مادر... سرده اونجا...
 سرما می خوره... هنوز ناهار هم نخورده!
 و صدای مهرداد را شنید:
 - جوجو؟!... کجای؟!
 خورشید نفسی کشید و جعبه را فوری تو کیفش پنهان کرد... بعد در را باز
 کرد و بیرون آمد.
 مهرداد: تو رو خدا تحویل بگیر!
 خورشید پشت چشمی نازک کرد و گفت:
 - حوصله ندارم مهرداد!
 مهرداد: ناهار نمی خوری؟!
 خورشید: نه فعلاً میل ندارم.
 مهرداد: من تنهایی غذا نمی خورم. راه بیافت ببینم! ادا در نیار؟!
 خورشید: مهرداد ولم کن!
 مهرداد جدی شد و گفت:
 - چیه؟! نکنه حسام تحویل نگرفته؟! با اون مانتو و مقنعه مکش مرگ ما و
 موهای بیرون از مقنعه و آرایش!! حتماً شوکه شده! حق داره!
 خورشید حرصی شد و گفت:
 - به اون چه ربطی داره؟! اون چی کاره است؟! اصلاً کی هست که بخواد منو
 تحویل بگیره یا نگیره؟!
 مهرداد پوزخندی زد و گفت:
 - باریک الله! خوشم اومد! پس کی جوجوی ما رو اذیت کرده؟!
 خورشید: هیچ کس! فقط دلم تنگ شده. دوست داشتم پری اینجا بود.
 مهرداد: خب برو زنگ بزن بگو بیاد.
 خورشید: نمی شه فردا مدرسه داره. خاله نمی یاردش!

مهرداد: ناهارتُ بخور... خودم می برمت خونه خاله، خوبه؟!
خورشید لبخندی زد و نگاهش درخشید و گفت:
- راست میگی؟!... پس درسات چی؟!... مامان مهری؟!
مهرداد: فعلاً بیا بریم ناهار بخوریم، مغزم به کار بیافته تا بعد!
خورشید به گردن مهرداد آویخت و گونه اش را بوسید و گفت:
- قربونت برم که آنقدر خوبی!

فصل ۲۸

حالا پری هیجان زده و نگران بود! صد دفعه درجعبه را باز کرد و بعد فوری بست... رو به خورشید گفت:

- اندازه ت بود؟! -

خورشید: به خدا جرأت نکردم دستم کنم!

پری: می ترسی؟! -

خورشید: آره... ولی نمی دونم از چی؟! -

پری: ولی من می دونم. به خاطر حسام!

خورشید نگاه شرمنده ای به پری انداخت و زیر لب گفت:

- شاید!

پری: چرا شاید؟ مگه حسام دوست نداری؟ یعنی می خوای بگی یه غریبه

توی مدت چهار ماه یه عشق چندین ساله رو تموم کرد؟

خورشید سکوت کرده بود. پری درحالیکه اخمهایش را درهم کرده بود با

عصبانیت خورشید را تکان داد و گفت:

- با توام!... حسام تموم شد؟! -

بغض خورشید ترکید، اشکها فرصت حرف زدن را گرفته بودند تمام بدنش به

رعشه افتاده بود. پری دست او را گرفت و گفت:

- خیلی خب! بس کن دیگه تورو خدا! خورشید... من خیلی می ترسم. من نمی تونم فکرش رو بکنم کسی به جز حسام توی دل پوست چون اون وقت به همه چی شک می کنم! به من حق بده خورشید!

خورشید در میان گریه هایش بالاخره لب گشود و گفت:

- پس من چی بگم؟! آخه کی منو می فهمه؟! چهار ماهه که خواب و خوراکم گرفته. لحظه ای نیست که جلوی چشمم نباشه. پری... منم نمی خوام کس دیگه ای به جز حسام توی دلم باشه. می دونم کس دیگه ای هم توی دلم نیست. کسری توی مغزمه! توی فکرمه، توی دلم نیست! بدجوری روی اعصابمه!... اگه تو به جای من بودی چه کار می کردی؟! به خدا اگه از جانب حسام مطمئن بودم همین فردا این انگشتر پرت می کردم توی صورتش. اما... حسام طوری نگاه کرد که انگار جن دیده! با اخم نگام کرد... بدون هیچ احساسی!

پری: باز از اون حرفا زدی؟!

خورشید: تو که نبودی! نمی دونی... یا شایدم سحر بهت زنگ زده؟!

پری: آره... سحر گفته!

خورشید: ماشاءالله به این سرعت عمل! کاش توی درساش هم همین قدر

سریع الانتقال بود!

پری خندید و گفت: امروز قبل از اومدن شما زنگ زد و گفت که ایمان اینا

اومدن و...

خورشید: پس دیگه خودت بهتر می دونی! من چه جوری روی حسام... روی

آینده ام با اون حساب باز کنم؟! با خودم می گم بالاخره که چی؟! شاید حسام

هیچ وقت حرفی نزنه! یا اصلاً اون طوری که من فکر می کنم منو دوست نداره...

فهمیدی مامانش چی گفته؟!

پری: آره... اون دفعه گفتی!

خورشید: خب! پس چی می گی! اینا این طوری اند! مگه کسی فهمید حامد

می خواد ازدواج کنه؟! خدا می دونه چند تا دختر توی کوچه منتظر همین حامد بودن؟! آخرش چی شد؟! کارت عروسی اشو دیدن! با خودم می گم شاید حسام هم همین طوری باشه! اون که هیچ وقت مستقیم حرفی نزده!

پری: توی اون محل همه می دونن که تو مال حسامی!
خورشید: حسام حرفی زده؟!... نه... تو بگو حسام حرفی زده که اینقدر مطمئنی؟!!

پری: آخه چطوری حرف بزنه بنده خدا!

خورشید حرصی شد و گفت:

- مثل آدم... مثل کسری! این همه خودم براش کوچیک می کنم. این همه جلوی مامانش جانماز آب می کشم! به خاطر دل اون چادر سر می کنم. به خدا امروز که اون طوری غافلگیرم کرد، نمی دونستم رژ لبم پاک کنم؟! یا مقنعه ام رو جلو بکشم! انگار خانم مدیر رو دیدم! همچین ترسیدم که رنگم مثل گچ شده بود!

پری: خب کارت اشتباهه. تو باید طوری باشی که دوست داری که قبول داری. نه به خاطر حسام. به خاطر خودت؟!!

خورشید: تا حالا که اصلاً نتونستم به خودم فکر کنم! ببینم چی رو دوست دارم، چی رو قبول دارم؟! از وقتی خودم شناختم عاشق حسام بودم، عاشق همین کاراش... همین مؤمن بازیهاش... همین اعتقاداتش... نگاه نکردنش... محل نگذاشتنش... خب منم خواستم طوری باشم که اون دوست داره... اما حالا... با سماجت یکی دیگه... با حرفاش و با کاراش... با این لعنتیه! - و با یک ضربه جعبه کادویی و نامه را به سویی پرت کرد - دیوونه شدم!... نمی دونم چه غلطی بکنم! می دونی پری؟! به خودم می گم... کسری دوستت داره یا حسام؟! کی برات بیشتر مایه گذاشته؟ منظورم انگشتر و این حرفا نیست! منظورم به سختی افتادنه! هر روز ساعت شش صبح بلند شدن و دنبال یه مجسمه مثل من راه

افتادن تا چهار پنج ماه کار هرکسی نیست! اونم توی این زمانی که کافیه یه پسر پیزوری اراده کنه اون قدر دخترا هستن که واسش هلاک بشن... چه برسه به کسی مثل کسری! خودت که دیدیش! از سحر بپرس هر روز که میاد دخترا چی کار می کنن؟! طوری به من نگاه می کنن که انگار دلشون می خواد سرمُ بکنن! باورت نمی شه ولی می دونم آرزوی تک تکشون اینه که یک بار کسری نگاهشون بکنه!

پری: خب... این تورو به شک نمی اندازه؟! خورشید: به چی شک کنم؟! اوایل شک می کردم، می گفتم شاید فقط می خواد منو از رو ببره! تازه... اصلاً واسه چی بخواد منو از رو ببره! پری: خب این همه صغری کبری نکن. تو الان نسبت به اون چه احساسی داری؟!

خورشید دوباره ساکت شد. گلهای قالی را بر خلاف خوابشان به هم زد و دوباره صافشان کرد...

پری: احساست چیه؟! راستشُ بگو! خورشید: نمی دونم... انگار... می ترسم که دوستش داشته باشم! پری: یعنی دوستش داری؟! خورشید: خب وقتی می بینمش یه جورایی حالم عوض می شه، دلشوره می گیرم، همه چی از یادم می ره.

پری: مثل وقتی که حسامُ می بینی! خورشید: نه... اتفاقاً خیلی فرق می کنه. وقتی حسام هست. یک جورایی آرامش دارم. هول نمی شم. انگار عادت کردم در برابر حسام پُرو باشم. دنبال فرصتی بگردم تا یه کاری بکنم، اما کسری فرق می کنه. جامون عوض نمی شه، اون پسره منم دختر... اون که دنبالم میاد، اون که قرار می ذاره، اون که نامه می نویسه، اون که تعقیبم می کنم، اون که هدیه می ده، اون که می خواد حرف

بزنه. برای همین هول می شم، دستپاچه می شم، گر می گیرم. رفتار حسام همیشه قابل پیش بینی و معلومه... اما کسری غیر قابل پیش بینی و جسوره. وقتی یه کاری می خواد بکنه مطمئنم که می کنه، یعنی... توی این مدت که این طوری بوده. از هیچ کس و هیچ چیز نه خجالت می کشه و نه می ترسه. رفتارش معقول و مردونه است!

پری: از کی تا حالا پرویی مردونگی شده؟
خورشید: پری مرد باید یه کم پررو باشه! اگه همه اش کم رو بازی در بیاره کلاش پس معرکه است؟!!

پری: مثل حسام که کلاش پس معرکه است؟!
خورشید: وای تو هم که مثل سحر شدی، مدام حسام حسام می کنی!
پری: نمی خوام اذیتت کنم. می خوام به یادت بیارم تا چند ماه پیش واسه حسام گفتنیهای ما می مُردی! می خوام بهت بگم خورشید خانم... پسری مثل کسری راه دلبری کردن رو بلده. تنها امتیازش اینه! و الا تو اصلاً نباید به هیچ عنوان اونو با حسام مقایسه کنی! تو حسامی رو که فکر نکنم تو زندگیش به جز تو کس دیگه ای رو نگاه کرده باشه با این پسر هزار اطوار یکی می کنی؟! این پسر که از چهار صبح تا شش صبح زُلفه‌اشُ سشوار می کشه! روزی یه مدل لباس می پوشه؟!!

خورشید: مگه بده؟! بده که آدم خوش تیپ باشه؟! به خودش برسه؟
پری: بد نیست ولی نمی شه بهش اطمینان داشت که همیشه واسه یه نفر می مونه! خودت داری می گی دخترا چه جوری بهش نگاه می کنی! پس فردا که تو براش عادی شدی اون وقته که نگاه دخترا کار خودش رو بکنه!
خورشید: این در مورد هرکس دیگه ای هم می تونه پیش بیاد، حتی حسام!
پری: خودتم می دونی که حسام از چه خانواده ایه! می دونی که با چه اعتقاداتی بزرگ شده و الا جرأت نمی کردی به مهرداد بگی که دوستش داری...

تو فکر می کنی اگه مهرداد جریان کسری رو بدونه همون برخوردی رو می کنه که در رابطه با دوستن ماجرای حسام کرده؟! به خدا زنده نمی ذارت! تو برو زیباترین دختری رو که می شناسی سر راه همین حامد داداش حسام قرار بده ببین یه نیم نگاهی که به فرزانه می کنه خرج اون دختره می کنه یا نه! خورشید... اینا آدمهای معتقد و پاکی اند... مقید به چیزهایی اند که لازمه زندگی کردنه، لازمه آدم بودن، اما... تو کسری رو از کجا می شناسی؟! فکر می کنی مثل حسام باشه؟! یادته درباره خواستگاری بابک چی می گفتی؟! تو حتی سر و وضعت هم فرق کرده! فکر می کنی واسه چی حسام بد نگاهت کرده؟! واسه اینکه دوستت داره، واسه اینکه نمی خواد وقتی نیست، کسی بهت نگاه کنه، شاید اون هم ترسیده!

خورشید: پری تو هم دلت خوشه ها! من که دیگه بچه نیستم! تا کی می تونم خودم رو گول بزنم حسام دوستم داره، از کجا معلومه؟! چون من دوستش دارم! خیلی خب... پس چرا هیچ حرفی نمی زنه؟ چرا اون هم توی یه کاغذ نمی نویسه تا هم خیال من راحت کنه هم خودش رو؟! چرا مادرش رو وادار نمی کنه حرفی به مامان مهری بزنه؟! والله ما از همه شنیدیم اما از دهن خود حسام یا خانواده اش تا حالا چیزی نشنیدیم! یادته وقتی خواستگاری بابک رو فهمید به محسن چی گفت؟! گفته: خوشبخت بشن! که منم خیسش کردم!

خورشید همین که این جمله را گفت به نقطه ای خیره شد. تصویر حسام از بالای در که توی حیاط پرید جلوی چشمش بود و نگاه حسام... برای لحظه ای دلش می خواست به سوی خانه پر بکشد، با خودش گفت: حسام اومده... اون وقت من اینجا چی کار می کنم؟! فوری نامه کسری را برداشت و تا کرد و جعبه انگشتر را هم توی کیفش گذاشت و گفت:

- دیگه خیلی دیره... باید بریم.

پری با تعجب نگاهش می کرد. به شدت نگران بود. می دانست اگر خودش

هم به جای خورشید بود حتماً همین حال و روز را داشت. می دانست سماجت و رفتار شیک کسری دل خورشید را برده. می دانست خورشید حسام را دوست دارد. اما نمی دانست چگونه باید به او کمک کند...

خورشید که انگار تازه به یاد حسام افتاده بود و حال و هوای حسام به سرش زده بود. تسبیح گردنش را از توی لباسش بیرون کشید و لمسش کرد. دوباره چشمهایش پر از اشک شدند. دست پری را گرفت و گفت:

- چقدر احمقم که... دوباره حسام این طوری حرف می زنم... پری همین فردا... این تحفه ها رو بهش پس می دم می گم دیگه دور من خط بکشه! اصلاً میگم نامزد دارم.

پری که می دانست خورشید گرفتار چه بحران بدی شده دستی به گونه او کشید و اشکش را پاک کرد و گفت:

- تو بهترین کار می کنی... می خوای به مهرداد بگی؟! خورشید: نه... مهرداد نه... نمی خوام اعتمادش رو به من از دست بده. می دونی که داغون می شه اگه بفهمه باهاش حرف زدم و اینها رو گرفتم! معلوم نیست چه بلایی سرم بیاره! خودم درستش می کنم!

پری: تورو خدا مواظب خودت باش...

خورشید لبخند عصبی ای زد و گفت:

- مواظبم... مرسی پری... خیلی اذیتت کردم.

پری: چرا مثل غریبه ها حرف می زنی؟! حالا چرا این همه عجله داری؟!

خورشید: می ترسم حسام امشب بره!

پری: دست بردار خورشید! حسام تازه امروز اومده! کجا بره!

خورشید برای لحظه ای پری را نگاه کرد و گفت:

- تو می گی حسام واقعاً دوستم داره؟!

پری نمی دانست چه بگوید. می دانست این باتکلیف بودن از جانب حسام

همه زندگی خورشید را تحت تاثیر قرار داده... نمی دانست واقعاً چه بگوید!
خورشید: دیدی تو هم مطمئن نیستی! از رفتار حسام هیچ چیز معلوم نیست! من احمقم که...

پری: باز شروع نکن! من فقط داشتم فکر می کردم چطوری می تونی از جانب حسام مطمئن بشی! و الا من مطمئنم حسام دوستت داره. حسامی که با دست خودش اینو توی گردنت انداخت! - تسبیح گردن خورشید را نشان داد -
به هرکی بگی باورش نمی شه حسام این کارو کرده باشه!
خورشید لبخندی زد و گفت:

- خودمم باورم نمی شه!

مهرداد ضربه ای به در زد و گفت:

- جلسه محرمانه جوچوها تموم نشد؟!!

پری در حالیکه روسری اش را سرش می کرد گفت:

- مهرداد بیا تو...

مهرداد در را باز کرد و با دیدن چشمهای قرمز خورشید گفت:

- آووه! جلسه واقعاً مفیدی هم بوده! چشمها رو باش!... ما که نفهمیدیم شما

دختر اچتونه؟!!

پری با زیرکی حرف را عوض کرد و گفت:

- شال گردنت مبارک آقا مهرداد!

مهرداد که از اتاق خارج می شد نگاه خنده داری به پری انداخت و گفت:

- دِ بیا!... داشتیم پری خانم؟!!

خورشید و پری خندیدند...

مهرداد: جوچو بجنب... دیره.

خورشید رو به پری گفت:

- پری... مرسی. خیلی حرفات خوب بود. حس خوبی دارم. انگار سبک شدم.

پری خندید و گفت:

- هرچی گفتم خودت می دونستی! فقط یادآوری کردم!
خورشید پری را در آغوش گرفت و از او خداحافظی کرد
کنار مهرداد به خانه می آمد. چقدر مهرداد را دوست داشت. او بهترین برادر
دنیا بود...

فصل ۲۹

ساعت ده شب بود که خورشید و مهرداد از سر خیابان پیچیدند و داخل کوچه شان شدند که حسام را دیدند. داشت به سمت آنها می آمد. حسام به محض دیدن آنها بدون اینکه به خورشید نگاه کند به سوی مهرداد رفت و سلام و احوالپرسی کرد و یکدیگر را در آغوش گرفتند.

مهرداد: چطوری... کی اومدی!؟

حسام: صبح زود... نبودم!؟

مهرداد: آره... بیرون بودیم.

حسام: یه سری کتابهایی که می خواستی برات کنار گذاشتم. می یارم برات.

مهرداد: قربونت... دستت درد نکنه... تو زحمت افتادی.

بعد با هم دست دادند و حسام رفت. خورشید زیر چادر در آن سرما آنقدر عرق ریخته بود که پاک دم کرده بود! مهرداد کلید را در قفل چرخاند و در را باز کرد و گفت:

- برو تو...

بعد از ساعتی زنگ به صدا در آمد. حسام کوتاه زنگ می زد و فقط یک بار...

خورشید از جا برخاست...

آقا جون: مهرداد... باباجون درو باز کن

مهرداد که دلش می خواست خورشید را خوشحال کند گفت:

- حتماً سحره... جو جو خودت برو.

هوا به شدت سرد و ابری بود. خورشید توی حیاط روسری اش رو مرتب کرد و با احتیاط در را باز کرد. حسام قدمی به عقب برداشت و سر به زیر سلام کرد. خورشید با لبخندی که از هیجان بر لب داشت نگاهش کرد و گفت:

- سلام... حالتون خوبه؟

و چشم به حسام دوخت... وای چقدر دلش برای حسام تنگ شده بود... برای لحظه ای خجالت کشید که یاد کسی دیگری به جز حسام چند روزی فکرش را مشغول کرده، با خود گفت: من حسامو با هیچ کس دیگه ای توی دنیا عوض نمی کنم. نه، هیچ کس مثل حسام نیست.

حسام یک نایلون خیلی بزرگ کتاب را که سنگین به نظر می رسید که دست داشت... گفت:

- کتابهای مهرداد آوردم... اما برای شما سنگینه... اجازه بدین بزارمشون توی حیاط... تا خود مهرداد بیره بالا...

خورشید عقب رفت تا حسام داخل شود. حسام کتابها را گوشه حیاط گذاشت و برای لحظه ای نگاهش به خورشید افتاد. نگاهی که فوری دزدیده شد. صورتش سرخ شده بود و انگار به نفس افتاد. آرام جلو آمد و پیش از آنکه از در بیرون برود خورشید پرسید:

- آقا حسام؟ برای کنکور من چیزی دارین؟!

حسام: براتون گذاشتم... هم کتاب... هم جزوه... هم تست...

خورشید لبخندی زد و گفت:

- مرسی...

حسام نگاهش کرد و لبخند زد و گفت:

- قابل شما رو نداره.

خورشید از لبخند حسام باز لبخند زد و گفت: لبخندش مسریه! آنقدر قشنگ لبخند می زند که آدم ناخواسته می خنده!

حسام این پا اون پا کرد. انگار هنوز چیزی بود که باقی مانده بود و نمی دانست چگونه بگوید. برای لحظه ای چهره اش جدی شد و گفت:

- ببخشید... یه چیزی می خواستم بپرسم.

دل خورشید هوری پایین ریخت فکرش هزار راه رفت. سراپا چشم بود و حسام را می پایید که چه می خواهد بگوید! حسام عاقبت دل به دریا زد و گفت:

- می خواستم مطمئن بشم توی راه مدرسه کسی مزاحمتون نیست!

خورشید نمی توانست نگاه به چشمهای همیشه محجوب و مهربان حسام بیاندازد و دروغ بگوید. فوری چشم از او گرفت و به زمین خیره شد و سکوت کرد. حسام قدمی به جلو برداشت و نگاهی با نگرانی صورت خورشید را کاوید و گفت:

- کسی مزاحمتون می شه؟! خورشید سرش را به چپ و راست چرخاند و باز چیزی نگفت.

حسام که معلوم بود مجاب نشده گفت:

- اگه کسی هست بگین. مطمئن باشین بی دردسر، شرش رو کم می کنم. خورشید سر بلند کرد و توی چشمهای سیاه حسام نگاه کرد و گفت:

- چرا فکر می کنی مزاحم دارم؟! حسام: فکر نمی کنم... مطمئنم! فقط می خوام بدونم... از نظر شما اون آقا مزاحمه؟! مزاحمه؟! خورشید: اما من مزاحمی ندارم.

حسام در سکوت مطلق برای چند ثانیه نگاه رنجیده اش را به صورت خورشید دوخت... خورشید از خجالت سر به زیر انداخت.

حسام: پس ببخشید به خانواده سلام برسونید.

و در چشم بهم زدنی رفت.

خورشید هنوز جلوی در ایستاده بود و رفتن حسام را تماشا می کرد. نگران دروغی بود که به حسام گفته بود. تا لحظه ای که حسام به خانه رفت او را از میان در تماشا کرد و بعد... با دلشوره فراوان مهرداد را صدا کرد. مهرداد فوری آمد و گفت:

- بترکی... پس کجا موندی؟ تو رو خدا قیافه شو مثل چغندر شده!
خورشید: بیا این کتابها رو بیار بالا.

فصل ۳۰

حالا خورشید انگیزه ای برای پس دادن هدیه و نامه کسری را پیدا کرده بود. دلش می خواست هرچه زودتر او را ببیند و هدیه اش را پس بدهد. انگار همه چیزهای خوب بسته به پس دادن هدیه کسری بود و تا هدیه را پس نمی داد خیالش راحت نمی شد. صبح خیلی زود بیدار شده بود. مامان مهری نماز می خواند او هم وضو گرفت و سجاده اش را پهن کرد. دلش می خواست همه حرفهایش را به خدا بگوید. باید از خدا می خواست کمکش کند و جسارت و جرأت لازم را به او بدهد تا بتواند رودروی کسری بایستد و بگوید که او را نمی خواهد.

بالاخره ساعت رفتن فرا رسید. هنوز از در خارج نشده بود که دلشوره اش صد چندان شد. سحر دم در بود.

سحر: سلام سلام خوب هستی؟!

خورشید خندید و گفت:

- تو معلومه بهتری!

سحر: نه بابا... از سرما یخ زدم!

خورشید درحالیکه در را پشت سرش می بست گفت:

- امروز خیلی کار داریم بجنب سحر.

سحر: چه کاری؟!
خورشید: می خوام کسری را ببینم.
سحر: خب؟! جالب شد!
خورشید: جالب تر اینجاست که می خوام چیزهایی رو که داده بهش پس
بدم!

سحر در جا خکشید و گفت:
- واسه چی آخه؟!
خورشید: واسه اینکه من حسام رو دارم!
سحر خندید و گفت:
- باریک الله! چه با جسارت! اگه من جای تو بودم از خیر اون انگشتر نمی
تونستم بگذرم!
خورشید: از دیشب تا حالا دارم بهش فکر می کنم. اما هنوز درست نمی
دونم چی کار کنم؟!
سحر: حتماً با ماشین میاد دیگه. می تونی سوار شی... بهش بدی.
خورشید: نه نه... سوار که نمی شم... درُ باز می کنم اینا رو می ندازم توی
ماشینش.

سحر با تعجب نگاهش کرد و گفت:
- وا؟! جدی می گی؟!
خورشید: آره؟!
سحر: خیلی بده... اون وقت می گه این دختره یه ذره شعور نداره؟!
خورشید حرصی شد و گفت:
- سحر خانم تو بودی چی کار می کردی؟!
سحر: خیلی محترمانه سوار ماشین اون می شدم هدیه اش را پس می دادم!
خورشید: جلوی اون همه بچه مدرسه ای؟!!

سحر: چه فرقی می کنه تو هم می خوای جلوی چشم این همه آدم در ماشین باز کنی و هدیه اش پرت کنی و بری... اینکه بدتره... حالا هرکی ببینه با خودش چه فکرای که نمی کنه!

خورشید: اصلاً صبر می کنم زنگ آخر! موقع برگشتن خلوت تره!

سحر: اگه نیومد؟!

خورشید: میادا!

کمی که نزدیک ایستگاه شدند اتومبیل کسری را هم دیدند. خورشید مثل برق از خیابان رد شد و دست تکان داد تا تاکسی بایستد. وقتی سوار شدند تاکسی به سرعت حرکت کرد و از ایستگاه دور شد. خورشید نفس راحتی کشید و به صندلی اتومبیل تکیه زد.

سحر که به سرفه افتاده بود گفت:

- خیلی زبل شدی! اما... خیلی هم ترسیدی! رنگت پریده!

خورشید: آره... همه اش دلم شور می زنه. تا اینها رو ندلم راحت نمی شم! دعا

کن اتفاق بدی نیافته!

سحر: نگران نباش چیزی نمی شه!

خورشید ساکت و نگران چشم به بیرون از اتومبیل دوخته بود. با دیدن اتومبیل کسری در کنار تاکسی اشان دل پیچه گرفت. کسری نگاه غضبناکی به او انداخت و سری تکان داد و زیر لب چیزی گفت.

خورشید دست سحر را فشرد و گفت:

- وای پیدامون کرد!

سحر: حالا چی کار کنیم؟!

خورشید: هیچی... الان که نمی خوام بهش بدم. بذار هر کار می خواد بکنه! کسری طوری رانندگی می کرد که از تاکسی اصلاً دور نشود! سحر با آرنج به

پهلوی خورشید زد و گفت:

- امروز خیلی اوضاعمون پُر و پیمونه! یه اسکورت موتوری هم داریم...
دست چپ را نشان داد. خورشید نگاه کرد. موتور سواری با کلاه کاسکت و
عینک و شال گردنی که دور دهانش را بسته بود دید! رو یه سحر گفت:
- می شناسیش؟!

سحر: اینو؟!... اینکه چیزی اش معلوم نیست! چه جوری بشناسمش؟ اما
خیلی وقته که دیدم همراهمون میاد!
خورشید اما فقط به فکر کسری بود. کسری تا کنار تاکسی قرار می گرفت
بوق می زد و با ایماء و اشاره چیزی می گفت.

سحر: چی میگه؟!
خورشید: می خواد که پیاده بشیم با اون بریم.
و ادامه داد:

- اینه که میگم زودتر اینا رو بدم! فکر کرده حالا هرچی می گه باید گوش
بدم پُرو!

سحر: بدبخت... نمی دونه امروز باید کادوهاشُ پس بگیره!
بالاخره به مدرسه رسیدند. تلاش کسری بی حاصل ماند و موتور سوار هم به
راهش ادامه داد. وقتی خورشید داخل حیاط مدرسه شد نفس راحتی کشید.
خیلی احساس نا امنی می کرد.

سحر: خورشید... می گم اگه چیز میزاشُ پس بدیم نیافته به جونمون!
خورشید: غلط می کنه! اگه بخواد اذیت کنه به حسام می گم!
سحر با تعجب گفت:

- حالا چرا به حسام؟!
خورشید: آخه دیشب اومد در خونه امون ازم پرسید توی راه مدرسه مزاحم
نداری؟!

سحر چشمهایش را گرد کرد و گفت:

- دروغ می گی؟!

خورشید: والله به خدا!

سحر: خب؟!

خورشید: هیچی دیگه. منم گفتم مزاحم ندارم.

سحر: از کجا فهمیده؟

خورشید: همین محسن شما! بالاخره این همه کسری رو دیده!

سحر که چهره اش جدی شده بود گفت:

- پس تو برای همین می خوای اینارو پس بدی!

خورشید: البته قبل از دیدن حسام هم تصمیم خودم رو گرفته بودم اما با

دیدنش دیگه صددرصد مطمئن شدم.

سحر: ولی من فکر می کردم از کسری بدت نمی یاد!

خورشید: به قول پری... هر دختر دیگه ای هم که ظاهر کسری رو می بیند با

این کارای هیجان آورش ممکنه از اون خوشش بیاد. تو که خودت دیگه توی

جریانی، می بینی هر روز چی کار می کنه! طبیعیه که تحت تأثیر رفتاراش قرار

بگیرم! اما دیگه می دونم چی کار کنم!

هرچه به زنگ آخر نزدیکتر می شدند دل و جرأت خورشید کمتر می شد.

لحظه لحظه چهره جدی کسری را جلوی چشمهایش می دید. همه اش نگران

عکس العمل کسری بود. باز دچار دودلی شده بود اما دیگه چاره ای نداشت

مخصوصاً که حسام هم بو برده بود. با خودش گفت: امروز شرش کم می کنم...

امروز روز آخره!

زنگ آخر که خورد دستی به سر و صورتش کشید و دیرتر از همیشه از

مدرسه بیرون آمد. می خواست که بیرون خلوت تر باشد.

سحر: دلشوره داری؟!

خورشید: آره، تا حد مرگ!

سحر: از رنگت پیداست! می خوای بذاریم برای فردا؟!

خورشید: نه... فقط اگه دیدیش فوری بگو.

انتظارشان طولانی نشد. کسری توی اتومبیلش چند قدم پایین تر از ایستگاه انتظارشان را می کشید. خورشید به محض دیدن او کیف سحر را کشید و از رفتن به ایستگاه منصرفش کرد و گفت:

- بریم یه کم پایین تر تا اون هم بیاد.

هر دو به فاصله از ایستگاه و باقی بچه ها کنار خیابان ایستادند. اتومبیل کسری بی معطلی حرکت کرد و مقابلشان ایستاد. خورشید پیش رفت و با تنی لوزان سرش را نزدیک شیشه اتومبیل برد و زد به شیشه. شیشه پائین رفت و خورشید با رنگی پریده گفت:

- سلام... ببخشید من...

که کسری خم شد و در را برایش باز کرد و گفت:

- بیا بالا... اینجا تابلوید!

سحر: وای... خورشید... محسن اون طرف خیابونه!

و خورشید که دیگر فکرش را نمی کرد با هزار اضطراب سوار شد. سحر هم در عقب را باز کرد و خود را داخل اتومبیل انداخت و با دست صورتش را پوشاند. هر دو آنقدر نفس نفس می زدند که انگار ساعتهاست کوهپیمایی کرده اند! ترس مثل بمب توی دلشان منفجر شده بود، این اولین بار در زندگی هر دوی آنها بود که سوار اتومبیل پسری می شوند که چند ماه مزاحمشان بوده! خورشید انگار یادش رفته بود برای چه سوار شده است... فقط دلش می خواست هر چه زودتر از محسن و بچه های مدرسه دور شوند. نمی دانست اگر محسن آنها را دیده باشد چه بلایی سر سحر بیچاره خواهد آورد!

خورشید غرق در نگرانی کیفش را به خود فشرده بود و پاهای جمع شده اش می لرزید. کسری صدای موسیقی را بلندتر کرد و با لحن دلنشین و گیرای گفت:

- موسیقی اضطراب رو کم می کنه!

خورشید خجالت کشید، دوست نداشت کسری بداند که او ترسیده و مضطرب است اما پنهان کردن احساساتش از کسری کار دشواری بود.
صدای خواننده که فریاد می زد: عشق به شکل پرواز پرنده است مضطرب ترش می کرد!

خورشید به زحمت دست در کیف خود کرد و یک نایلون رنگی بیرون کشید.
کسری صدای آهنگ را کم کرد و با خنده قشنگی گفت:
- برام هدیه آوردی؟!

خورشید بدون نگاه به چشمهای جادویی کسری گفت:
- نه... این کادویی که شما دادین. نمی تونم قبولش کنم!
و کیسه نایلون را روی داشبورد گذاشت.
کسری غافلگیر و شتاب زده اتومبیل را گوشه ای متوقف کرد و گفت:
- چی می گی؟! کادوی تو؟! اونی که بهت دادم؟!
خورشید با تکان سر جواب مثبت داد.
کسری نفس عمیقی کشید و از توی آینه اتومبیل رو به سحر گفت:
- باز دوستت چه اش شده؟! مگه آدم کادویی رو که می گیره پس می ده؟!
اصلاً واسه چی؟!

خورشید به خودش نهیب زد که دست و پاچلفتی نباشد و خود را نمبازد و حرف بزند... به زحمت لب گشود و گفت:

- شما منظور تون چیه؟! من چرا باید هدیه شما رو قبول کنم؟!
کسری لبخندی زد و گفت:

- ولی تو قبول کردی!
خورشید: نه... شما توی تاکسی منو در برابر کار انجام شده قرار دادین!
کسری: که تو هم این طوری بیشتر دوست داری!

خورشید غافلگیرانه گفت:

- نه... به هر حال نمی توانم قبولش کنم!

کسری کیسه نایلون را برداشت و سری تکان داد و لبخند زد و گفت:

- کیفیت رو بده به من...

خورشید کیفش را محکم گرفت... کسری با خونسردی ظاهری کیف را از

دست خورشید بیرون کشید و گفت:

- من هدیه ای رو که دادم هرگز پس نمی گیرم! اینو بفهم! در برابر این هدیه

هم هیچ چیزی از تو نمی خوام! حتی یه لبخند. برای همین نمی خواد خودتو

سرزنش کنی یا احساس بدی داشته باشی! می تونی بدی به هرکسی که دوست

داری اما نمی تونی به من برگردونیش!

و بعد با لحن آمرانه ای گفت:

- متوجه شدی؟!!

دوباره با همان آرامش ظاهری زیپ کیف خورشید را باز کرد و نایلون را توی

آن گذاشت و کیف را کنار خورشید رها کرد و اتومبیل حرکت کرد...

خورشید که انگار لال شده بود و مستأصل نشسته بود. کسری از توی آینه

نگاهی به پشت انداخت و زیر لب گفت:

- آه باز این لعنتی سر و کله اش پیدا شد!

موتور سواری با حرکت مارپیچ به سرعت از کنارشان عبور کرد. سحر از

پشت به خورشید زد و گفت:

- خورشید... همون موتورسواره... صبح!

کسری: می شناسیدش؟!!

خورشید: نه... صورتش که مشخص نیست!

سحر: وای نکنه محسنه!

کسری از توی آینه سحر را نگاه کرد و گفت:

- محسن کیه؟! -

سحر: داداشم!

کسری: موتور داره؟! -

سحر: نه!

کسری پوزخندی زد و گفت:

- نه... نگران نشین الان می پیچونمش!

اما موتوری دست بردار نبود. با حرکتی جلوی ماشین پیچیده و کسری مجبور شد ترمز کند. موتوری خیره خیره نگاهش می کرد و از جایش تکان نمی خورد. بعد از چند ثانیه دست برد و شال دور دهانش را باز کرد و کلاه کاسکت را از سرش برداشت.

آه از نهاد خورشید برآمد. همه دنیا روی سرش آوار شد. از شدت استیصال چشمها را بست. سحر به صورتش ناخن کشید و گفت:

- خاک تو سرت خورشید... حسامه!

چانه خورشید لرزید. تمام بدنش می لرزید! چگونه می تواند به حسام ثابت کند رابطه خاصی با کسری ندارد؟! جانی در تنش نمانده بود... حسام با خشم و ناراحتی چشمهای سیاهش را به او دوخته بود و لبها را طوری به هم می فشرد که گویی سعی دارد جلوی گریه خود را بگیرد. خورشید به نفس افتاده در اتومبیل را باز کرد و پایین آمد. حسام نگاه سیاهش را نندزید. سری از روی تأسف تکان داد و سر موتور را کج کرد که دور بزند و برود...

خورشید نالید:

- حسام...

و حسام دوباره نگاه کرد و بلند گفت:

- برای خودم متأسفم!

خورشید فریاد زد:

- حسام... به خدا موضوع چیز دیگه ایه!... توضیح می دم.

حسام اما دیگر نگاهش نکرد، نفس نفس می زد و به حال خود نبود لرزش بدنش را خورشید می دید... و بخار دهانش را!...

موتور را رها کرد تا بیافتد... کلاه کاسکت را روی آن کوبید و کنار جدول خیابان نشست و سر را میان دستها گرفت.

خورشید به گریه افتاد و به سویی دوید.

سحر از ترس هنوز توی ماشین نشسته بود، حرکتی کرد تا پیاده شود.

کسری گیج و بهت زده محو تماشای حسام و خورشید پرسید:

- چه خبره؟! این یارو کیه؟!

سحر که پیاده می شه گفت:

- همه چی رو خراب کردی... خورشید نابود کردی و در را کوبید.

خورشید نزدیک حسام رفت و با گریه گفت:

- حسام... به خدا... هیچ رابطه ای با اون ندارم... همه چی رو برات می گم...

همه چی رو برات توضیح می دم!

کسری در اتومبیل را باز کرد و پایین آمد. اما همان جا ایستاد.

حسام سر بلند کرد و کسری را دید. چند ثانیه به او خیره ماند و بعد در چشم به هم زدن از جا جست و به سوی کسری حمله بُرد. با اولین مشت کسری به اتومبیلش برخورد کرد و روی زمین افتاد. حسام روی سینه اش نشست و مشت دوم را کوبید. کسری درصدد جبران حمله حسام برآمد اما حمله حسام آنقدر ناگهانی و غافلگیرانه بود که پاک زیر دست و پای او گیر افتاده بود. حسام یقه او را گرفت و از زمین بلندش کرد. سحر و خورشید گریه کنان از آن دو فاصله گرفتند. موتوری آشنا با دو سرنشین آشناتر به سویشان آمد. ایمان و محسن پایین پریدند و به سوی حسام و کسری دویدند. حسام را که گلوله آتش و خشم بود به زور از کسری جدا کردند. کسری با ظاهری به هم ریخته و لباس

پاره رقت انگیز شده بود. حسام هنوز عصبانی نگاه می کرد به سوی کسری
حمله بی ثمر دیگری برد. محسن به زور حسام را نگه داشت و ایمان فریاد زد:

– حسام... از تو بعیده... ولش کن دیگه!

ایمان به زور او را کناری کشید و محسن کسری را به سوی اتومبیلش برد.
کسری زخمی و پر کینه حسام را می نگریست. سوار اتومبیلش شد و همچنان
نگاهش به سوی حسام بود. در چشم بهم زدنی اتومبیل را روشن کرد و گاز داد و
دور شد. خورشید که حسام را با آن خشم و نگاه پر غضب می دید دلش می
لرزید و با خود می گفت: چه جوری درستش کنم خدا یا!

محسن به سوی سحر آمد و با اخم از او خواست زودتر بروند.

و بعد خودش یک تاکسی گرفت و رو به سحر و خورشید گفت:

– سوارشین برین خونه...

خورشید دوست نداشت حرف محسن را گوش کند. می خواست آنجا باشد و
عاقبت کار را ببیند. می خواست هرطور شده با حسام حرف بزند. می خواست
آرامش کند...

سحر: خورشید سوار شو.

خورشید: نمی خوام... تو برو...

محسن رو به سحر گفت:

– چرا سوار نمی شین؟!!

سحر: خورشید نمی یاد...

محسن با عصبانیت گفت:

– تو فعلاً سوار شو...

خورشید خجالت می کشید جلوی ایمان و محسن حرفی به حسام بزند.
ایستاده بود و فقط به حسام نگاه می کرد. حسام آهسته از جا برخاست و رو به
خورشید گفت:

- معطل نکنید برید خونه...

خورشید بدون حرفی سوار اتومبیل شد. دل خورشید تکه تکه شده بود و
کاری از دستش برنمی آمد.
توی تاکسی هق هق گریه می کرد. سحر هم به گریه افتاده بود. او از ترس
محسن گریه می کرد...

فصل ۳۱

ساعتها بود که خودش را توی زیرزمین حبس کرده بود و اشک می ریخت...
مامان مهری چند بار صدایش کرده بود اما خورشید فقط گفته بود: حوصله
ندارم... می خوام اینجا باشم... حتی سحر هم خبری از او نگرفته بود... هنوز
مهرداد نیومده بود...

مامان مهری فریاد زد:

- خورشید پری زنگ زده... حرف نمی زنی؟

خورشید هم داد زد:

- مامان... حرف نمی زنم! نه!

مهرداد کلید انداخت و وارد حیاط شد و مامان مهری را که هنوز بالای پله ها
توی حیاط ایستاده بود دید و سلام کرد.

مهرداد: چرا اینجاایی مامان؟

مامان مهری: نمی دونم خورشید چه اش شده؟! از مدرسه اومده چپیده توی
زیرزمین... نمی یاد بالا... ناهارم نخورده... پری هم زنگ زد... سحر هم زنگ زد با
هیچ کدام حرف نزد... گریه می کنه! ببین می تونی راضی اش کنی بیاد بالا...
سرما می خوره...

مهرداد که اخمهایش درهم رفته بود کتابهایش را به دست مامان مهری داد و

پله های زیرزمین را به سرعت پایین رفت و به در کوبید...

خورشید: چیه؟!

مهرداد: جوجو... باز کن.

خورشید: مهرداد... حوصله ندارم برو.

مهرداد: گفتم باز کن.

خورشید: مهرداد درس دارم.

مهرداد: درُ باز نکنی می شکنم!

و ضربه پر سر و صدایی به در زد... برای لحظه ای در لرزید...

خورشید که به اندازه کافی فشارهای عصبی را تحمل کرده بود دیگر تاب

نیارود به گریه افتاد و التماس کرد:

- مهرداد تو رو خدا راحتم بذار!...

مهرداد جدی تر از قبل و نگران تر گفت:

- خورشید... درُ باز کن... واسه چی گریه می کنی؟! ... چیزی شده؟!... درُ وا

کن...

خورشید در حالیکه گریه می کرد گفت:

- قول بده عصبانی نشی... قول بده کاری بهم نداشته باشی.

مهرداد که جان بر لب آورده بود نگران و عصبی گفت:

- قول می دم... بگو چه گندی زدی لعنتی!

خورشید: قول دادی ها...

مهرداد: به خدا درُ می شکنم... باز می کنی یا نه؟!

خورشید در را باز کرد. مهرداد داخل شد. با حیرت و نگرانی فراوان به

خورشید خیره شد و گفت:

- چی شده؟! این چه قیافه ایه که واسه خودت درست کردی؟!

خورشید از او فاصله گرفت و به دیوار تکیه داد و چشمها را بست.

مهرداد: نمی خوای بگی؟! با کسی دعوا کردی؟!

خورشید: چی می گی مهرداد؟!

مهرداد فریاد زد:

- خب... من خرم! همین طوری نمی توئم بفهمم چه ات شده!... خودت بگو و راحتم کن دارم هزارتا فکر ناجور می کنم.

خورشید: مهرداد... امروز... من و سحر موقع برگشتن اتوبوس گیرمون نیومد... یعنی اومد... خیلی شلوغ بود جا نشدیم... مجبور شدیم یه کم پیاده اومدیم... تاکسی هم نبود... هوا هم خیلی سرد بود... دیرمون هم شده بود...

مهرداد که بی تاب شده بود داد زد:

- خورشید... حرف اصلی رو بگو لعنتی! دیوونه ام کردی!

خورشید اشک ریخت و آب دهانش را قورت داد و دماغش را بالا کشید و گفت:

- یه ماشین نگه داشت... من و سحر سوار شدیم... چون عقب دوتا دختر دیگه هم سوار شدند... ما هم سوار شدیم!... سحر عقب نشست و منم مجبوری جلو نشستم... یه کم رفتیم... اون دوتا دختر پیاده شدن... فقط من و سحر موندیم... توی اتوبان که می اومدیم یه موتوری یه دفعه پیچید جلومون... کلاه کاسکت سرش بود... کلاه درآورد... دیدم حسامه...

مهرداد با چشمانی از حدقه درآمده با تمام وجود به دهان خورشید چشم دوخته بود و تماشایش می کرد...

خورشید با گریه گفت:

- حسام ما رو دید... من پیاده شدم بهش گفتم که هیچ ربطی به اون پسره نداریم... اما اون به پسره حمله کرد... همدیگه رو زدن...

قیافه مهرداد لحظه به لحظه عصبی تر می شد... لبها را جمع کرد و گفت:

- حسام... پسره رو کتک زد؟! مگه پسره رو می شناخت؟! مگه چیزی ازش

دیده بود؟!

خورشید: من هیچی نمی دونم... کاری نکرده بود.

مهرداد: ماشینش چی بود؟

خورشید: نمی شناسم... نمی دونم چی بود.

مهرداد: پسره حرف می زد باهات؟ راست بگو خورشید؟!

خورشید: نه... فقط پرسید کجا پیاده می شین؟!

مهرداد: خب بقیه اش؟!

خورشید: هیچی دیگه... یه دفعه سر و کله محسن و ایمان هم پیدا شد...

محسن که مثل همیشه گیر داد به سحر...

مهرداد: به خدا دارم شاخ در میارم! آخه مگه می شه حسام الکی به یه نفر

گیر بده؟!

خورشید:... به خدا... هیچی نبود... حسام فقط فکر بد کرده... لابد فکر کرده

من با اون پسره دوست بودم که سوار شدم و جلو نشستم.

مهرداد به خورشید که می لرزید و اشک می ریخت خیره شد... برای لحظه

ای دلش آنقدر سوخت که گفت:

- گور پدر حسام... به جهنم که فکر بد کرده... آخه اصلاً به اون چه مربوطه؟!

چی کاره توست؟! حالا تو به خاطر حسام این جوری اشک می ریزی؟!

خورشید: نمی دونی حسام چه جوری نگام کرد!... مهرداد... حس می کردم

گناه کارترین آدم دنیام!

و دوباره به حق افتاد...

مهرداد نزدیکش رفت و اشکش را پاک کرد و گفت:

- حسام غلط کرده... خودم حسابشو می رسم... اینکه این همه غم و غصه

نداره... چند ساعته خودتو اینجا زندانی کردی واسه همین؟! واسه کاری که هیچ

تقصیری نداشتی داشتی خودتو مجازات می کردی؟! سرت بالا کن ببینم. اینقدر

دماغتُ بالا نکشِ حالْمُ بهم زدی!

و خندید تا خورشید هم بخندد...

مهرداد ادامه داد:

- خب... بگو ببینم... حسام شوهرته؟! نامزدته؟! یا حتی ازت خواستگاری کرده؟! پس غلط کرده که به جوجوی ما بد نگاه کرده... وسایلتو بردار بریم بالا... یخ کردی...

و بعد کیف خورشید را در دست گرفت و دست خورشید را گرفت و با هم بالا رفتند. خورشید بیچاره آنقدر گریه کرده بود که جلوی چشمانش را درست نمی دید. مهرداد که از دست حسام شاکی بود دوباره زیر لب به حسام فحش داد. خورشید از اینکه قصه دروغی برای مهرداد سرهم کرده بود احساس خوبی نداشت. در دل از خدا خواهش می کرد به خاطر دروغش او را مجازات نکند و راز دلش هرگز پیش مهرداد فاش نشود.

او می خواست مهرداد مثل همیشه پشتیبانش باشد. از اینکه روزی مقابلش بایستد و بازخواستش کند وحشت داشت. با اینکه قصه اش دروغ بود. اما حرف زدن با مهرداد و دیدن عکس العمل او دل و جرأتش را بیشتر کرده بود. احساس بهتری نسبت به چند لحظه پیش داشت. تازه به یاد سحر افتاده بود. دلش می خواست از حال و روز او خبری بگیرد.

مامان مهری با دیدن خورشید گفت:

- چی شده مادر؟ چرا چشمت این طوری کردی؟!

مهرداد که می دانست خورشید حال و روز مساعدی ندارد گفت:

- ولش کن مامان! این دخترت از بس لوسه به این روز افتاده! توی این سن و سال با همکلاسیهایش دعوا کرده؟!

مامان مهری: با کی؟! سر چی؟!

مهرداد: این دخترا سر چی دعواشون می شه؟! سر عکس هنرپیشه!

مامان مهری که انگار خیالش راحت شده بود گفت:
- وا؟! دختر مگه بیکاری؟! تو که اهل دعوا نبودی؟! آخه من نمی دونم بابات
هنرپیشه است؟ من هنرپیشه ام؟! یا داداشت؟! واسه چی اینقدر سنگ هنرپیشه
ها رو به سینه ات می کوبی؟!
مهرداد خندید و گفت:

- از بیکاری!

مامان مهری: خورشید برو آب به صورتت بزن... بیا غذات بخورا خوبه جریان
خواستگاری بابک جور نشد! و الا چه آبرویی ازم می رفت با این دختر بزرگ
کردنم! من به سن تو بودم مهران حامله بودم! اون وقت حالا... به خاطر هیچ و
پوچ چند ساعته اشک می ریزه!



خورشید بعد از چند ساعت کمی بهتر بود. اما تمام دلش پیش چهره
غضبناک حسام بود. نمی دانست چگونه باید درستش کند. با خود گفت: همین
چیزی رو که به مهرداد گفتم باید به حسام بگم، ولی... حسام اونو می شناسه.
دیده بود دسته گل آورده. ولش کن. همه چی رو انکار می کنم، نشناختمش...
مهرداد ظاهراً با کتابهایش مشغول بود اما تمام حواسش پیش خورشید بود
که تلفن زنگ زد. سحر بود.

سحر: چی شده خورشید؟! چطوری؟!!

خورشید: می خواي چطور باشم؟! چند ساعت فقط توی زیرزمین موندم و
گریه می کردم... تو بگو چی کار کردی؟!!

سحر: مامانم خودش انداخت وسط... و الا یک کتک سیری از محسن خورده
بودم. راستش بخوای از حسام خیلی حرصم گرفته. طوری برخورد کرد که انگار
خون کردیم! به خدا مرگ جلوی چشمم دیدم. مخصوصاً وقتی محسن اومد!

داشتم سخته می کردم... به جهنم که می خواد امشب تشریف ببره!
خورشید: چی؟! کی می خواد بره؟ حسام!
سحر: آره! به محسن گفته نمی تونه اینجا بمونه می ره مشهد. دیگه هم
بر نمی گرده!

خورشید: سحر قطع کن ببینم چه خاکی می تونم توی سرم بریزم!
گوشی را گذاشت. دوباره چانه اش لرزید و به مهرداد نگاه کرد. مهرداد از دور
چشمکی زد یعنی چی شده؟!
خورشید آهسته از کنار تلفن بلند شد و درحالیکه موهایش را پشت سرش
جمع می کرد به سوی مهرداد آمد و کنارش نشست و همزمان اشک از چشمش
سرازیر شد.

مهرداد: چی شده؟! سحر کتک خورده؟!
خورشید: نه بابا... مهرداد!
مهرداد: هان؟! چیه؟!
خورشید: حسام داره امشب می ره!
مهرداد: به سلامتی!
خورشید: مهرداد به خدا راست می گم گفته امشب می ره دیگه هم بر نمی
گرده!

مهرداد پوزخندی زد و گفت:
- بچه نشو جوجو!
خورشید: به خدا دروغ نیست. من حسام بهتر می شناسم. اون با این حالی
که امروز داره نره بهتره... تورو خدا یه کاری برام بکن.
مهرداد: چی کار کنم آخه! تو بگو؟
خورشید: منو ببر باهاش حرف بزنم.
مهرداد با تعجب خورشید را نگاه کرد و گفت:

- تو دیگه واقعاً از اخلاق من سوء استفاده می کنی ها! حواست هست؟!

خورشید با التماس گفت:

- مهرداد تو رو خدا...

و دوباره اشک ریخت

مهرداد سری تکان داد و گفت:

- این ترم مشروط بشم همه اش تقصیر توست! برو چادرتُ سر کن...

و بعد گفت:

- مامان... من با خورشید می رم تا مغازه توی میدونُ برمی گردیم.

مامان مهری که نماز می خواند فقط گفت: الله اکبر!

مهرداد: بدو... چیزی نمونده آقا جون هم بیاد.

خورشید چادرش را سر کرد و دوتایی راه افتادند.

مهرداد: اصلاً الان حسام کجاست؟!

و بعد شماره اش را گرفت... اما دستگاهش خاموش بود.

مهرداد: تو دم در وایسا. من می رم در خونه اشون اگه بود که بهش می گم

بیاد ته کوچه.

خورشید با دلشوره و امید جلوی در ایستاد. هوای سرد به برف تبدیل شد و

آرام آرام از آسمان بارید... خورشید نگاهی به آسمان انداخت و نتوانست لبخند

نزند. همیشه از دیدن برف لذت می برد.

مهرداد به سوییچ آمد و گفت: درُ ببند بریم.

خورشید لرزان و عصبی گفت:

- خونه بود؟!

مهرداد: آره. نبینم جلوش گریه کنی ها! نبینم التماس کنی ها! فقط همون

جریانی رو که واسه من گفتی واسه اش تعریف می کنی! خواست باور می کنه...

نخواست گورشُ گم می کنه می ره شهرستان! از الان بهت بگم ببینم گریه می

کنی خودم می زنم داغونت می کنم!

خورشید بی صدا و تند گام برمی داشت. هردو به ته کوچه رسیدند. ته کوچه فضای سبز کوچکی بود که روزها پیرمردها روی نیمکتهای کهنه اش دور هم جمع می شدند اما شبها کسی به سراغ آنجا نمی رفت.

مهرداد و خورشید روی نیمکتی که سرد و کمی خیس بود نشستند! بعد از چند دقیقه حسام آمد. انگار چهره اش در عرض چند ساعت پیر و تکیده شده بود، دل خورشید سوخت و لرزید...

مهرداد به محض آمدن حسام با او دست داد و گفت:

- حسام... چند لحظه اینجا باش خورشید باهات حرف داره، منم اون طرفم... و بدون معطلی از آنها فاصله گرفت و به سوی نیمکت دیگری رفت. حسام برافروخته و عصبی توی رودربایستی با مهرداد با کمی فاصله از خورشید پشت به او ایستاد.

خورشید رویش را گرفت و از روی نیمکت برخاست و به حسام نزدیک شد. آنقدر می لرزید که نمی توانست درست حرف بزند... صدایش به وضوح می لرزید و آماده گریستن بود.

خورشید: حسام... من و سحر اتفاقی سوار اون ماشین شدیم... به خدا.

حسام رو به سوی خورشید کرد و گفت:

- فکر می کنی من مهردادم که جور دیگه ای موضوع رو برام تعریف می کنی؟! شاید می ترسی اصل موضوع رو مهرداد بفهمه؟! من هیچی به مهرداد نمی گم خیالت راحت باشه!

خورشید: اما... به خدا تو داری اشتباه می کنی... من همه چی رو برات میگم تو باید به من فرصت بدی.

حسام با خشم گفت:

- من دیشب اومدم که بهت فرصت بدم. بهت گفتم کسی مزاحمته یا نه؟! اما

تو دروغ گفتی؟!!

خورشید: صبر کن حسام تو رو خدا گوش کن به حرفام! درسته اون پسره مزاحم بود. یه چیزی به عنوان هدیه به یکی از بچه ها داده بود که به دست من برسه. منم امروز قصد کردم که هدیه اشُ پس بدم. به خدا حسام این عین حقیقه!

حسام نگاه نفرت باری به خورشید انداخت... هوا تاریک بود اما زیر نور چراغ بالای نیمکت چهره از خشم کبود شده حسام کاملاً مشخص بود. خورشید برای اولین بار نگاه نفرت بار حسام را تجربه کرد. طاقت این نگاه را نداشت، اشکهایش سرازیر شدند... با گریه گفت:

- حسام... این طوری نرو... من دیوونه می شم... تورو خدا... حرفام باور کن... به خدا حاضرم همه چی رو از اول تا آخر مو به مو برات بگم... من گناهی نکردم... امروز اولین و آخرین باری بود که سوار ماشینش شدم. نمی دونستم کجا و چه جوری هدیه اشو پس بدم... مجبوری سوار شدم به خدا...

حسام لبها را به دندان گزید و دستش را که به وضوح می لرزید به ریشش کشید و چنگی به موها انداخت عصبی بود... سرش را به راست و چپ تکان می داد... تاب نیاورد و گفت:

- مجبوری سوار شدی که رفتی کنارش نشستی؟! مجبوری سوار شدی که کیفیت رو بهش دادی؟! رفتی کادوشُ پس بدی؟! اون که تازه کادو توی کیفیت گذاشت!

حسام با بغض کلمات آخر را فریاد زد:

- می خواستی کادوشُ پس بدی؟! تو که باهاش می گفتی و می خندیدی! اگه همه دنیا جمع می شدن و این حرفا رو درباره تو می زدن... جلوی همه دنیا سینه ام سپر می کردم و می گفتم: دروغه! همه اونا دروغ میگوین! اما من با چشمهای خودم دیدم... لعنتی!

حسام که بغضش ترکیده بود با دستهای لرزانش سرش را گرفت و روی نیمکت نشست... خورشید گریه کنان گفت:

- به خدا تو اشتباه می کنی... تو از دور دیدی... فکر کردی ما داریم چی کار می کنیم!

حسام: من خودم همه چی رو می دونم... این موضوع مال امروز و دیروز نیست! مال چندین ماهه، به خودم می گفتم، نمی تونه خامت کنه. نمی تونه - و دوباره بغض کرد- می ترسید اشکهایش را خورشید ببیند. دوباره صورتش را میان دستها پنهان کرد و بعد از چند ثانیه نفس عمیقی کشید... و به آسمان نگاه کرد... نگاه سرخس... تمام وجود خورشید را می لرزاند و نابود می کرد... عضلات کشیده و منقبض، پاهایش که حالا روی نیمکت نشسته بود به وضوح می لرزید... و خورشید را متأثر می کرد.

خورشید: اون هنوز هم نتونسته خامم کنه... من... حسام فقط تو رو... فقط... به تو فکر می کنم... به خدا... به خدا.

حسام از جا برخاست و گفت:

- دیگه بسه... دیگه به من فکر نکن! یه امانتی دست من داری که می فرستم دم خونه اتون... یه امانتی هم من دست تو دارم که لطف می کنی و برام می فرستی!

خورشید با گریه گفت:

- نه... من هیچی رو پس نمی دم... از تو هم هیچی پس نمی گیرم... تو هم حق نداری این طوری با من رفتار کنی!

حسام: من کی هستم که بخوام رفتار بدی با تو داشته باشم؟! من یه احمقم! یه احمق که سالهاست داره خودش رو فریب می ده! خورشید... وقتی با اون مقنعه و اون مانتو و اون آرایش دیدمت فهمیدم دیگه خورشید من نیستی! این اولین بار بود که خورشید نام خود را با اینچنین صمیمیتی از دهان

حسام می شنید و همچنین اولین بار بود که اینچنین با صراحت از دهان حسام می شنید که چه احساسی نسبت به او دارد، پس حسام او را دوست داشت و او را تنها خورشید خودش می دانسته! خورشید با شنیدن این جملات که سالها برای شنیدنش دست به هرکاری زده بود حالا نمی دانست شاد باشد یا غمگین! از التماس کردن خسته شده بود اما دست برنمی داشت نمی خواست حسام را که تازه به عشق او مطمئن شده بود به این راحتی از دست بدهد... خورشید به زحمت لب گشود و گفت:

- حسام... توی راه مدرسه هم چادر سر می کنم... به خدا... فقط این طوری نکن... امشب نرو، بگو که من بخشیدی... بگو که...

صدای فریاد مهرداد بلند شد:

- خورشید... بسه دیگه!

در حالیکه جلو می آمد گفت:

- اگه یه بار دیگه دهنّت باز کنی پر از خونس می کنم! راه بیافت بریم...

و بعد نگاه پُر حرصش را به حسام انداخت و گفت:

- دیگه دلم نمی خواد به خواهر من حتی توی دلت شک کنی... یادته باشه

خواهر من مثل گل پاکه! تو برو خودت درست کن!

خورشید آخرین نگاهش را که پر از اشک بود به حسام انداخت و دنبال مهرداد افتان و خیزان راه افتاد... نمی دانست پایش را کجا می گذارد؟! نمی دانست در آسمان است یا روی زمین؟! حس می کرد در برهوتی تنها مانده که نه راه پیش دارد و نه راه پس!... از این همه سفتی و سختی حسام در حیرت بود و بغض بدی در دلش مانده بود... هر چه می کرد نمی توانست از حسام کینه به دل نگیرد... خیلی التماس کرده بود... خیلی جلوی او گریه کرده بود... حس می کرد هیچ کاری از دستش ساخته نیست...

مهرداد کنارش آرام آرام می آمد... گفت:

- عزیز من... بهش زمان بده... بذار بره شهرستان تنها بمونه یه کم فکر کنه... بهش فرصت بده... اون هم تقصیر نداره... شاید... بیش از اونچه که نشون می ده شکننده است... معلومه که خیلی هم دوستت داره... شاید هم از تو بیشتر... اون فعلاً حال طبیعی نداره معلومه که خیلی بهش فشار اومده، تو رو توی ماشین کس دیگه ای دیده... شوکه شده... تو هم بهش حق بده... بذار بره... بذار یه کم دور باشین... زمان همه چی رو درست می کنه!... الان حسام یه پارچه آتیشه... نزدیکش بری حرارتش ذوبت می کنه... خورشید... به حرف داداشت گوش کن... باشه؟!

خورشید توی حیاط خود را در آغوش مهرداد انداخت و از ته دل گریست.
مهرداد طاقت دیدن اشکهای جوجو را نداشت...

فصل ۳۲

آن شب خورشید بیمار شد و تب کرد... فشاری که تمام آن روز سرد زمستان بر او وارد شده بود بیش از تحملش بود...

آقاجون: آژانس نیومد مهرداد!؟

مهرداد: الان دیگه پیداش می شه... نترسین... امروز خورشید یه کم عصبی شده... چند ساعت هم توی سرمای زیرزمین درس خونده این طوری تب کرده... چیزیش نیست!

طفلک مهرداد هم هوای پدر و مادرش را داشت هم خورشید را... اما دلش پر از خون بود... کینه بدی از حسام داشت... او سالها با حسام دوست بود... اما دلش نمی خواست برای خواهرش محبت گدایی کند... حتی سئوالی هم درباره درگیری حسام از خود حسام نپرسیده بود...

مامان مهری: از وقتی امروز اومد توی خونه حال خوبی نداشت... فهمیدم بچه ام یه چیزیش هست! گفتم حالا به من که نمی گه به مهرداد می گه... مهرداد که اومد... بهتر شد... اما چند ساعت توی زیر زمین بود دیگه... هوای سرد کار خودش رو کرد... اصلاً حسین آقا!؟ می گم یه بخاری واسه زیرزمین بخر خورشید که آنقدر اونجا رو دوست داره، حداقل مریض نشه توی سرما!
آقاجون: ای بابا... توی اون یه گوله جا بخاری بذارم!؟ بچه ام خفه بشه! تو هم

یه چیزایی می گی مهری خانم!

مهرداد: آژانس اومد... جوجو؟! آقاجون برید کنار... خودم بغلش می کنم...

آن شب تا صبح خورشید در آتش تب سوخت و هذیان گفت...

روز پنج شنبه بالاخره اومد... و پری صبح زود خانه خورشید بود... آن روز هیچ کدام به مدرسه نرفتند. روز قبل هر سه آنها به اندازه کافی زجر کشیده بودند... پری دور از آنها و آنها در بطن ماجرا...

وقتی خورشید چشم باز کرد و صبح به آن زودی پری را کنارش دید... هم لبخند زد و هم اشک ریخت... سحر هم طرف دیگرش نشسته بود و دست خورشید را میان دسته‌های لاغرش می فشرد.

خورشید می دانست که پری همه چیز را دقیق تر از خود او می داند. می دانست سحر همه چیز را جز به جز برایش تعریف کرده. پری دست برد و قطره اشک خورشید را پاک کرد و گفت:

- مریض عشق شدی؟! -

خورشید بی رمق خندید. آن دو وقتی با هم بودند در بدترین شرایط هم می خندیدند. خورشید همان طور که دراز کشیده بود نگاهی به سحر انداخت و گفت:

- تو چطوری؟! -

سحر لبخندی از غم زد و گفت:

- هیچی... می بینی که!

پری خندید و گفت:

- محسن تهدیدش کرده با اولین خواستگار خونه شوهره!

خورشید به زور خندید و گفت:

- پس یه عروسی افتاده ایم!

سحر اشک به چشم آورد و گفت:

- محسن شوخی نداره!

خورشید: بی خود کرده. تو غصه اونو نخور. هرکی بیاد خواستگاری می
سپاریمش به مهر دادا!... خوبه؟!

سحر لبخند زد...

خورشید رو به سحر پرسید:

- حسام رفت؟!

سحر با تکان سر تأیید کرد. خورشید چشمها را بست تا سوزش آن را کنترل
کند. تا دیگر اشک نریزد.

پری: بر می گرده.

خورشید: نه... حالا حالاها بر نمی گرده!

پری: حالا تو تا کی می خوای بخوابی و ما هم بالای سرت بنشینیم؟! خب
بلند شو دیگه عمل جراحی که نکردی!

خورشید به سختی در جا نشست. احساس می کرد حتی توان نفس کشیدن
هم ندارد. رو به سحر گفت:

- تو چرا امروز نرفتی؟!

سحر: حالشُ نداشتم. راستی دیروز دفتر شیمی من توی کیفیت جا مونده!

خورشید: پاشو کیفمُ بیار... بهت بدم.

سحر با کوله پشتی خورشید برگشت. خورشید دست در کوله پشتی اش
کرد و ناگهان کادوی کسری را میان انگشتهایش حس کرد. نگاهی به کادو
انداخت و یادش اومد که کسری دوباره آن را داخل کیفش گذاشته.

پری: اِ... اینکه؟!

سحر: آره دیگه... نگرفت!

خورشید: همه اش به خاطر این لعنتیه!

سحر: ولی کسرای بدبخت حسابی کتک خورد. دلم می خواد ببینم چه بلایی

سرش اومده!

پری: ولی خودمونیم این کار از حسام بعید بود! من همیشه می گفتم حسام منطقی ترین آدمیه که تا حالا دیدم!

خورشید با یادآوری دوباره خاطره تلخ دیروز اشک به چشم آورد و سرش را با تأسف تکان داد. هنوز نمی دانست حق با کیست! آن طور که حسام شب گذشته با اون رفتار کرده بود با آنچه که واقعیت داشت خیلی فرق می کرد، با خود گفت: چه فایده! من که نتونستم قانعش کنم!

پری: تازه فهمیدم که توی این مدت حسام چقدر خورشید دوست داشته! خورشید آهسته و زیر لب گفت:

- دوست داشت... دیشب با چنان نفرتی بهم نگاه کرد که استخونهام درد گرفتند! باورتون نمی شه؟!

صدای زنگ تلفن آمد و صدای مامان مهری که می گفت:
- خورشید... بیا آقاجونته.

خورشید از جایش بلند شد و به سوی گوشی رفت.
خورشید: سلام آقاجون...

و صدای آقاجون که نگرانی از آن مشهود بود...

آقاجون: سلام دخترم... سلام خورشید خانوم... چطوری؟

خورشید با شنیدن صدای مهربان آقاجون دوباره بغض کرد و چشمانش اشکی شد اما سعی کرد با صدای کاملاً سر حال صحبت کند.

خورشید: آقاجون خوبم نگران نباش.

آقاجون: پری و سحر هم اومدن؟!

خورشید خندید و گفت:

- آره... شما پری رو آوردین؟!

آقاجون: نه... صبح به خاله ات زنگ زدم گفتم پری رو با آژانس بفرستن.

خورشید خندید و گفت:

- مثل یه بسته سفارشی!

آقاجون هم خندید و گفت:

- بذار به پری بگم چی می گی!

وقتی گوشی را گذاشت نگاه پر مهر و محبتش را به مامان مهری انداخت و به سوی او رفت و در آغوشش گرفت.

مامان مهری: قربون دختر لوسم برم! حالا سر کدوم هنرپیشه با دوستان دعوا کردی؟!

خورشید لبخندی زد و گفت:

- همون که از همه بهتره! همون که لبخندش مُسریه!

مامان مهری نگاه خنده داری به او انداخت و گفت:

- تو دیوونه ای والله!

خورشید در دلش گفت: خدایا چقدر مامانم ساده و مهربونه!...

خورشید: مامان مهرداد رفته دانشگاه؟!

مامان مهری: نمی رفت... دوستش چند بار بهش زنگ زد و به زور رفت!

خورشید به سوی حیاط رفت. از پشت در شیشه ای راهرو چشمش به برف قشنگی که تازه نشسته بود افتاد و جیغ زد:

- وای برف! برف اومده!

سحر شکلک خنده داری به چهره داد و رو به پری گفت:

- ده هزار بار دیگه هم برف بیاد همین طور جیغ می کشه دیوونه!

پری: از دیشب داره میاد...

خورشید به یادش اومد اولین دانه های برف وقتی بارید که داشت به دیدن حسام می رفت. در دلش گفت: حسام! چقدر تحقیرم کردی! توی این برف راه افتاد! مواظبتش باش!

آن روز عصر بود که با سحر و پری بیرون رفتند. می دانست که ایمان هنوز نرفته است. دوست داشت نامه ای برای حسام بنویسد و در آن لحظه همه چیز را توضیح دهد. توی پاساژ از پری و سحر فاصله گرفته بود نه حرف می زد نه می خندید. تمام حواسش پی رویدادهای روز قبل بود.

سحر: خدا کنه کسری پیداش نشه!

پری: نه، بابا کتکی که اون بیچاره خورده حداقل چند روز استراحت می خواد!

ناگهان احساس بدی دل خورشید را نیش زد...

به یاد کسری افتاد. از اینکه زود سوار اتومبیلش شد و او را تنها گذاشت هرچند به او حق می داد که خودش را از دست حسام نجات دهد. احساس بدی نسبت به حسام پیدا کرد. با خود گفت: چه جوری به خودش اجازه داد اون طوری جلوی ایمان و محسن به کسری حمله کند و آبروی منو ببره! چطوری به خودش اجازه داده که اصلاً درباره من فکرای بد بکنه!

پری و سحر داخل مغازه ای شدند تا لباسی را که خورشید نمی دانست کدام است را قیمت کنند. خورشید همانجا روبروی ویتترین ایستاد. بی هدف به داخل ویتترین خیره شد. فکرش هزار جا می رفت. در دلش آشوبی بود که یک لحظه هم آرام نمی شد. برای لحظه ای نگاهش به شیشه ویتترین مغازه افتاد. عکس مردی کنارش توی شیشه افتاده بود. با احتیاط نگاهی به کنار خود انداخت. کسری کنارش بود، نگاهش می کرد! چند جای صورتش زخمی بود. اما مثل همیشه تر و تمیز و اطو کشیده با موهای زیبایش خودنمایی می کرد.

چانه خورشید از بغض لرزید. انگار آشنای قدیمی ای دیده بود که همه درد او را می داند. برای لحظه ای دلش می خواست گریه کنان به سویش بدود. با مشت توی سینه اش بکوبد و بگوید: چرا همه چیز رو خراب کردی؟! چرا تنها عشق زندگیم ازم گرفتی؟! اما هنوز ایستاده بود. چانه اش می لرزید و اشک می ریخت.

کسری دستپاچه شد و نزدیکتر آمد و گفت:

- چی شده؟! خورشید؟!!

و خورشید داخل مغازه شد. پری و سحر با تعجب نگاهش کردند.

پری: چته خورشید؟!!

سحر نگاهی به بیرون انداخت و گفت:

- وای... باز پیداش شد... بدبخت شدیم!

پری که عصبی شده بود دستی به مقنعه اش کشید و به ضرب از مغازه خارج

شد و جلوی کسری ایستاد. چشم در چشم کسری دوخت عصبی بود گفت:

- چیه آقا؟! با دخترخاله من چیکار داری؟! چرا دست از سرش برنمی داری؟!!

بدبختش کردی. تنها عشق زندگی اشو ازش گرفتی. خواب و خوراک ازش

گرفتی. چرا ولش نمی کنی بری پی کارت؟

همان طور که پری به سیم آخر زده بود و تند تند ردیف می کرد... ایمان

وارد پاساژ شد و جلو آمد. انگار که از قبل مواظب دخترها بود! خورشید و سحر

باز ترسیده بودند. خورشید نگاه ملتسمانه اش را به ایمان دوخت. ایمان بین پری

و کسری قرار گرفت و گفت:

- مشکلی پیش اومده؟!!

کسری با دیدن ایمان اخمها را درهم کشید و گفت:

- ببین... به تو ربطی نداره!

ایمان آهسته و خشمگین زیر لب گفت:

- مگه دیروز بهت نگفتم این طرفها پیدات نشه!

پری که با دیدن ایمان جان گرفته بود گفت:

- ایمان... این آقا مزاحم خورشیده.

کسری: ببین. من هرجا که دلم بخواد می رم. با هرکی هم که دلم بخواد

حرف می زنم. در ضمن من مزاحم نیستم، خورشید خانوم خودش می دونه!

ایمان عصبی شد و گفت:

- خورشید خانوم نامزد داره. نامزدش همونی بود که جای دستهایش هنوز روی صورتت مونده! الان هم کیلومترها با ما فاصله داره و الا زنده نمی گذاشت! بعد رو به پری گفت:

- پری خانوم... خورشیدُ ببرید خونه... سریع برید.

پری نمی دانست با سر می رود یا با پا؟! چند نفر از فروشنده های پاساژ که ایمان را می شناختند کسری را از پاساژ بیرون کردند تا مانع درگیری شوند. خورشید از اینکه ایمان این صحنه را برای حسام تعریف خواهد کرد خوشحال بود. با خود می گفت: حالا حسام می فهمه که من با کسری دوست نشدم. می فهمه که واقعاً مجبور شدم سوار ماشین کسری بشم.

پری آنقدر شارژ و خوشحال بود که حال و روز خورشید را به کلی فراموش کرده بود. فقط در فکر ایمان بود. با هزار روش حرف زدن و نزدیک شدن و حتی نفس کشیدن ایمان را بازگو کرد و خودش از خوشحالی کیلو کیلو قند در دل آب کرد...

پری: سحر دیدی ایمان چه جوری تو شیکم کسری در اومد؟!

سحر: آره مثل اینکه خودم هم اونجا بودم! من فقط کلی صلوات نذر کردم محسن نیاد. اگه دوباره کسری رو می دید منو ریز ریز می کرد.

پری: بابا کسرای بیچاره که به تو کاری نداره!

سحر: خود محسن هم می دونه! اما خب محسنه دیگه! فقط گیر می ده، بی ربط و باربط!

خورشید: چقدر خوشحالم که ایمان دید من محل کسری نمی ذارم، خدا رحم کرد باهаш حرف نزد! بنده خدا... چند جای صورتش زخمی بود.

پری خندید و گفت:

- ولی چقدر جذابه!

چیزی در دل خورشید فرو ریخت. پری ادامه داد:
- وقتی از جلو داشتم باهاش حرف می زدم تازه خوب نگاهش کردم، خدایی
اش خیلی...

و نگاهی به خورشید انداخت و باقی حرفش را خورد.
خورشید: دیگه حالم ازش به هم می خوره. حسام رو از من گرفت!
پری: نگران حسام نباش. ایمان درستش می کنه.
آن شب پری پیش خورشید ماند. خورشید از اینکه حسام این طور سر
حرفش مانده بود و همان شب هم رفته بود می ترسید. می ترسید که باقی
حرفهای حسام هم مثل حرف رفتنش یک کلام باشد! مثلاً همین که گفته بود
دیگه بر نمی گردم.

خورشید می خندید و می گفت:
- پری وقتی یاد دیشب می افتم دلم برای خودم و مهرداد خیلی می سوزه.
امروز روی رفتار مهرداد دقت کردی؟!
پری: کم حرف شده؟!

خورشید: آره... طفلکی به خاطر من خیلی غرورشُ زیر پاش گذاشت و اذیت
شد. من وادارش کردم همراهم بیاد. یعنی، اگه نمی رفتم هر روز خودمُ سرزنش
می کردم چرا جلوشُ نگرفتم! چرا مانع رفتنش نشدم، من رفتم ولی اون قبول
نکرد. از طرفی وقتی یاد حرفاش می افتم. یه جوری می شم. خوشحال می شم.
آخه اولین بار بود که حس کردم واقعاً دوستم داشته. فکرشو بکن پری... چه
وقتی فهمیدم! حسام همیشه به من فکر می کرده!

پری: آره... می فهمم چی می گی! خیلی سخته! ولی یه چیز دیگه هم هست
که خوبه! اون هم اینکه از حالا سعی کن اونی که حسام می خواد باشی!
خورشید: تو نبودى که می گفتى خودت باش؟!

پری: آره... اما اگه حسامُ می خواد باید همونی باشی که اون می خواد! این

طور که پیداست چندان حق انتخاب نداری. البته هنوزم حسام نمی شناسی. شاید اگر بیشتر بشناسیش با همه اعتقاداتش بیشتر کنار بیای.

خورشید: هدیه کسری رو دیگه برنگردونم؟!

پری: دیگه به هدیه اون فکر نکن! تو کار خودت رو کردی! به اون فهموندی که گول هدیه و این حرفا رو نمی خوری! خودش قبول نکرده!

خورشید: بیچاره. امروز با اون حالش اومده بود! می گم پری! به نظر تو کسری واقعاً منو دوست داره!

پری: دوستت که داره... اما... انگار یه خورده هم افتاده سر لج! خورشید... کسری رو ما نمی شناسیم ولی خیلی از پسرها هستن که خوب بلدن رُل آدمهای عاشق رو بازی کنند!

خورشید: یه چیزی بگم پری؟!

پری: آره! ولی ناله دوری از حسام نباشه که تهوع گرفتم! بس که شنیدم! خورشید: نه. واقعاً ربطی نداره... راستش دوست ندارم تا کسری میاد این دور و برها همه دورش می گیرن هی خط و نشون می کشن! به کسی چه ربطی داره کی کجا می ره کجا میاد؟!

پری: منظورت ایمانه؟!

خورشید: حالا ایمان یا حسام یا حتی محسن! حسام دیروز همه اش می گفت دیگه این دور و برها نبینمت!

پری: خب واسه خودت گفته! تو دوست داری یه دختری مدام بیاد توی کوچه اتون و به حسام پیله کنه؟! دوست داری؟! اون هم یه دختری زیباتر از خودت؟!

خورشید با حالت خنده داری گفت:

- که خدا هنوز نیافریده!

پری با بالش زد توی سر خورشید و گفت:

- مگه منو نمی بینی احمق جون!
خورشید هم حمله پری را با بالش دیگری جبران کرد... ناگهان صدای کرِ کر
خنده خفه شان درآمد.

مهرداد که هنوز خوابش نبرده بود با عصبانیت گفت:

- خورشید... بسه!
خورشید و پری سرشان را زیر لحاف بردند تا صدای خنده شان بیرون نیاید!

فصل ۳۳

سحر: امروز کلاس تئاتر داری؟!

خورشید: آره... جلسه آخر خانم فیضی سفارش کرد نمایشنامه آخری رو از امروز تمرین کنیم واسه بهمن ماه.

سحر: پس باید تنها بیایی خونه. اما مواظب باش! محسن میگه این پسره که به خورشید پيله کرده آدم خطرناکيه!

خورشید حرصی شد و گفت:

- می خواستی پیرسی. کجاش خطرناکه! یعنی منظورم دقیقاً کجاشه!

سحر نگاه خنده داری به خورشید انداخت و گفت:

- یعنی چی؟!

خورشید: آخه یه چیزایی می گن آدم شاخ در میاره! کسری چه خطری

داره؟ توی این چند ماهه چی کار کرده بدبخت؟! راستی... حسام زنگ نزده؟!

سحر: نه... فاطمه خانم به مامانم گفت حسام دیگه نمی تونه حالا حالاها بیاد.

درسهای خیلی سخت شده. اگه هم بیاد باید با هواپیما بیاد و برگرده!

خورشید: یعنی طوری که منو ببینه!

سحر: خورشید اگه من به جای تو بودم...

خورشید میان حرفش آمد و گفت:

- اما... من دیگه ظرفیتم تکمیله!

سحر: می دونی چی برام عجیبه؟!

خورشید: چی؟!

سحر: اینکه کسری خسته نمی شه!

خورشید لبخندی زد و گفت:

- برو دیرت می شه!

سحر خورشید را بوسید و خداحافظی کرد. بچه های گروه تئاتر توی نمازخانه مدرسه از سرما می لرزیدند. خورشید وارد شد و نمایشنامه ها را سریع

بین آنها تقسیم کرد و گفت:

- یه نگاهی به متن بیندازید... تا تمرین شروع کنیم.

نسرین: خورشید خیلی سرده.

خورشید: متنها رو بذارید کنار پاشین نرمش کنیم. هم گرم می شیم هم

انرژی می گیریم.

و بعد چند تا دست محکم به هم کوبید و گفت:

- یا الله یا الله... بجنبین.

دو ساعت می گذشت که خورشید سرگرم مربی گری بود. مربی تئاترشان گاهی به علت پرکاری نمی توانست به موقع سر کلاس حاضر شود برای همین از قبل خورشید را خبر می کرد که گروه را مدیریت کند... حالا بعد از دو ساعت تمرین همگی گرم و با نشاط از خورشید خداحافظی می کردند... خورشید لباسهایش را پوشید چادرش را سرش کرد و آهسته در نماز خانه را بست...

تقریباً یک هفته از ماجرای حسام و رفتش می گذشت. در این مدت هر روزش کسری آمده بود. دوباره مثل گذشته از دور نگاهش می کرد. اما خورشید تصمیم گرفته بود برای دوباره به دست آوردن حسام تلاشش را بکند یک هفته بود که با چادر به مدرسه می رفت!

مهرداد مخالف شدید این کار بود. روز اول که چادر را سر خورشید دید.
چشمهایش را باریک کرد و زیر گوشش گفت:
- اینقدر ضعیف نباش... ترسو نباش... خودت باش.
و خورشید گفته بود:

- من ترسو و ضعیف نیستم... فقط بدون حسام اصلاً نیستم! باید برای به
دست آوردن دلش دوباره شروع کنم!

مهرداد: حالم از این رفتارت بد می شه خورشید! با این کارت نشون می دی
روش زندگی خودت رو درست نمی دونی! نشون می دی از خودت هیچی نداری!
همینه که بعد از این همه سال حسام این طوری رفتار کرد. همینه که تحویل
نگرفت و رفت. همینه که به پاش افتاده بودی و اون...

مهرداد هنوز زخمی آن شب بود. از آن شب کم حرف و عصبی شده بود و
ارتباطش با حسام بسیار کم رنگ. رفتار حسام با خورشید برایش بسیار گران
تمام شده بود.

خورشید: مهرداد خواهش می کنم دیگه از اون شب حرف نزن.
مهرداد: من اجازه نمی دم هیچ احدی این طوری با تو رفتار کنه. اون شب
هم فقط به خاطر شرایط خاص تو و حسام بود که سکوت کردم و الا دلم می
خواست دندونهای حسام خرد کنم!

تمام لحظات تصویر از جلوی چشمهای درشت و سیاه خورشید رد می شدند
و افسرده تر از قبل می کردندش.

پل هوایی جلوی مدرسه را بالا رفت. همه جا خلوت بود. روی پل هیچ کس
نبود. دلش خواست برای چند دقیقه از روی پل ماشینها و آدمها را تماشا کند.
حیاط مدرسه اشان از آنجا پیدا بود... خورشید با خود گفت: پس کسری این
طوری ما رو تماشا می کنه!

ناگهان صدای کسری را که کنارش ایستاده بود شنید:

- سلام...

خورشید مثل برق گرفته ها در جا لرزید و به صورت کسری خیره شد.

کسری: نترس!

خورشید با نگاه خشمگین چادرش را جمع و جور کرد و بی هیچ حرفی به راه

افتاد. کسری هم کنارش می آمد...

کسری: خورشید خانم!... عجب بی رحمی هستی! حداقل یه نگاه بکن این

عاشق دل خسته چه بلایی سرش اومده!...

خورشید بی توجه به راهش ادامه داد...

کسری: کاش حداقل برف نشسته بود... اون وقت...

و خندید...

خورشید با اینکه خیلی جدی بود اما برای لحظه ای خنده اش گرفت.

کسری: ببینم. حالا چرا چادر سرت کردی؟!

خورشید از روی پل به سرعت پایین آمد و کنار خیابان ایستاد.

کسری: خورشید... باید باهات حرف بزنم.

خورشید از کسری فاصله گرفت و خواست که ماشین بگیرد. خیلی زود

اتومبیلی جلوی پایش ترمز کرد...

خورشید: مستقیم...

راننده. جوانی بود که تا خورشید را دید خم شد و در جلو را باز کرد... کسری

به سوی اتومبیل رفت. در را بست و با نگاه سرزنش بارش به خورشید خیره شد.

اتومبیل با سرعت حرکت کرد. کسری دست بلند کرد و اتومبیل دیگری متوقف

شد. خورشید با اکراه به سوی اتومبیل آمد و سوار شد. کسری را هم کنارش

نشست. کسری کمی شیشه اتومبیل را پایین داد و گفت:

- سردت که نیست؟!

خورشید فقط کسری را نگاه کرد. کسری سرش را نزدیک خورشید آورد و

گفت:

- خب... خورشید خانم. حالا می گی اون پسره کیه؟! همون که به من حمله کرد.

خورشید نگاهش کرد و با صراحت گفت:

- نامزدمه!

کسری پوزخندی زد و گفت:

- دروغ نه... راستش می خوام بدونم!

خورشید:

- من دروغ نمی گم. اصراری هم ندارم شما باور کنید.

کسری: خورشید من می دونم ماجرای شما دوتا چیه! اگه اون واقعاً تو رو

دوست داشت به نظرت اون فضاحت رو به بار می آورد؟!

خورشید: برای اون قابل تحمل نبود که تو رو کنار من ببینه؟!

کسری گفت:

- اصلاً به من ربطی نداره. فقط می خوام بهت بگم ارزش تو بیش از این

حرفاست. منم عشقم بیش از این حرفاست که با هر نعره و هر حمله وحشیانه ای

عقب نشینی کنم و بی خیال بشم. تو این مدت خودت باید بهتر اینو فهمیده

باشی.

خورشید چشماش باریک کرد و گفت:

- ببینم... تو از من چی می خوای؟

کسری با نگاه جذاب و شیداوارش به چشمهای خورشید خیره شد و با لحن

دلنشینی گفت:

- یه آدم عاشق... به جز عشق چی می خواد از معشوقش؟!

خورشید که تحت تأثیر لحن دلنشین کسری و نگاه منحصر به فردش دلش

لرزیده بود سعی کرد خود را نبازد و گفت:

- ولی... من نمی توئم عاشق دو نفر باشم!
کسری: تو فکر می کنی عاشق اونی! تو بهش عادت کردی! همین!
خورشید حرصی شد و گفت:
- متأسفم... اگه قرار بشه به کسی عشق بدم اون فقط حسامه.
کسری: اما چطوری؟! با این چادری که سرت کردی؟! تو حتی نمی تونی
درست راه بری!
و پوز خندی زد...
کسری ادامه داد:
- تازه... به کی عشق بدی! به حسام! که به سادگی تحقیرت کرد و رفت! به
اون که اصلاً نمی دونه عشق چی هست؟! ولی... بذار یه چیزی بهت بگم خورشید
خانم... می دونی هرکی این ماجرا رو از دور ببینه چی می گه؟!... می گه: حسام
منتظر بهانه بود! به همین سادگی!
بغض جلوی خورشید را گرفته بود و آماده ترکیدن، آزارش می داد. از حسام
حرصش گرفته بود. با خود می گفت: الان همه همین فکر می کنند... حتماً
مهر داد هم واسه همین آنقدر ناراحت و عصبیه!
کسری با پوز خندی پرسید:
- حالا اگه این بچه مثبت محل اگه با خوشگل ترین دختر دوست بشه
اشکالی نداره؟!
خورشید: اون با من دوست نشده!
کسری: پس چی؟!
خورشید: اون اهل دوست شدن و این حرفا نیست... اون حتی یک نگاه گناه
آلود به کسی نمی اندازه! - اشکش سرازیر شد- تو اصلاً از کجا اونو می
شناسی؟! حق نداری درباره اش این طوری حرف بزنی!
کسری: خيله خب! گوش کن! به خاطرش چه جوری داره اشک می ریزه!...

نگاهی به بالا انداخت و گفت:

- خدایا یه کمی شانس!...

و بعد دستمالی از جیبش بیرون کشید و گفت:

- بیا اشکاتو پاک کن...

خورشید اشکها را پاک کرد و به بیرون خیره شد...

کسری: عیب نداره. من صبر می کنم. صبرم زیاده.

خورشید: ببین... دوست ندارم راه به راه دنبال من باشی! دوست ندارم توی کوچه و خیابون با انگشت نشونم بدن. در ثانی... بی خودی صبر نکن. بی خودی تلاش نکن. چون حتی اگه عاشقت هم بودم باهات دوست نمی شدم. این دیگه به حسام ربطی نداره به اعتقادات خودم و خانواده ام مربوطه. می دونم مسخره ام می کنی اما من با تمام دخترهایی که تا به حال خیلی راحت عاشق شدن و باهات دوستی کردن، فرق می کنم، اگه منتظری منو از پا در بیاری باید بهت بگم کور خوندی!

کسری با چشمهای گرد شده از تعجب گفت:

- چی داری می گی؟! کی می خواد تو رو از پا دربیاره؟! این حرفا یعنی چی؟!...

خورشید: ببین... من می دونم، تو هم بهتر از من می دونی که برای تو دختر زیاده، از من خوشگلتر هم خیلی هست بنابراین سعی نکن منو با این حرفا خامم کنی! هر وقت که می بینم با این سماجت می ری و می یای با خودم می گفتم: خدایا این منظورش چیه؟! بازم می گم من اهل دوست شدن نیستم.

کسری به حالت عصبی سرش را به راست و چپ تکان داد و نگاه رنجیده اش را به خورشید داد و گفت:

- کجای دنیا به این همه عشق و از خود گذشتن شک می کنن؟! البته تو تقصیری نداری. وقتی تمام زندگیت به یکی دیگه فکر کردی و حالا اون با تحقیر و داد و فریاد تنهات گذاشته حق داری به من هم شک بکنی! در مورد دوستی

هم چی گفتی؟ گفتی حاضر نیستی با من دوست بشی؟! چرا از این کلمه این همه وحشت داری؟! فکر می کنی دوست یعنی چی؟! قبول دارم که خیلیها تنها با یک هدف دوستی رو شروع می کنن! اما می تونه این طوری نباشه. دوستی یعنی همین! همین که تو راحت کنار من بشینی و باهام درد دل کنی. از افکارت برام بگی. از اعتقادات بگی. از عشقت بگی!

با نگاه جادویی اش به خورشید خیره شد و ادامه داد:

- همینه! می خوام بهت بگم از کلمه دوستی اینقدر وحشت نداشته باش! اگه من و تو چیزهای بهتری برای عرضه کردن به هم داشته باشیم مطمئن باش سراغ پوچترین و مبتذل ترین داد و ستد دنیا نمی ریم! متوجه منظورم که می شی!

و بعد با لبخند شیطننت آمیزی زد و گفت:

- می خوای بیشتر توضیح بدم؟

خورشید لبخند نیمه نصفه ای زد و دوباره به بیرون خیره شد و گفت:

- برای همین چیزی هم که تو حرفش می زنی... یعنی عرضه کردن چیزهایی بهتر... من امکانش ندارم. من اجازه ندارم حتی با یک پسر حرف بزنم. حالا در هر موردی! الان هم که دارم با شما حرف می زنم فقط به خاطر اینکه دیگه از رفت و آمد و سماجت شما خسته شدم! می خوام تکلیف خودم و شما رو روشن کنم. این طوری شاید اگر سوء تفاهمی برای بعضیها هست برطرف شه!

کسری خندید و گفت:

- الان که دیگه شما رسیدین به خونه! گفتگوی ما هم به نتیجه ای نرسید.

پس باید برای روشن شدن تکلیف من و شما یه جلسه دیگه بذاریم واسه آشنایی بیشتر!

خورشید: ولی من نمی خوام بیش از این با شما آشنا بشم.

کسری: ببین خورشید... من تورو برای دوستی نمی خوام... من تو رو واسه یه

عمر زندگی می خوام...

و بعد جدی تر گفت:

- حالا می خوام فردا هم مثل امروز همین ساعت از مدرسه بیای بیرون و دوستت هم همراهت نباشه... اون وقت با هم حرفهای آخر می زنیم.

خورشید: نه، من می ترسم. به هیچ عنوان دیگه نمی تونم با شما حرف بزنم. کسری: مثل امروز... نه بیشتر. ببین الان من باید دوباره برگردم همون جا که سوار شدیم. ماشینم اون جاست. به خاطر تو با ماشین خودم نیومدم می دونستم دیگه محاله سوار شی. اما خورشید... تو هم یه کوچولو کمک کن. به اون یارو و بچه مثبت فکر نکن، باشه؟! فردا هم قول می دم اصلاً ماشینم نیارم که تو نترسی. تو رو خدا فقط چادر سر نکن. یه جورایی ازت می ترسم!

خورشید جدی نگاهش کرد و پیاده شد، کسری دوباره گفت:

- مرسی که آنقدر مهربونی! شرمنده ام می کنی با لبخندها و محبتها! خورشید باز هم به شوخی کسری اهمیت نداد و به سوی خانه آمد.

کسری در حالیکه از خورشید جدا می شد دوباره زیر لب گفت:

- به سلامت منم مواظب خودم هستم!

خورشید تاب نیاورد و لبخند زد... کسری هم!

فصل ۳۴

بعد از مدتها مهران و مژگان، مهتاب و آقا جواد خانه اشان میهمان بودند... خورشید ظرفها را می شست... مهرداد هم سفره را پاک می کرد... آقا جون کنار مامان مهری توی آشپزخانه از اتفاقات اداره حرف می زد... جمع خواهر و برادرها خانه را شلوغ و پر سر و صدا کرده بود... مهران شبیه آقاجون بود... قد متوسط و هیکل درشتی داشت برعکس مهرداد که بلند قامت و کمی لاغر بود... چشمهای سیاه و خوش حالت مهرداد و خورشید به مامان مهری رفته بود و چشمهای روشن مهران به آقاجون کشیده بود... مهتاب و مهران شبیه هم بودند... خورشید و مهرداد هم به هم، مژگان هم همسر تیل و خوش قیافه مهران سرش را با بچه ها گرم کرده بود... آقا جواد از کسادى بازار می گفت، مهران از بی پولی کارمندها، آقاجون از ولخرجی نکردن...

مهتاب ظرفها را خشک می کرد و از پسر خاله جواد تعریف می کرد... مامان مهری چای خوش رنگی ریخت و مهرداد... تمام حواسش به خورشید بود... عاقبت کنارش ایستاد و شیر آب را بست و گفت:

- برو به درسات برس بقیه اشو من می شورم.

خورشید: بازش کن مهرداد. داره تموم می شه.

مهرداد: هنوز خیلی مونده.

خورشید نگاهش کرد و با لبخند گفت:

- پس قابلمه ها مال تو!

مهرداد: دیدی زود پرو شدی!

خورشید عادت کرده بود همیشه مهرداد را پر سر و صدا و شلوغ ببیند و به شوخیهای مهرداد و به لحن خنده آورش معتاد بود. وقتی مهرداد ساکت بود خورشید هم ساکت بود و حوصله نداشت. بعد از ماجرای حسام، مهرداد بدجوری توی خودش بود. خورشید نگاهش کرد و گفت:

- چرا ریشتو زدی؟ سحر خیلی خوشش اومده بود.

مهرداد ابروها را بالا انداخت و گفت:

- نمی دونم احساس کردم قیافه ام یه جوری شده!

خورشید نگاهش کرد و گفت:

- شبیه حسام؟!

مهرداد چشم غره ای به او رفت و گفت:

- نگفتم دیگه اسمشو نیار؟!

مهتاب بلند گفت:

- چیه شما دو تا امشب تو همین؟!

خورشید لبخند زورکی زد و گفت:

- به مهرداد می گم قابلموها با تو!

مهتاب: راست می گه. مهرداد جان کمکش کن.

مهرداد لبها را روی هم فشرد و سری تکان داد و گفت:

- دستها تو بشور و برو.

مهتاب: حالا چی می گی خورشید؟! به نظرت بگم همین جمعه بیاد؟

مهرداد:

- کی قراره بیاد مهتاب؟!

مهتاب: دو ساعته پس چی دارم می گم؟ حواس هیچ کدومتون نیست!
مژگان نزدیک شد و گفت:

- پسر خاله آقا جواد رو می گن.

مامان مهری نگاه حیرت زده اش را به مژگان انداخت و گفت:

- ماشاءالله... مادر، چه گوش تیزی داری!

مهرداد: پسر خاله جواد چی شده؟!!

مهتاب: از خورشید خواستگاری کرده!

مهرداد دوباره سری تکان داد و همان طور که ظرفها را می شست گفت:

- بازم مراسم خواستگاری! بابا این بیچاره رو فعلاً راحت بذارید... وسط

امتحاناش و مراسم خواستگاری؟!!

مهتاب: ... مهرداد، اصلاً به تو چه مربوطه؟! چرا آنقدر توی کارهای زنونه

دخالت می کنی؟

مهرداد جدی گفت:

- مهتاب یادت نره... هرچی به جوجو ربط داشته باشه به من هم مربوطه!

خورشید که اصلاً حوصله بحث آنها را نداشت بدون هیچ حرفی مشغول بازی

با ناهید شد.

مهتاب رو به خورشید گفت:

- خورشید... خودت بگو... نظرت چیه؟

خورشید نگاهی به مهرداد انداخت و گفت:

- نمی دونم... من که قصد ازدواج فعلاً ندارم... تازه من اصلاً یارو رو ندیدم!

مهتاب: بی ادب! یارو دیگه چیه؟! مامان! اینا چرا امشب اینجوری اند!

مامان مهری: نمی دونم والله!... اینا الان چند روزه که اینجوریند. یه جوری

حرف می زنند که فقط خودشون دوتا می فهمن!

مهتاب: اگه قراره پسر خاله جواد بیاد باید دستی به خونه بکشیم ها!

مهرداد: ببینم این پسر خاله جواد اسم نداره؟!
 مهتاب: اسمش پیامه.
 خورشید باز به روی خود نیاورد.
 مژگان: اسمش که قشنگه باید خودش رو ببینیم!
 مهتاب: جای برادری خودش هم خوبه... ماما مهری دیده اش!
 مژگان: وضع مالیش چگونه؟!
 مهتاب شروع کرد به تعریف کردن از پیام و...
 مهرداد به خورشید اشاره کرد که به اتاقش برود... بعد از چند دقیقه مهرداد
 در را بست و کنارش نشست و گفت:
 - چی می گی؟! می خوام بیان؟!
 خورشید: نه بابا... همینو کم دارم!
 مهرداد: مهتاب داره قضیه رو جدی اش می کنه ها! اگه اونا پاشونو اینجا
 بزارن می شه قضیه بابک!
 خورشید: وای... مهرداد... نذار بیان!
 مهرداد: آخه ما هرچی می گیم اون حرف خودش رو می زنه!
 خورشید: مهرداد... خوش به حالت! پسری! هرکاری دوست داری می تونی
 بکنی... به هرکی دوست داری می تونی فکر کنی!
 مهرداد سری تکان داد و گفت:
 - تو هم اگه به جای یه جوجوی خوشگل پردردسر، جوجه اردک زشت بودی!
 حال و روزت بهتر از این بود!
 خورشید: مهرداد!... به نظر تو یه دختر و پسر می تونن با هم دوستی سالمی
 داشته باشن؟!
 مهرداد چشماشو گرد کرد و اخمهاش توی هم رفتند. کمی خورشید را خیره
 نگاه کرد و بعد گفت:

- دوستی سالم؟!

و پوز خندی زد... بعد دستی به موهایش کشید و گفت:

- آره... مثل من و سحر!

خورشید شکلکی در آورد و گفت:

- برو بابا!... شما که همسایه این! راستشو بگو!

مهرداد: راست گفتم! فقط این طوری دوستی سلامته! اونم چون همسایه ایم... خانواده هامون رفت و آمد دارن، اعتقاداتمون مثل همه... یه رابط خوب هم مثل تو داریم... با سحر حرف می زنم وقتی تو هستی! باهاش تا دم مدرسه میام وقتی تو هستی!

خورشید: نه... این نشد! همه چیز دوستی شما مشروط به بودن منه! نه... این طوری... نمی گم!

مهرداد: در غیر این صورت نمی شه!

خورشید: چرا نمی شه؟ اگه یه دختر و پسر چیزهای بهتری برای عرضه به هم داشته باشن، رابطه اشون همیشه سلامت می مونه!

مهرداد: تا کی؟!

خورشید: تا همیشه!

مهرداد: دِ نه دِ!

خورشید: چرا؟!

مهرداد: واسه اینکه همه چیزهای خوب قابل عرضه هم یه روز تموم می شه... و اون وقته که خدایی نکرده... آره!

خورشید: اگه همیشه آدم سعی کنه...

مهرداد: دیگه ادامه نده، باشه؟! به دوستی با هیچ احدی هم فکر نکن چون اون وقت خودم می شم غیر منطقی ترین آدم دنیا! به هرکی هم که این حرفا رو توی مخ ات کرده بگو، از این چیزا توی مخم فرو نکنید! چون یه داداش کله

خراب دارم که مخ کوچولومو می ترکونه! خب؟!
همگی خواب بودند به جز خورشید... دلتنگی آزارش می داد... با اینکه
حسام چند ماهی بود که به شهرستان می رفت اما انگار تازه داشت نبودش را
حس می کرد... به یاد روزی افتاد که به کسری حمله کرد... نگاه پر از رنجش... و
دستهایش که می لرزیدند... نفسهای تندش که امانش را بریده بود!... به خود که
آمد باز اشک ریخته بود!

فصل ۳۵

با اینکه برف نمی آمد اما سرما فلج کرده بودشان.
سحر: خورشید فکر کنم مریض بشم، استخوانم درد گرفتند.
خورشید: نه بابا از سرماست. جای گرم بمونی دردش می افته.
سحر: بیا تند تند راه بریم یه کم گرم بشیم.
هر دو تند تند قدم برداشتند. همه از سرما کرخ شده بودند و توی ایستگاه
بلا تکلیف و لرزان ایستاده بودند.

خورشید: سحر می خوای تاکسی بگیریم؟!
سحر: آره... من نمی تونم اینجا وایسم... دارم از سرما می میرم.
خورشید یک قدم جلوتر رفت و کنار خیابان ایستاد. تاکسی خالی بعد از
چند ثانیه جلوی پایش ترمز کرد و خورشید بدون معطلی سحر را صدا کرد و
سوار شدند. تاکسی بدون آنکه منتظر مسافران دیگری باشد گاز داد و حرکت
کرد.

سحر: وا... چرا وای نَسادا!
خورشید نگاهی به راننده انداخت... راننده آینه را تنظیم کرد... و چشمهای
کسری توی آن پیدا شد. نگاهش خندید و صدایش، سلام دلنشینی کرد.
خورشید و سحر بدجوری غافلگیر شده بودند. ترس و وحشت دوباره سراغشان

آمد. خورشید حیرت زده نگاهش با کسری بود. کسری خندید و برگشت چشم در چشم نگاهش کرد و گفت:

- چیه بابا؟! چرا این طوری نگاه می کنی! انگار آدم فضایی دیدی!
سحر به زحمت گفت:

- آقا تو رو خدا نگو دارید ما پیاده بشیم. اگه دوستهای داداشم ما رو ببینند
کارمون ساخته است!

کسری باز خندید و سری تکان داد و از توی آینه سحر را نگاه کرد و گفت:
- خانم کوچولو نگران نباش، من اونقدر تلاش کردم تا این تاکسی رو جور
کنم که کسی به شما شک نکنه دیگه! حالا اگه شما و خورشید خانوم قیافه های
خونسردتری به خودتون بگیرید و این طوری به هم نجسبین به خدا دیگه اصلاً
کسی شک نمی کنه!
و باز خندید!

سحر که دید کسری مسخره اشان می کند قیافه جدی تری به خود گرفت و
کمی از خورشید جدا شد... کسری از توی آینه خورشید را نگاه کرد و گفت:
- خوبی؟! -

خورشید سری تکان داد.

کسری: قرارمون امروز سر جاشه دیگه!
سحر با تعجب خورشید را نگاه کرد.

کسری: من بعد از مدرسه میام... دیر میای دیگه!
خورشید که از سماجت کسری کلافه شده بود گفت:

- من قولی به شما ندادم قرار هم نگذاشتم!
کسری باز لبخند زنان گفت:

- چرا... دیروز قرار شد... امروز بعدازظهر با هم بیشتر حرف بزنیم و آشنا
بشیم.

و بعد رو به سحر گفت:

- شما خوبین خانم کوچولو؟!

سحر که از کلمه خانم کوچولو خوشش آمده بود لبخندی زد و گفت:

- مرسی!

کسری دوباره از توی آینه سحر را نگاه کرد و گفت:

- راستی از بابت اون لعنتی! از شما هم معذرت می خوام... خیلی اذیت شدین

و ترسیدین!

سحر که دیگر یخش آب شده بود و استخوان درد را فراموش کرده بود یه

«خواهش می کنم» از ته دلی گفت و لبخند زد.

خورشید در دلش گفت: سحرم خر شد!

کسری: سحر خانم... درسته دیگه؟!

سحر: بله.

کسری: سحر خانم شما چرا یه کم دوستت را ارشاد نمی کنی! بابا به خدا پیر

شدم توی راه مدرسه شما!

حالا هر سه خندیدند.

کسری با خنده ادامه داد:

- دیگه کم کم دارم به این فکر می افتم یه تاکسی بخرم!

سحر: اینو از کجا آوردین؟

کسری: به یکی از دوستانم سفارش کردم واسم جورش کنه یه امروز دستم

باشه! اما انگار خوب جواب داده! باید به راننده تاکسی بودن فکر کنم.

سحر خندید و گفت:

- اصلاً بهتون نمی یاد!

خورشید ضربه نامحسوسی به سحر زد که یعنی خودت رو کنترل کن! سحر

اما بدجوری جذب خانم کوچولو گفتنیهای کسری شده بود! لبخند از روی لبهایش

نمی رفت.

کسری: خب... خورشید خانم بازم که با چادر اومدی!

و خورشید جوابی نداد. کسری رو به سحر گفت:

- شما چطور چادری نیستین!

سحر: فقط تو راه مدرسه سرم نمی کنم. خورشیدم خودش می خواد که

سرش کنه کسی مجبورش نکرده.

کسری: اما خورشید وقتی لای چادره انگار که پشت ابرهاست نه نورش

پیداست... نه گرماش!

بعد دوباره با چشمهای شوخش از توی آینه یه نگاه به خورشید انداخت و یه

نگاه به سحر و گفت:

- واسه همینه که این روزا این همه سرد شده! نه سحر خانم؟!!

سحر باز لبخند شرمگینی زد و به خورشید نگاه کرد. کسری صدای ترانه ای

که پخش می شد را زیاد کرد و گفت:

- مثل اینکه خورشید خانوم خیلی عصبی اند یه کم موسیقی گوش کنیم

شاید بهتر باشه.

و بعد صدای خواننده که معلوم بود ترانه اش به عمد انتخاب شده آمد:

هی می گم غصه نخور رفته که رفته

دل از عاشقی نبر، رفته که رفته

اگه عاشق تو بود تنها نمی رفت

پا به پای تو می سوخت اما نمی رفت!

اون که رفته دیگه رفته دیگه برگشتن نداره

اگه دوست داشت نمی رفت

دیگه تنهایی دوباره...

سحر دست خورشید را فشرد، نزدیک مدرسه کسری نگاه پُر تمنایش را از

آینه به خورشید دوخت. خورشید باز اشک ریخته بود. نگاه کسری غمگین شد.
صدای ترانه را کم کرد و گفت:

- خورشید خانم دیگه رسیدین...

و بعد با لحن ترانه دیگری گفت:

- قرارمون یادت نره!

خورشید دوباره خنده اش گرفت و پیاده شد. سحر طوری تشکر کرد که
خورشید بیشتر خنده اش گرفت!

زنگ آخر بود... سحر خداحافظی کنان گفت:

- خورشید... برو ببین چی می گه، پسر بدی نیست به خدا!

خورشید: آخه تو از کجا می دونی؟! سحر! اگه قرار باشه هر کی دو تا جمله

قشنگ بهت گفت بگی آدم خوبیه ضرر می کنی ها!

سحر: خب حالا! نمی خواد تو منو ارشاد کنی! قراره من تو رو ارشاد کنم!

خورشید: آخه تو هم نیستی! دلم شور می زنه! اگه مهرداد منو ببینه!

سحر: برو بابا... مهرداد تا دیر وقت دانشگاست! کسری گناه داره به خدا!

خیلی سفارش کرد که بری سر قرار.

بعد از کلاس تئاتر خورشید مدرسه را ترک کرد و آرزو کرد ای کاش کسری
نیاید! اما کسری آن طرف خیابان منتظرش بود.

خورشید پله های پل را بالا رفت از بالای پل کسری را نگاه کرد... کسری با

تکان سر سلام کرد. خورشید پله ها را پایین آمد کسری جلوی پله ها ایستاده و

نگاهش می کرد.

کسری: سلام خورشید خانم!

خورشید: سلام...

کسری با کاپشن و شلوار جدیدی آمده بود که بسیار برازنده اش بود.

کسری: با ماشین من که نمی یای!

خورشید: نه نه!

کسری: خب خبا نترس! الان ماشین می گیریم... جلوتر ایستاد و اتومبیل تر تمیزی جلوی پایش ترمز کرد.

کسری: دربست... آقا می خوایم فقط به سمت بالا بری و چند دور بزنی و برگردی... هر چقدر که تو خواستی!

راننده با لبخند رضایت آمیزی گفت:

- بفرما...

کسری در عقب را باز کرد و به خورشید گفت:

- بشین عزیزم که یخ کردی!

بوی عطر خوش کسری فضای اتومبیل را خواستنی کرد. کسری نفس عمیقی کشید و گفت:

- آقا یه چیزی بذار گوش کنیم!

و آقای راننده بدون معطلی ضبط را روشن کرد... کسری زیر گوش خورشید زمزمه کرد:

- خوشم نمی یاد کسی حرفامون گوش کنه.

و بعد به خورشید گفت:

- سرده؟!

خورشید سری تکان داد...

کسری: تو رو خدا امروز دیگه با سر و کله حرف نزنیم! باشه؟! می خوام وقتی چهره ات جلوی چشمم میاد یه آهنگی از صدات هم تو گوشم بیچه! ولی تو اصلاً حرف نمی زنی! مگه اینکه عصبانی بشی و بخوای حرفای ناامید کننده بزنی! خورشید نگاهش کرد و سرش را پایین انداخت. از او خجالت می کشید. راحت نبود. معذب بود و دوست داشت زودتر حرفهایش را بشنود و خداحافظی کند. به کسری گفت:

- من زیاد وقت ندارم... باید تا ساعت چهار توی خونه باشم!

کسری نگاه مشتاقش را به او دوخت و گفت:

- باشه عزیزم. نگران نباش خب؟!

و بعد نفس عمیقی کشید و گفت: خب؟! تو بگو... از خودت بگو...

خورشید آب دهانش را قورت داد و گفت: من حرفی ندارم که بگم... قرار بود

شما بگین...

کسری: باشه... من می گم. پسر یکی یکدونه آقای کوروش تمدن هستم.

پدرم توی کار ساخت و سازه. منم پیشش مشغولم! دانشجوی فوق لیسانس

معماری ام... بیست و هفت سالمه! مادرم هم مثلاً خونه داره اما خیلی کم توی

خونه پیداش می شه! حالا تو بگو!

خورشید آب دهانش را قورت داد و گفت:

- چی بگم؟ شما همه چیز من بهتر می دونید!

کسری: چند تا خواهر و برادر دارید؟

خورشید: چهارتا، دوتا خواهر، دوتا برادر

کسری: برادر تو که دیدم خیلی خوش تیپه... چند سالشه؟

خورشید: بیست و شش سالشه... دانشجوی کامپیوتره...

کسری دست در جیب کاپشن خود کرد و کادوی کوچکی بیرون کشید و

گفت: ناقابله... سریع بذار توی کیفت!

خورشید: ای وای نه! دیگه نمی تونم چیزی از شما قبول کنم! قرار بود درباره

مسائل مهمتری حرف بزنیم همه چی رو تموم کنیم!

کسری: آخه چرا باید رابطه به این قشنگی رو تموم کنیم؟

خورشید: آقای...

کسری: فقط بگو کسری!

خورشید با خجالت گفت:

- شما بهتر می‌دونید من تعهداتی دارم. در واقع نامزد دارم.
کسری جدی شد و نگاهش عصبانی. مثل همان اوایل که حرفی نمی‌زد
نگاهش غرور زخم خورده‌ای را بر دوش داشت! با لحن جدی اش گفت:
- نمی‌خوام دیگه این جمله رو بشنوم!
خورشید: ولی...

کسری: ولی نداره! انگار تو اصلاً توی این دنیا زندگی نمی‌کنی؟! دخترها رو
ببین! با هزار نفر رابطه نزدیک و صمیمی دارن یکی اشون رو نامزد خودشون نمی
دونن اون وقت تو! پسره اون طوری باهات رفتار کرده! بهت توهین کرده داری
زندگی خودت رو خراب می‌کنی و می‌گی نامزد داری؟! خورشید... خورشیدم!
آنقدر ساده نباش!

خورشید با شنیدن کلمه (خورشیدم) یاد حرف حسام افتاد که گفت:
فهمیدم دیگه خورشید من نیستی! اشک از چشم خورشید راه گرفت دوباره
صدای کسری را شنید... کسری نگاهش می‌کرد... اما خورشید متوجه نشد او چه
گفته است!

کسری: کجایی؟!

خورشید با اضطراب گفت:

- می‌شه برگردیم؟!... می‌ترسم دیر بشه مامانم نگران بشه... مهرباد هم...
کسری: باشه باشه... حالا چرا آنقدر نگرانی؟! گفتم که هر وقت تو بخوای بر
می‌گردیم...

کسری هدیه اش را دوباره پیش آورد و گفت:

- بگیرش... خواهش می‌کنم.

خورشید: ن، اصلاً مناسبی نداره.

کسری: برای دوستی امون!

خورشید: ولی امروز آخرین بارم بود که اومدم... خواهش می‌کنم دیگه سر

راه من نیایید...

کسری وسط حرفش آمد و گفت:

- نمی تونی به من یاد بدی چی کار بکنم چی کار نکنم! تو هر کاری که فکر می کنی درسته بکن. منم هر کاری که دوست دارم می کنم!

خورشید لبها را به هم فشرد و نگاهش کرد...

کسری دوباره گفت:

- خب حالا بگیرش... این دیگه گرون قیمت نیست.

و بعد درحالیکه روی کادو را پاره می کرد گفت:

- بذار اصلاً نشونت بدم چیه!

توی جعبه کوچک گردنبندی با بند چرم و آویز استیل خورشید بود...

کسری: بیا... بگیرش... دیدی قابل دار نیست!

خورشید باز توی رودربایسی قرار گرفت. با اکراه دست برد و آویز

خورشیدش را بالا گرفت و نگاهش کرد و گفت:

- چه خوشگله!

کسری لبخندی زد و گفت:

- سعی کردم قشنگترین رو انتخاب کنم... اما... هیچ خورشیدی به قشنگی

خورشید من نیست!

صورت سرخ شده خورشید گُر گرفت و دسته‌های لرزانش آویز را گرفت...

کسری: دوست دارم همین الان که رفتی خونه بندازی گردنت! شاید کمی

یاد من بیافتی!

خورشید لبخندی زد و تشکر کرد.

کسری: خورشید خانم؟! شماره خونه اتون رو به من نمی دین؟

خورشید با چشمهای وحشت زده اش کسری را نگاه کرد! کسری خنده ای از

ته دل کرد و گفت:

- وای... تو رو خدا این طوری نگام نکن، من شوخی کردم... فقط شماره منو داشته باشی کافیه! ببینم خودت که موبایل نداری؟!

خورشید: نه... مامانم اینا اجازه نمی دن!
کسری با تعجب گفت:

- راست می گی؟! داشتنش که چیزی بدی نیست الان دیگه بچه های کوچیک هم دارن!

خورشید: آقا جونم می گه وقتی رفتی دانشگاه! الان زوده!
کسری: البته آقا جونت هم بد نمی گه. می خواد که حواست به درسهاش باشه. پس خورشید خانم این کارت بگیر... هم شماره محل کار پدرم و هم شماره خودم توی این کارت هست...

خورشید کارت گرفت.

کسری به راننده گفت:

- آقا برگردیم...

کسری یواشکی گفت:

- من که سیر نمی شم از دیدنت... اما... تو کم لطفی دیگه!
خورشید: آخه شرایط من فرق می کنه... همه حواسشون به منه... کی می رم کی می یام؟

کسری: حق دارن... خورشید خانم نمی شه بی خیال شد... راستی درسهاش چطوره؟

خورشید: شاگرد اولم!

کسری: به... باریک الله... خیلی عالیه!

خورشید: خوب می خونم... مهرباد هم هست کمکم می کنه...

کسری: نمی دونم چرا اسم مهرباد می یاری حسودیم می شه!

خورشید: مهرباد تموم زندگیمه...

کسری: دوست ندارم اینقدر دوستش داشته باشی...

خورشید: مهر داد برادرمه...

کسری: هرکی... هرکی به جز من! می خوام که یاد اون پسره... حسام رو از ذهنت بیرون کنی. همه اش فکر می کنم آخه اون چی برات کرده؟! روی چه حسابی این طوری نسبت به اون احساس تعهد می کنی؟!

و بعد لحنش آرام تر و دلنشین تر شد و ادامه داد:

- ببین خورشیدم... عشق و دوست داشتن مثل جریان آب یک چشمه است... لحظه به لحظه روشن تر گوارا تر تازه تر... آبی که راه رفتن رو پیدا نکنه... یه جا می مونه و می گنده... عشق هم اگه آدم مناسبش رو پیدا نکنه بوی گندش همه جا رو... و می داره... می شه آش نخورده و دهن سوخته!

خورشید با اینکه زیاد از حرفهای کسری سر در نمی آورد اما با شنیدن حرفهایش آرام می شد. صدای زیبایی کسری، لحن دلنشین او و نگاه عاشقش همگی بسیار خوشایند بود...

کسری: خب... حالا خورشید خانم کی ببینمت؟!

خورشید: قرار شد دیگه نیای؟!

کسری با حالتی خنده دار گفت:

- کدوم احمقی همچین قرار گذاشته؟!

خورشید به خنده افتاد!

کسری: گفتم از جانب خودت حرف بزن!

خورشید: یعنی من احمقم!

کسری: نه... من احمقم اگه پیش سماجت تو کم بیارم! باورت می شه صبحها کی می خوام پیام پیشت چه حالی دارم؟! می دونی فاصله خونه ما تا خونه شما چقدره؟!

خورشید نگاهش را از او گرفت و پرسید:

- توی محل ما آشنایی کسی رو داری؟

کسری: چطور؟

خورشید: آخه... اون وقتی که منو نمی شناختی تویم محل اومده بودی... شب عاشورا...

کسری لبخندی زد و گفت:

- آره! یکی از بچه های همکلاسم توی دانشگاه پایین تر از کوچه شما خونه اشونه... ماشین منو می خواست... اومدم ماشین دادم... موتورشو گرفتم... تازه از کوچه اشون اومده بودم بالا که. خورشید افتاد تو بغلم! خورشید با خجالت نگاهش را از او گرفت.
کسری: همون شب از این یارو... خیلی بدم اومد خورشید: کی؟!
کسری: اسمش نیارم بهتره...

خورشید فهمید که منظورش حسام است.

کسری: اون شب... وقتی تو رو دیدم توی دلم گفتم: بازم باید ببینمش اما از بالا و پایین پریدن اون بچه مثبته فهمیدم یه جورایی به هم ربط دارین، بعد از اون هم هر وقت اومدم توی محله تون هرکی منو دید... برام خط و نشون کشید که یه بار دیگه اینجا پیدات بشه چنین و چنان می کنیم! می دونی... از بچگی هرکی جلوی کارم می گرفت... واسه انجام دادنش... خودم به هر آب و آتیشی که بود می زدم... این آقا حسام شما هم خیلی واسه من خط و نشون کشیده!
خورشید: پس چرا... اون روز گفتی... این دیگه کیه... نمی شناسم!

کسری: می خواستم برام بیشتر دلسوزی کنی!

خورشید به فکر رفت. پس حسام خیلی پیش از اینها کسری را می شناخته و متوجه رفت و آمدهایش بوده. پس این کینه چند ماهه است که در دل حسام افتاده. برای همین از دید حسام نشستن در ماشین کسری واقعاً یک جنایت

بزرگ بوده!

به پایان راه نزدیک بودند... کسری دست پیش آورد و گفت:
- به سلامت خورشید خانم.

خورشید به خود آمد و به اطراف نگاهی کرد و گفت:
- رسیدیم؟!

کسری: آره... اگه دست بدی می تونیم خداحافظی کنیم.
خورشید: نه... نه... من دست نمی دم!

کسری خندید و گفت:

- می آفتی تو جهنم؟!

و دوباره خندید...

خورشید جدی شد و گفت:

- آره!

کسری هم جدی شد و گفت:

- پس به سلامت!

خورشید آهسته آهسته قدم برداشت. دلش می خواست حالا حالاها توی
خیابان قدم بزند... دلش بدجور گرفته بود...

مهرداد را دید که از سرکوچه بیرون پیچید و با عجله گام برداشت. خورشید
دستی تکان داد. مهرداد نفس زنان ایستاد و گفت:

- تو کجایی؟

خورشید رنگ صورتش رفته بود، گفت:

- کلاس تئاتر!

مهرداد چشمهایش را تنگ کرد و گفت:

- چرا تا این موقع؟!

خورشید: خب... یه کم طول کشید دیگه...

مهرداد: چرا سحر پیشت نمودن؟!؟

خورشید: واسه چی بمونه؟! اون که تئاتری نیست؟!؟

مهرداد: سحر می دونست تئاتر داری؟

خورشید: آره.

مهرداد: پس چرا صد دفعه سراغت رو گرفته؟

خورشید که در دلش به سحر ناسزا می گفت جواب داد:

- من چه می دونم؟!؟

خورشید با اخم وارد خانه شد. مامان مهری روی پله های سرد توی حیاط نشسته بود و از شدت اضطراب رنگ به صورت نداشت. به محض اینکه خورشید را دید با عصبانیت نگاهش کرد و گفت:

- کجایی تو دختر؟! مردم از انتظار!

خورشید: بابا چه خبره امروز؟! من که گفتم هر روز کلاس تئاتر دارم!

مامان مهری: ای لعنت به هرچی تئاتره... لعنت به هرکی که لبخند می زنه و

لبخند واگیر داره!

خورشید با تعجب مامان مهری را نگاه کرد و گفت:

- مامان چه ربطی داره؟! چرا همه چی رو قاطی می کنی!

و بعد لخندی زد و به سوی مامان مهری رفت و گونه لاغرش را بوسید و گفت:

- ببخشید... فکر کردم می دونید.

مامان مهری: به خدا الان یک ساعته این مهرداد بچه ام... ده بار تا سر

خیابون اومده و برگشته توی این سرما! چرا یه کم حواستُ جمع نمی کنی؟!؟

خورشید: من نمی دونم چرا وقتی حرف می زنم کسی توجه نمی کنه!

مهرداد: بس که حرفای قابل توجه می زنی!

خورشید: خب همینه دیگه... من هرچی می گم تو به مسخره بازی می زنی!

اون وقت می گین چرا نگفتم کی میام؟! من می گم منتهی شما گوش نمی کنین!

مامان مهری هنوز داشت به تئاتر و سینما و بازیگر و غیره غر می زد و ایراد می گرفت. مهرداد به اتاق رفت و جلوی کامپیوتر نشست و مشغول شد خورشید کنارش ایستاد و درحالیکه مقنعه اش را در می آورد گفت:

- ناهار خوردی؟!

مهرداد: آره عزیزم...

خورشید: تو مگه تا دیر وقت کلاس نداشتی؟

مهرداد: استاد نیومد...

خورشید که از اتاق خارج شد تا لباس عوض کند... وقتی به اتاق بازگشت مهرداد ترانه ای گوش می کرد که سریع آن را عوض کرد... خورشید: ... چرا عوضش کردی؟ فکر کنم قشنگ بود! مهرداد: نه... به درد نمی خوره!...

و یک اهنگ شاد گذاشت.

خورشید: مهرداد همون قبلی رو بذار تو رو خدا...

مهرداد: برو کار دارم... مزاحم نشو... برو ناهارت بخور.

خورشید: مهرداد بذارش دیگه!

و خودش را لوس کرد... می دانست مهرداد به خاطر اینکه نکند با ترانه های غمگین به یاد حسام بیافتد از گذاشتن آن خودداری می کند...

خورشید: من می رم غذا بخورم... تو هم اونو بذار.

مهرداد سری تکان داد و گفت:

- خورشید... حوصله ندارم اگه زار بزنی خودم خفه ات می کنم ها!

خورشید خندید و گفت: قول می دم...

ظرف غذایی را در دست گرفت و یک قاشق لوبیا پلو توی دهانش گذاشت و دوباره پیش مهرداد برگشت و کنار بخاری نشست... مامان مهری درحالیکه سینی ترشی و یک لیوان شربت را می آورد و جلویش گذاشت گفت:

- آنقدر بدم میاد مثل مردای تنبل غذا می خوری!
خورشید که دهانش پر بود گفت:
- الهی قربونت برم مامان جون مردای تنبل که به لبخندهای مُسری مربوط نیست؟! هستند؟!!

مامان مهری که خنده اش گرفته بود گفت:
- خفه می شی... با دهن پُر نخندا!
خورشید قاشق دیگری توی دهانش گذاشت و گفت:
- چقدر خوشمزه است مامان!... داشتم از گرسنگی می مُردم!
و بعد به مهرداد گفت:
- مهرداد چرا نمی ذاری؟
مهرداد لبها را به هم فشرد و گفت:
- خورشید کارای مهمتری دارم...
مامان مهری: خب چی مهمتر از حرف خواهرته؟! براش بذار دیگه! بچه ام یه
ساعته داره التماس می کنه... بذار گوش کنه دیگه، تو که از این اداها در نمی
آوردی!

مهرداد: به من ربطی نداره اگر غذاش کوفتش شد ها!
مامان مهری: چرا؟! مگه می خوای نوحه بذاری؟!
مهرداد خیلی جدی گفت:
- آره... واسه بعضیها مثل نوحه است!
مامان مهری: ای داد از شما بچه ها که تا دیروز دماغتون آویزون بود امروز
حرفای گنده گنده ای می زنین که آدم سر در نمی یاره!
و اتاق را ترک کرد...

مهرداد روی آهنگ مورد نظر کلیک کرد و صدایش را بلند...

بازم شب شد و این دل بی قراره

دلم طاقت دوریتُ نداره
ببخش این عاشق پر اشتباه
به قلب خسته چون بده دوباره
آخه چطور دلت اومد تنهام بزاری
تو بازی زمونه جام بزاری
تو بی من بری من بی تو می میرم
آخه شده بودی عزیزترینم

(شعر از مریم اسدی)

لوبیا پلو تار شده بود و دیگر از پشت چشمهای اشکی خورشید پیدا نبود...
لقمه ماسیده شده توی دهانش را به زور قورت داد و اشکش تو بشقاب چکید...
مهرداد زیرزیرکی نگاهش کرد، از زجری که او می کشید در رنج بود... به نرمی از
روی صندلی پایین خزید و کنارش نشست... و سرش را در آغوش گرفت و گفت:
- دیدی بهتر از خودت جوجو رو می شناسم؟!

خورشید توی بغل مهرداد گریه را با صدای بلند سر داد...

مامان مهری هراسان داخل اتاق شد و گفت:

- چی شده؟!

مهرداد با اشاره از او خواست اتاق را ترک کند...

مامان مهری با نگاه مستأصلش از مهرداد پرسید:

- چی شده؟!

و مهرداد دوباره اشاره داد:

- هیچی نگو... فعلاً برو...

مامان مهری درحالیکه با حرص از اتاق بیرون می آمد دوباره شروع کرد به

غر زدن سر خواننده ها و ترانه ها و بازگرها...

مهرداد زیر گوش خورشید با حالتی خنده دار که صدای بغض و خنده اش در

هم قاطی شده بود گفت:

- الان باز گیر میدی به لبخند مُسری ها؟! -

و خورشید در میان اشکها لبخند غمگینی زد و دماغش را بالا کشید و با چشمهای قرمز و اشکی به مهرداد نگاه کرد و گفت:

- مهرداد... ریشِ نزن... خواهش می کنم!

فصل ۳۶

گردنبندی را که کسری داده بود به سحر نشان داد و گفت:

- با اینا نمی دونم چی کار کنم!

سحر: بنداز گردنت... عکس خودته دیگه! کسی شک نمی کنه!

خورشید نگاهی به تسبیح حسام که هنوز توی گردنش بود انداخت و گفت:

- نمی خوام... سحر... می خوام شماره حسام رو از توی گوشه مهرداد در

بیارم!

سحر: بفهمه... چی؟!؟

خورشید: نمی دارم بفهمه...

آن روز خورشید همه اش در پی فرصتی بود که مهرداد نباشد و گوشه را

بردارد تا اینکه مهرداد به حمام رفت... خورشید آنقدر هیجان داشت که احساس

می کرد قلبش درد گرفته. شماره حسام را چندبار خواند و سریع یادداشت کرد.

دوباره گوشه را بر جایش گذاشت.

فردای آن روز وقتی از مدرسه برمی گشتند جلوتر از سحر گام برمی داشت

راه نمی رفت... انگار که پرواز می کرد...

سحر: چته... صبر کن خورشید... مامانت داره میاد...

خورشید به محض دیدن مامان مهری سلام کرد و گفت:

- کجا می ری مامان!؟

مامان مهری: یه سری می رم پیش خانم بزرگ اینا، میای!؟

خورشید: نه مامان درس دارم.

مامان مهری: کلید داری!؟

خورشید: آره مامان...

مامان مهری که رفت سحر گفت:

- برو که خدا برات خواسته! مهرباد هم نیست! راحت!

خورشید نمی دانست پله های حیاط را با سر یروود یا با پا... با مقنعه و کیف

کاپشن به سوی تلفن دوید. شماره حسام را از کیفش بیرون کشید و گوشی را

برداشت. نفس عمیقی کشید و دست روی قلبش گذاشت. دوباره نفس عمیقی

کشید با انگشت لرزانش شماره را گرفت. بعد از چهار بوق، صدای حسام توی

گوشش پیچید...

حسام: بله!؟

خورشید ساکت بود... صدای نفس نفس زدنش را نمی توانست مهار کند...

حسام بعد از چند بار الو گفتن و بله گفتن، قطع کرد...

و خورشید که از شنیدن صدای حسام جان تازه گرفته بود دوباره شماره اش

را گرفت.

حسام: بله... بفرمائید...

و صدای خورشید که به زحمت درمی آمد گفت:

- سلام...

چند لحظه سکوت شد... خورشید صدای نفس زدنهای حسام را می شنید...

نمی دانست حسام چرا سکوت کرده... فکر نمی کرد با یک سلام، حسام صدایش

را تشخیص دهد... حسام بعد از چند لحظه گفت:

- شما!؟

خورشید: خورشیدم...

و باز صدای نفسهای حسام توی گوشش پر شد...

حسام که پاک گیج شده بود گفت:

- با کی کار دارید؟ فکر می کنم اشتباه گرفتید...

خورشید: نه... حسام... منم... خورشید... می خوام باهات حرف بزنم...

حسام که باورش نمی شد باز سکوت کرد...

خورشید: حسام... می خوام برات همه چیزو توضیح بدم...

حسام این بار با لحن خصمانه ای گفت:

- چند بار توضیح دادی! دیگه کافیه!...

و بعد قطع کرد...

تمام وجود خورشید می لرزید... اما تصمیم گرفته بود دست بر ندارد. شماره

اش را گرفت... اما حسام جواب نمی داد...

خورشید نیم ساعت تمام گوشی به دست نشسته بود و شماره می گرفت

هر بار گوشی را آنقدر نگه می داشت تا خود به خود بوق اشغال بزند... اما حسام

گوشی را جواب نداد... مثل بادکنکی که سوزن به آن خورده باشد، تمام ذوقش

خالی شد... تمام احساسش از دست رفت... و بغض به جایش نشست... از تنهایی

به ستوه آمد. به پری تلفن کرد و با گریه همه چیز را گفت...

پری: خب معلومه قطع می کنه... ای کاش بهش پیام می دادی...

خورشید: من که گوشی ندارم...

پری: تنها راهش همینه و الا اون هیچ وقت جواب نمی ده!

خورشید: اصلاً به جهنم... دیگه محلش نمی دارم... بره گم شه!

پری: خورشید خانوم... یادت نره تو یه گند بزرگ بار آوردی! حسام تو رو

کنار اون پسره توی ماشین اون پسره دیده... می خوای با چند روز دوری از اینجا

همه چی رو یادش بره؟! خورشید... من و تو می دونیم که غلطی نمی کردی،

حسام که نمی دونه! اون تو رو دیده هزار تا فکر ناجور کرده بدبخت؟!
خورشید: نمی دونی چه فشاری بهم میاد وقتی این طوری بی محلی می کنه!
پری: به اون هم خیلی فشار اومد که توی برف و کوران، شبونه خونه زندگی
اشو ترک کرد...

خورشید: بس که ضعیفه!
پری: بابا تو دیگه کی هستی پررو؟!
خورشید: پاشو امشب بیا اینجا؟!
پری: من که هفته پیش اونجا بودم
خورشید: آره دیگه ایمان هم که نیست اصلاً واسه چی بیای؟!
پری: بدجنس!

بعد از صحبت با پری کمی بهتر شد آبی به صورتش زد و خود را در آینه نگاه
کرد... چقدر رنگ پریده شده بود... زیر چشمانش گود افتاده بود و نگاهش بی
رمق بود... جلوی کمدی که کتابهایش را در آن می گذاشت نشست... پشت
کتابها هدیه های کسری پنهان شده بود... خورشید دست برد و آنها را بیرون
کشید... گردنبند خورشید را نگاه می کرد... دلش خواست آن را امتحان کند...
جلوی آینه ایستاد و گردنبند را جلوی گردنش گرفت... باز تسبیح آبی رنگ
خودنمایی کرد... خورشید گردنبند را سریع از جلوی گردنش کنار برد...
و دوباره جلوی کمدش نشست... هروقت بی حوصله بود... یا خیلی خوشحال
بود جلوی در کمد می نشست و وسایلی را مرتب می کرد... دوباره هدیه های
کسری را سر جایش پنهان کرد.

ساعت چهار بود که مهرداد آمد... همیشه ترانه های سنتی دوست داشت و
گوش می کرد. چندان آلبوم سنتی هم خریده بود...

خورشید: حالا واسه چی این همه سی - دی خریدی.
مهرداد: دنبال یه آهنگ بودم نمی دونستم توی کدوم آلبومه! باقی اش هم

البته بد نیست.

مهرداد همان طور یکی یکی آهنگها را بررسی می کرد... خورشید با خود فکر کرد... حسام هم سنتی دوست داره... آره... یه شعر خوب رو پیدا می کنم براش می نویسم... هروقت ایمان اومد می دم بهش بده...

همین انگیزه ای شد برای اینکه او هم پا به پای مهرداد ترانه ها را گوش کند دیروقت بود و آنها هنوز بیدار بودند.

آقاجون: بچه ها خواستین بخوابید بخاری رو کم کنید.
مهرداد دراز کشیده بود و گوش می کرد... ساعت نزدیک به دو شده بود... که خورشید گفت:

- وای مهرداد... این یکی خیلی قشنگه بزن از اول بیاد...
اما خُرْخُر مهرداد به آسمان رفته بود... خورشید آهنگ از اول گذاشت و با خیال راحت اشک ریخت و نوشت:

باز آی که تا به خود نیازم بینی

بیداری شبهای درازم بینی

هر روز دلم در غم تو زارترست

وز من دل بی رحم تو بیزارترست

بگذاشتیم، غم تو نگذاشت مرا

حقا که غمت از تو وفادار تر است

فصل ۳۷

اینکه شماره تلفن حسام را داشته باشد و دلش برای شنیدن صدای او پر بکشد... اما جرأت تماس دوباره را نداشته باشد واقعاً برایش کشنده بود... سحر و پری هر کدام چیزی می گفتند... یکی می گفت پیام بده، یکی می گفت زنگ بزن... اما نمی شد به زنگ زدن فکر نکنند... صبح زود از خواب بیدار شده بود... نماز می خواند... مهرداد برای تمرین زودتر رفته بود... آقاجون حمام بود... و مامان مهری بعد از نماز خوابش برده بود... بعد از نماز از جا جست... شماره اش را گرفت... می دانست خیلی بی موقع است اما مطمئن بود حسام برای نماز بیدار شده است... بوق دوم بود که حسام گوشی را برداشت...

حسام: الو... الو... بله...

صدایش اصلاً خواب آلود نبود... خورشید ساکت بود... می دانست اگر حرفی بزند حسام قطع می کند...

حسام دوباره گفت:

- الو...

و خورشید گوشی را گذاشت... احساس خوبی داشت... انگار صدای حسام مهربانتر از چند روز قبل شده بود!... با خودش گفت: امروز بعد از ظهر... بهش زنگ می زنم. حرف می زنم...

سحر که دنبالش آمده بود مثل همیشه نبود...

خورشید: چه طوری؟! چرا درهم برهمی؟!

سحر: نه... حوصله ندارم.

خورشید: با محسن دعوات شده؟

سحر: آدم نیست که باهاش دعوا کنم!

خورشید: سحر حالت خوبه؟! چی داری می گی؟!

سحر: ولم کن خورشید اعصابم خرد شده.

خورشید: از محسن؟!

سحر: آره!

خورشید: تا نگی نمی دارم بری... باید بگی چی شده.

سحر: آخه اگه بهت بگم تو بیشتر حرص می خوری!

خورشید نگران شد و گفت:

- چیه؟!... درباره منه؟!

سحر که نمی توانست حرفی را در دلش نگه دارد به زبان آمد...

سحر: محسن صبحی یه چیزی گفت خیلی حرصم گرفت!

خورشید: چی گفت؟ بگو سحر؟! ناراحت نمی شم!

سحر: گفت... خوشم اومد... حسام بدجوری حال دوست خوشگلت رو گرفت!

خورشید که انگار آب سردی رویش ریخته باشند لرزید... چیزی در دلش فرو

ریخت... هیچ گاه فکر نمی کرد محسن تا این حد بدخواه او باشد... با نگاه

پرسشگرش به سحر خیره شده بود و لب از لب نگشود... سحر دستپاچه و

عصبی نگاهش می کرد... گفت:

- به خدا منم نمی دونم چرا؟! بهش... بهش گفتم... مگه خورشید چی کارت

کرده که این طوری درباره اش حرف می زنی؟! پوزخند زد و چیزی نگفت... می

خواستم ببینم حسام چیز جدیدی بهش گفته؟!... برای همین دوباره گفتم: حسام

کاری نکرده که حال خورشید بگیره... این دوتا همدیگه رو خیلی دوست دارن... هیچ چیز باعث نمی شه بینشون جدایی بیافته! یه دفعه محسن سرم داد کشید و گفت: خفه شو... هرکی ندونه... من که از همه بهتر می دونم چند ماهه با این پسر خوشگله ریخته رو هم! حسام هم همه چیز فهمیده... اگه تا اون روز هر چی دربارہ خورشید خانومتون می شنید باور نمی کرد... دیگه از اون روز همه چی رو باور کرد و فاتحه دوستت رو خوند! سحر ادامه داد منم بهش گفتم: خورشید هیچ رابطه ای با اون پسرہ نداره اون پسرہ دست از خورشید نمی کشه... به خورشید چه ربطی داره؟!

خورشید که تمام وجودش پر از حرص و نفرت از محسن شده بود گوشه خیابان نشست... سحر نگران شد و گفت:

- چت شد؟ خورشید؟

خورشید نگاه مستأصلش را به سحر دوخت و گفت:

- آخه چرا؟

سحر: تورو خدا خورشید نکنه به محسن چیزی بگی... منو می کشه... نکنه به مهرداد حرفی بزنی... مهرداد روی تو خیلی حساسه... با محسن دعوا می کنه اون وقت محسن دیگه نمی ذاره تورو ببینم... از هم جدا می شیم ها! خورشید حواست هست؟

خورشید لبها را روی هم فشرد و چشمها را بست و سری تکان داد.

سحر دست دراز کرد و گفت:

- دستت بده بلند شو...

خورشید دست سحر را گرفت و به زحمت ایستاد... چند قدم که آمدند... خورشید گفت:

- پس بگو چرا حسام این طوریه! یه نفر بوده که مدام پشت سر من توی گوشش می خونده!... بعد هم اون افتضاح!

سحر ساکت بود و شرمنده! و خورشید که انگار پرده های تاریکی یکی پس از دیگری از جلوی چشمانش کنار می رفتند لحظه به لحظه نگاهش عوض می شد و کلمه ای را بلند بر زبان می آورد:

- آهان!... پس این طور!... پس بگو!... یادت می یاد سحر؟! از اون اول که کسری پیداش شده... محسن همیشه کنار حسام بوده... من احمق فکر می کردم محسن پیش حسام همیشه طرفداری منو می کنه! نگاهش به سحر افتاد که مغموم و شرمنده بدون حرفی می آمد... تکان کوچکی به او داد و گفت:

- تو چرا این قیافه رو به خودت گرفتی؟! سحر که نگاهش کرد چشمهایش پر از اشک شد... خورشید روبرویش ایستاد و گفت:

- دیوونه!... واسه چی آخه؟! و سحر بغضش ترکید. در میان گریه گفت:
- خیلی خجالت می کشم که همچین برادری دارم... عقده ای بدبخت! خورشید که سعی داشت او را آرام کند گفت:
- سحر تقصیر تو چیه؟! تو چرا ناراحتی؟ تازه... شاید محسن هم از روی بدجنسی کاری نکرده شاید فقط می خواسته تو رو حرص بده... سحر: نه!... از حالتی که گفت دوست خوشگلت بدم اومد... احساس کردم بدجوری نسبت به تو عقده داره...

خورشید: ولش کن... دیگه به این چیزا فکر نکن... منم دیگه برام مهم نیست. تازه... اگه قراره حسام با حرف این و اون مدام در برابر من جبهه بگیره... همون بهتر که نباشه! احمق دهن بین!...

و در حالیکه ساختگی می خندید گفت:
- الان دوباره بهش زنگ می زنم... دوباره التماس می کنم!

سحر هم خندید... اما تا زنگ آخر فکر خورشید مشغول و به هم ریخته بود.
خورشید در را بست همان جا پشت در توی حیاط نشست... سرما را نمی
فهمید... حرص و تنفری که در وجودش زبانه می کشید پاک داغ کرده بودش
فکرش کار نمی کرد... هرگز نمی توانست تصور کند این چیزهایی که سحر می
گفت درست باشد...

مهرداد بالای پله ها ایستاده بود و نگاهش می کرد... پلیور سبز یشمی که
مامان مهری تازه تمامش کرده بود چقدر به او می آمد... موهای حالت دارش
کمی بلندتر از همیشه شده بود و همخونی جالبی با ریشهای مرتبش به هم زده
بود... خورشید نگاهش کرد و گفت:

- سلام... چه زود اومدی؟ مگه کلاس نداشتی؟
مهرداد: علیک سلام... تو چرا هر دفعه که منو می بینی همینو می پرسی؟ تو
واسه چی اونجا نشستی؟! زده به سرت باز؟!
خورشید برخاست و پشتش را تکاند و جلو آمد...
مهرداد: اگه موضوع همون لعنتیه... بهت بگم دیگه اجازه نمیدم بهش فکر
کنی!

خورشید خنده مسخره ای کرد و گفت:
- مرسی از این همه کمک و همدلی اتون... فکر من هم منتظر دستور شما
بود قربان!

مهرداد همان طور که به سوی میز کامپیوترش می رفت گفت:
- آخه باید ارزشش رو داشته باشه!
خورشید: تو که می گفتی داره! نظرت عوض می شه؟!
مهرداد: از ضعفش به تنگ اومدم!
خورشید: اون تقصیر نداره... اگه تو هم به جای اون بودی تا حالا ته نشین
شده بودی!

مهرداد: واسه چی؟! مگه جای اون چه جور جاییه؟
 خورشید: یه جایی میون آسمون و زمین و زیرزمین!
 مامان مهری به صدا دراومد و گفت:
 - علیک سلام خورشید خانم... هنوز وارد نشدین... چرت و پرت گفتن رو شروع کردین؟! آره!
 خورشید خندید و سلام کرد... مهرداد هم به کارش مشغول شد...
 خورشید کنار بخاری نشست و دوباره به محسن فکر کرد... مامان مهری که چادر به سر خانه را ترک می کرد گفت:
 - خورشید به بخاری نجسبون خودت رو!
 خورشید: حواسم هست مامان!
 مهرداد نگاهی به خورشید انداخت و گفت:
 - جوجو چطوره؟!
 خورشید: مهرداد؟!... تو فکر می کنی دلیلی وجود داره که محسن از من بدش بیاد؟
 مهرداد دست از کار کشید و به خورشید خیره شد... بعد از چند ثانیه سکوت... خیلی جدی گفت:
 - دیگه خونه سحر اینا نرو...
 خورشید: ا...؟! واسه چی؟!
 مهرداد: همین که گفتم...
 از چهره مهرداد پیدا بود خیلی خوب جواب سؤال خورشید را می داند!
 خورشید پرسید:
 - تو می دونی چرا؟!
 مهرداد: حکایت گربه و گوشته!... افتاد؟!
 خورشید با دهان باز به مهرداد نگاه می کرد...

مهرداد: من... خیلی وقته اینو حس کرده بودم... واسه همین میگم زیاد خونه سحر اینا نرو... به این پسره زیاد اعتماد ندارم.

برای خورشید خیلی عجیب بود اما مهرداد راست می گفت نمی شد دلیل دیگری پیدا کرد. خورشید با آنها از بچگی بزرگ شده بود و به هیچ کدامشان بی احترامی یا بدی نکرده بود. محسن آدم کم حرف و گوشه گیری بود. هیچ وقت کاری نمی کرد که احساساتش فاش شود. پس احتمالش زیاد بود که از فرط علاقه زیاد به خورشید حالا پشت سرش بدگویی کند.

آن روز عصر وقتی دوست مهرداد تلفن کرد و او رفت خورشید ماند و تنهایی و وسوسه یک بار دیگر زنگ زدن و امتحان کردن شانس خود. به محض اینکه شماره حسام را گرفت.

حسام جواب داد:

- بله؟!...

و خورشید با لرزه و خجالت گفت:

- سلام...

حسام:

- علیک سلام... شما؟!...

خورشید می دانست که حسام فهمیده او خورشید است هم شماره را دیده و

هم صدای خورشید را می شناسد... اما باز خود را معرفی کرد:

- خورشیدم!

حسام هم دوباره سکوت کرد... خورشید گفت:

- حالتون خوبه؟!...

حسام: شما با کی کار دارین؟

خورشید: حسام... من با تو کار دارم...

و حسام قطع کرد...

خورشید دوباره شماره اش را گرفت.
حسام: خانم. من شما رو نمی شناسم. اگه حوصله اتون سر رفته زنگ بزنین
همون کسی که توی ماشینش می شینی و می ری گردش!
خورشید: حسام... محسن یه دروغگوی پسته!... تورو خدا قطع نکن؟
حسام: بهتره برای خودت ارزش قایل باشی. وقتی می گم اشتباه گرفتی
قبول کن و دیگه مزاحم نشو. متوجه شدی؟! دیگه مزاحم من نشو!
و قطع کرد...

مثل کسی بود که حکم اعدامش را اجرا می کنند. در بیداری و خواب در خلاء
و نا امیدی خیره به تلفن ماند. انگار قلبش یکباره از کار افتاد و خون رگهایش
یکباره منجمد شد و از گردش ایستاد لرز عجیبی سراسر بدنش را گرفت. به
زحمت کنار بخاری نشست و در سکوت به گلهای قالی خیره ماند. جملات تحقیر
کننده حسام ویرانش کرده بود... اما اشکی نمی آمد. تمام وجودش بغض بود و
نمی ترکید تا راحتش کند...

وقتی برای پری تلفنی توضیح می داد بالاخره بغضش ترکید و ساعتها
گریست. پری هم شوکه بود. هیچ کس باورش نمی شد کینه حسام تا این اندازه
باشد.

مهرداد وارد خانه شد و با دیدن خورشید گفت:
- به به... دختر خوب! می بینم که هم گوشی رو ترکوندی و هم خودت رو؟!
خورشید دماغش را بالا کشید و اشکهایش را پاک کرد و با پری خداحافظی
کرد.

فصل ۳۸

از مدرسه برمی گشتند، به محض اینکه داخل کوچه پیچیدند ایمان را دیدند. ایمان برای لحظه ای خورشید را نگاه کرد و سریع به سوی دیگری رفت. خورشید همان طور که پیش می آمد دست سحر را می فشرد.

سحر: فکر می کنی حسام اومده؟!

خورشید: نمی دونم!

خورشید هرچه سعی کرد دوباره ایمان نگاهش کند تا مگر بتواند چیزی بگوید ایمان نگاه نکرد.

خورشید با اکراه در را باز کرد و به خانه آمد. هنوز لباسهایش را عوض نکرده بود که صدای زنگ در آمد. با عجله به سوی در دوید. در را که باز کرد ایمان با یک بسته بزرگ روبرویش ایستاده بود. خورشید سلامی کرد و منتظر ماند. ایمان این پا و آن پا کرد. گویی نمی توانست حرف بزند. بعد به زحمت گفت:

– خورشید خانم. این بسته شماست... حسام فرستاده.

به محض دادن بسته به سرعت خورشید را ترک کرد. دل خورشید مثل یک نوزاد تند تند می تپید. در را بست و پشت در بسته نشست! دنیا روی سرش آوار شد. روی زانوهای نشست. کتاب غزلیات شمس بود که برای حسام خریده بود. کتاب را باز کرد. شعری که برای حسام نوشته بود را دید. اشکش روی کتاب

چکید و با خود گفت: آخه چرا؟ چرا داری همه چی رو این طوری خراب می کنی؟
لای کتاب یک کاغذ تا شده بود که حسام با خط زیبایش نوشته بود...

« بعد از گرفتن کتابتان امانتی مرا به ایمان بدهید »

خورشید دیگر تاب و تحمل نداشت، باید حتماً ایمان را می دید. باید نامه را می نوشت. نباید می گذاشت همه آن چند سال عشق را یک سوء تفاهم احمقانه نابود کند. باید تا قبل از آمدن مهرداد نامه را می نوشت. ساعتی گذشته بود. چند ورق پاره کرده بود. نوشته ها را خط زده بود و حالا فقط این ابیات را می نوشت:

باز آی که تا به خود نیازم بینی

بیداری شبهای درازم بینی

عصر آن روز به زحمت توانست با سحر بیرون برود. ایمان را ببیند، با اشاره از راه دور به ایمان فهماند که کارش دارد. سحر و خورشید به پاساژ رفتند و منتظر ماندند. تا ایمان هم رسید...

خورشید: سلام... اینو بدین به حسام!

ایمان: چشم.

خورشید: خودش نیومد؟!

ایمان: داغون تر از این حرفاست.

خورشید: آقا ایمان. به خدا همه اش سوء تفاهمه!

ایمان سری تکان داد و گفت:

- امیدوارم هرچی که هست به نفع هردوتون تموم بشه.

خورشید که خواست جدا شود ایمان گفت:

- به پری خانم سلام برسونید.

خورشید و سحر با تعجب او را نگاه کردند.

سحر: چشم! حتماً! شما تا کی اینجا هستید؟!

ایمان: فردا می رم. حسام تنهاست!
 خورشید: تورو خدا مواظبش باشین!
 ایمان لبها را به هم فشرد و سری تکان داد.
 از ایمان که جدا شدند سحر گفت:
 - دیدی به پری سلام رسوند؟
 خورشید لبخند بی رمقی زد و گفت:
 - آره... فکرشو بکن پری اگه بفهمه چه حالی می شه! خوش به حالش! نه به
 حال من! نه به حال اون!
 سحر غمگین نگاهش کرد و گفت:
 - غصه نخور... حسام نیاز به زمان داره.
 خورشید آهی کشید و گفت:
 - منم با همین چیزا خودم گول می زنم!
 سحر: حالا ولش کن. خورشید فردا از صبح بیای پیشم ها... سفره نذری
 داریم.

خورشید به یاد حرف مهرداد افتاد که گفته بود: دیگه خونه سحر اینا نرو!
 روز جمعه بود. مامان مهری:
 - خورشید نمی خواد بری خونه ایران خانم؟! شاید یه کمکی بخواد بنده
 خدا! می رفتی با سحر کمکش می کردی.
 مهرداد: نمی خواد خورشید بره. شما خودت برو مامان!
 آقا جون: چرا بابا؟! خب خورشید بره چه مشکلی داره؟!
 مهرداد: به درسهایش برسه آقا جون.
 مامان مهری: بسه دیگه چشمات درازد بس که کتاب به دست یه گوشه
 نشست، بره یه هوایی بخوره!
 مهرداد: خورشید... برو، این پسر خونه بود نمونی ها!

آقاجون: کدوم پسره؟!
مامان مهری با تعجب گفت:
- محسن می گی؟
خورشید دوباره جلوی در راهرو ایستاد.
مامان مهری: آره مهرداد؟!
مهرداد: بله... مامان!
آقاجون: چیزی شده بابا؟
مهرداد: نه بابا... ازش خوشم نمی یاد.
مامان مهری لبها را گاز گرفت و گفت:
- تو از هیچ کس خوشت نمی یاد! محسن مثل داداش خورشیده.
مهرداد عصبی شد، سعی داشت طوری حرف بزنه که پدر و مادر مشکوک نشوند اما نمی توانست جلوی عصبانیت خود را بگیرد.
مهرداد: مامان هی نگین داداش خورشید داداش خورشید! داداش خورشید منم! همین!
مامان مهری که از خروش مهرداد متحیر مانده بود گفت:
- چه خبره! حالا خورشید عسل نیست که هرکی بخواد یک انگشت ور داره!
مهرداد: هست! چرا هست!
خورشید: اگه محسن بود برمی کردم!
آقاجون: آره آقاجون... اگه اون بود بیا خونه.
مامان مهری: آخه محسن توی خونه پیش چند تا زن چی کار می کنه؟! اون همچین بچه ای نیست حسین آقا! این مهرداد دیگه شورش در آورده.
خورشید به محض اینکه در حیاط خانه سحر اینا را پشت سرش بست تا حیاط را طی کند محسن را دید که کفش می پوشید و می خواست خانه را ترک کند. نتوانست مثل همیشه سلام بدهد. دلش می خواست تمام نفرتش را به او

نشان دهد. محسن که غافلگیر شده بود پله ها را پایین آمد و درست روبروی خورشید قرار گرفت. خورشید خیره خیره نگاهش کرد. خون به صورت محسن دوید، برای لحظه ای ندانست چه می کند. آنقدر دستپاچه شده بود که ناخواسته گفت:

- سلام!

خورشید همان طور خیره نگاهش کرد و زیر لب جواب سلامی داد که صدایش را محسن نشنید! فقط به آرامی از سر راه محسن کنار رفت. حالا معنی حرفهای مهرداد را می فهمید. بعد از رفتن سراسیمه محسن! خورشید دلش سوخت.

سحر به استقبالش آمد و گفت:

- کجایی بابا؟! زودباش دیگه!

بعد از تمام شدن مراسم دعا و نماز ایران خانم توی آشپزخانه مشغول کشیدن آش توی کاسه ها شد. خورشید و سحر روی آشها را تزئین می کردند و داخل سفره می گذاشتند. فاطمه خانم و حمیده و فرزانه عروس خانواده اشان هم آمده بودند. خورشید نمی دانست چرا ناخواسته از آن روزها دوری می کند. احساس بدی داشت. نگاه فرزانه مدام روی او بود و معذب می کردش. مادر حسام با احترام زیادی از فرزانه پذیرایی می کرد. وقتی همگی دور هم نشسته بودند و حسابی شلوغ شده و خانمها هر کدام چیزی می گفتند. یکی از خانمها رو به فاطمه خانم گفت:

- فاطمه خانم؟!... آقا حسام چطورره؟!!

قلب خورشید با شنیدن نام حسام از جا کنده شد.

فاطمه خانم لبخندی زد و گفت:

- حسام... می گه درساش زیاد شده سخت شده. باید اونجا بمونه.

ایران خانم: چرا پس ایمان می تونه بیاد؟

فاطمه خانم: نمی دونم والله.

و خندید...

ایران خانم هم خندید و گفت:

- نکنه قراره یه عروس مشهدی گیرت بیاد؟!

فاطمه خانم: نه بابا. حسام این طوری نیست. همه چی رو به خودم سپرده
میگه فقط مامان دختر نجیب و پاکی باشه. مؤمن و چادری باشه. خونواده دار
باشه! مثل فرزانه جون.

حرصی در دل خورشید افتاد که نتوانست بنشیند... از جا برخاست و مانع
افتادن چادرش نشد. ظرفهای خالی را از توی سفره برداشت و توی سینی
گذاشت. موهای بلند و فر خورده اش آنقدر زیبایش کرده بود که همه نگاه ها
ناخواسته روی او رفت.

فاطمه خانم: خورشید جان... راستی مادر... نیومدی برات چادر بدوزم؟
خورشید بدون اینکه نگاهی به فاطمه خانم بباندازد گفت:

- نه مرسی. دیگه چادر سر نمی کنم.

و از جا برخاست و سینی را به آشپزخانه برد...

سحر فوری به دنبالش رفت. با آرنج به او زد و گفت:

- چی کار می کنی؟ این دیگه چی بود گفتی؟!

خورشید: گفتم که خیالش راحت بشه به خاطر پسر عزیز دردونه اش حاضر
نیستم هر نقشی رو بازی کنم!

ظرف را به سرعت داخل ظرفشویی گذاشت و مشغول شستن شد.

سحر: بیا کنار. لباس خیس می شه.

خورشید عصبی بود و کنترل روی رفتارش نداشت. آنقدر تند تند ظرفها را
می شست و داخل سبد می گذاشت که سحر با حیرت نگاهش می کرد.

سحر: ولی... فاطمه خانم خیلی تعجب کرد اون طوری گفتی!... اصلاً یه لحظه

چشاش گرد شد!

خورشید طره ای از موها را کنار زد و گفت:

- به جهنم! دیگه می خوام از این به بعد چشم همه اشونو در بیارم! چقدر دلم

به لرزه باشه؟! چقدر خودم رو کوچیک کنم!؟

سحر: آخه طوری نشده. تو چرا این طوری قاطی کردی؟! فاطمه خانم چیز

بدی نگفت بنده خدا! همه شرایطی رو که گفت خب تو داری!

خورشید: نمی خوام داشته باشم! می فهمی سحر!؟

سحر: تو الان عصبانی هستی! وقتی حسام نامه ات بخونه... اون وقت...

خورشید: نه... دیگه خسته شدم. حسام هم تصمیم خودش رو گرفته!

معلومه همه چی رو هم به مادرش سپرده!

سحر: چی بگم!؟

خورشید تا آخر برنامه توی آشپزخانه ماند.

فاطمه خانم موقع رفتن تا دو در آشپزخانه آمد و گفت:

- بچه ها خسته نباشین نذرتون قبول باشه.

خورشید و سحر هم تشکر کردند.

بعد از رفتن همه همسایه ها بالاخره به خانه برگشتند.



بهمن ماه بود. دوباره برف می آمد. یک هفته ای بود که کسری پیدایش نشده بود. خبری از حسام هم نبود. خورشید دیوانه وار دلتنگ بود. حتی دیگر اشکی نمی ریخت تا بلکه دلش باز شود. انگار نفرتی بزرگ سینه اش را پر کرده بود. نفرت از حقارت، نفرت از عشق، جور بدی کینه حسام را به دل گرفته بود. دوست نداشت از جانب او این طور پس زده شود. وقتی به لحظه هایی که التماس حسام کرده بود فکر می کرد از خودش بیزار می شد. چهره اش لاغر و پریده

رنگ شده بود. اگر چیزی می خورد تنها به اصرار مامان مهری بود و چشم غره های مهرداد.

مهرداد... آخ... تولد مهرداد بود! چه طور فراموش کرده بود! برای لحظه ای همه چیز از ذهنش رفت و تنها مهرداد ماند. به سوی گوشی تلفن هجوم برد و سحر را خبر کرد. سحر که جان تسلیم می کرد گفت:

- من یادم بود، فقط خجالت کشیدم بهت بگم!

خورشید: بجنب. بریم یه چیزی بگیریم.

شب نیمه شعبان بود. هر سال نیمه شعبان محله آنها حال و هوای دیگری پیدا می کرد و کوچه شان به خاطر بودن حسام و برنامه ریزیهایش از همه کوچه ها خاص تر می شد. از یک هفته مانده به نیمه شعبان حسام و دوستانش شروع می کردند. ریشه ها را می آوردند، مهتابیهای رنگی و چراغهای تزئینی نصب می کردند و بالای در هر خانه ای یه پرچم سبز رنگ. حوض بزرگی وسط کوچه درست می کردند. گلدانهای بزرگی سراسر کوچه می چیندند و شبها را از روزها زیباتر می کردند. دیگر هیچ کس دلش نمی خواست به خانه برود. حالا که حسام نبود خورشید شور و هیجان گذشته را نداشت. به هر جا که نگاه می کرد حسام را می دید. برای همین دوست نداشت بیرون برود. مهرداد هم بالای نردبان بود و مشغول ریشه بستن.

سحر: وای... مهرداد نبینه داریم میریم!

خورشید: نه حواسش نیست.

سحر: راستی فاطمه خانم به مامانم گفته شاید حسام هم برای نیمه شعبان

بیاد!

خورشید: سحر... دیگه اسم حسام نیار!

برای مهرداد ادکلن و ساعت مچی خریدند. ادکلن از طرف سحر و ساعت از طرف خورشید.

زیاد حوصله گردش و معطلی نداشتند. برای همین بعد از خرید فوری برگشتند. داخل شیرینی فروشی شدند و یک کیک هم خریدند. رایحه دل انگیزی توی شیرینی فروشی پیچیده بود. رایحه عطری که انگار برای خورشید و سحر آشنا می زد.

خورشید نفسی کشید و گفت:

- انگار بوی کسری است.

سحر: آره، به نظر منم همین طوره!

ناگهان احساس دلتنگی خورشید بیشتر شد. یک چیزی توی دلش کنده شد. انگار یک ترس ناگهانی بود، ترس از چه؟! خودش هم نمی دانست... یا شاید هم می دانست اما نمی خواست به روی خود بیاورد. نگاهی به اطراف خود انداخت و هیچ کس را ندید.

با سحر داخل کوچه شدند. خورشید در جا ایستاد. کم مانده بود از خوشحالی فریاد بکشد. سحر هم هیجان زده شد و گفت:

- دیدی گفتم طاقت نمی یاره!

حسام به محض اینکه از دور خورشید را دید نگاهش را از او گرفت. حمیده و فرزانه با هم می آمدند و حسام و آن دختر هم تقریباً کنار هم می آمدند. دختر آنقدر محکم رویش را گرفته بود که صورتش به سختی دیده می شد. سرش را پایین انداخته بود و آرام قدم برمی داشت و حسام چیزی می گفت. خورشید به محض دیدن دختر کنار حسام صدای شکستن قلبش را شنید. دلش برای یک نگاه حسام پر می کشید اما نفرت هم قلبش را پر می کرد و حرص عذابش می داد. از کنارش بی رمق و بی حال گذشت درحالیکه نمی دانست پایش را کجا می گذارد؟!

خورشید افتان و خیزان به خانه آمد. حس می کرد. نه... اصلاً حسی نداشت! ویران شده بود. پیکر لرزانش را به زور داخل خانه کرد. سحر که حال او را می

فهمید تنها رهایش نکرد. توی حیاط چادر را از سرش برداشت و دستش را گرفت و گفت:

- خورشید... خوبی؟!

خورشید نفس نفس می زد. بسته کادوها از دستش افتاد. سحر ترسیده بود. نزدیک بود گریه اش بگیرد. نمی خواست مهری خانم را صدا بزند مبادا بترسد یا مشکوک شود. دوزانو کنار خورشید نشست و گفت:

- خورشید... تورو خدا خودت رو کنترل کن!

همان لحظه در حیاط باز شد و مهرداد داخل شد. نگاه نگرانش به سوی خورشید و سحر که گوشه حیاط نشسته بودند رفت. سراسیمه به سویشان آمد و گفت:

- چی شده خورشید؟! خورشید؟!

بعد رو به سحر پرسید:

- چی شده سحر؟!

سحر با دیدن مهرداد بغضش ترکید و اشک ریخت. بعد گفت:

- حسام دیده با اون دختره...

مهرداد اخمها را درهم کشید و گفت:

- حسام کجا بود دیگه؟! دختره کیه؟!

سحر: نمی دونم... الان از خونه اشون اومدن بیرون و با هم رفتن.

مهرداد لب ورچید و گفت:

- خب؟! چه ربطی به این مسخره بازیها داره خورشید؟ هان؟! ببینم تو دیوونه

ای؟!

سحر: آخه... یه دختره باهاش بود. البته حمیده و فرزانه هم بودن.

مهرداد: خب! اینکه دیگه گریه زاری نداره! حتماً فامیلن! با هم رفتن بیرون!

دوباره رو به خورشید گفت:

- تو خودت نشده تا به حال با پسر داییه‌ها و پسرعموها بیرون باشی؟!
سحر: آره خب! خورشید!... شاید فامیلشون باشه.
خورشید حتی اشک نمی ریخت. رنگش حسابی پریده بود و دستهایش می لرزیدند.

مهرداد: پاشو ببینم... تو امسال پدر منو درآوردی! با این عشق و عاشقی ات! دیوونه خل!... پاشو ببینم!

و با حرکتی خورشید را بلند کرد. جعبه کیک گوشه حیاط بود.
مهرداد: این دیگه چیه؟!... خیلی خوشحالین؟! جشن هم می گیرین؟!
خورشید به یاد تولد مهرداد افتاد و سعی کرد خود را جمع و جور کند و روز تولد مهرداد را خراب نکند. لبخندی زورکی زد و گفت:

- بیارش بالا سحر تو هم بیا...
سحر با نگرانی خورشید را نگاه می کرد.
خورشید: بیا... چیزیم نیست! خوبم!
سحر می دانست خورشید ویران تر از این حرفاست اما به خاطر مهرداد سعی دارد عادی باشد. برای همین او هم سعی می کرد مثل خورشید رفتار کند.

آقاجون تازه آمده بود...
خورشید: مامان... آقاجون!
و به سوی آشپزخانه رفت. مهرداد و سحر با هم وارد خانه شدند.
مهرداد به سحر می گفت:

- بیشتر مواظبش باش. شرایط خوبی نداره. باهاش حرف بزن.
خورشید آقاجان را بوسید و با سینی و چاقو به اتاق نشیمن آمد.
آقاجون: به به سحر خانم... چه عجب؟!
سحر: من که مدام اینجام...

آقاجون: خونه خودته دخترم... خوش اومدی.

مهرداد: حالا این کیک واسه چیه؟!

خورشید کیک را بیرون کشید و چاقو را به دست مهرداد داد و گفت:

- تولدت مبارک!

لبخند شیرین و جذابی روی لبهای مهرداد نشست. چشمهای مهرداد پر از قدرشناسی شد و خورشید را نگاه کرد. او را در آغوش گرفت و بوسید. مامان مهری هم به سوی مهرداد اومد و صورتش را بوسید... آقا جون هم همین طور.

سحر خجالت زده سر به زیر انداخت و گفت:

- تولدتون مبارک.

چشمان مهرداد برقی زد و تشکر کرد. ساعتی که خورشید برایش خریده بود را به میچ دستش بست و لبخند زد. ادکلن سحر را باز کرد و سر آن را چند بار فشار داد... رایحه خوشی خانه را پر کرد.

مهرداد غرق شادی باز از آنها تشکر کرد... کیک خوردند و سعی کردند که شاد باشند... خورشید که دلش جایی برای گریستن می خواست به زور خود را کنترل می کرد مبادا تولد مهرداد را خراب کند. چندین عکس گرفتند و بالاخره سحر آنجا را ترک کرد.

خورشید که تنها شد بارها و بارها حسام و آن دختر را جلوی چشمان خود آورد و هربار قلبش از درد تیر کشید و اشکش سرازیر شد.

عاقبت تصمیم خود را گرفت. دیگر نمی خواست خودش را گول بزند. می خواست واقعیت را بپذیرد و با آن کنار بیاید هر چند که دشوار باشد!

با خودش گفت: باید بهش نشون بدم دیگه هیچ چیز برام مهم نیست!

اشک از چشمش فرو چکید و گفت:

- حق رو می دارم کف دستت حسام!

چادر حمیده را که تا آن شب هم سرش بود برداشت و شست!

مهرداد: حالا واجبه این موقع شب اینو بشوری؟

خورشید: آره... فردا لازمش دارم.

چهارده بهمن بود و نیمه شعبان، خورشید می دانست که خانه حسام مراسم جشن مولودی برپاست مثل هر سال، حسام هم هر سال برای آنها شیرینی و میوه سفارشی توی سینی می گذاشت و خودش برایش می برد. شاید برای اینکه می دانست خورشید برای این مراسم به خانه شان نمی آید.

اما آن روز خورشید اصلاً منتظر نبود. منتظر هیچ چیز نبود. منتظر هیچ کس نبود. چادر حمیده را اتو می کشید...

مامان مهری: خورشید جان من می رم خونه سید مرتضی اینا.

خورشید: برو مامان.

مامان مهری که رفت خورشید چادر را تا زد و توی نایلونی گذاشت. مانتو پوشید و شال آبی رنگ زیبایی سرش کرد. کمی آرایش کرد. موهایش را بیرون از شالش گذاشت و نایلون را برداشت. همین که در را باز کرد سحر را پشت در دید.

سحر: کجا؟!

خورشید: می خواستم پیام دنبالت بریم یه دوری بزنیم.

سحر: با مانتو می آی؟

خورشید: آره. فقط یه لحظه بیا بریم دم خونه حسام اینا.

سحر: واسه چی؟

خورشید کارش دارم. می خوام امانتی اشو بهش بدم.

سحر: مهرداد ببیندت یه چیزی بهت میگه ها!

خورشید: مهرداد نیست... آقا جونم هم رفته پیش عمو محمود.

سحر: چه جوری می خوای حسام ببینی؟ خونه اشون الان شلوغه.

خورشید: همین جا وایسیم اگه اومد جلوی در می فهمیم خونه است. می رم

صداش می کنم.

سحر: پاک زده به کله ات ها!

خورشید با جدیت تمام گفت:

- آره... زده به کله ام!

سحر: چادر حمیده است؟

خورشید با سر علامت مثبت داد.

سحر: واسه چی؟!

و به خورشید خیره شد. خورشید ساکت بود.

سحر یک لحظه با خود گفت: چقدر شال آبی به خورشید میاد، چقدر

خوشگل تر از همیشه شده.

خورشید: اومد!

سحر نگاهی به در خانه حسام انداخت. حسام دم در ایستاده بود. خورشید

در حالیکه به سحر می گفت: بیا... به سوی حسام گام برداشت. سریع می رفت و

محکم قدم برمی داشت. تمام تنش پر از تپش بود. اما چیزی اذیتش کرده بود.

چیزی آن چند وقت آزارش داده بود که حالا به از دست دادن حسام نمی

اندیشید. به تنها چیزی که فکر می کرد له کردن حسام بود. آزار دادن او!

حسام از جایش تکان نمی خورد گویی از دیدن خورشید با آن ظاهر تازه که

به سایش می آمد شگفت زده و حیران بود. خورشید جلوی پای حسام ایستاد

سر بالا گرفت و گفت:

- این امانتی شما...

و نایلون را جلوی پای حسام گرفت. حسام خیره خیره نگاه می کرد.

چشمهای سیاهش پر از خشم و رنج بود. نگاه از صورت خورشید گرفت و سر به

زیر انداخت. به زحمت گفت:

- این چیه؟!

خورشید: حالا بگیرین... خودتون می بینید چیه!

حسام با اکراه دست برد و نایلون را گرفت و داخل آن را نگاه کرد. رنگ از چهره اش پرید. نگاهش پر از سؤال شد. پر از خشم شد. لبها را روی هم فشرد و گفت:

- آفرین! کار خوبی کردی! چون داشتن این لیاقت می خواذ!
خورشید با نفرت حسام را نگاه کرد. دلش می خواست هرچه بیشتر او را بیازارد. گفت:

- نه. من لیاقتش رو ندارم. نمی خوام هم داشته باشم! در ضمن... داشتن من هم لیاقت می خواد که تو نداری!

بلافاصله از حسام جدا شد و به سوی خانه آمد. حس می کرد در تاریکی مطلق قدم برمی دارد بدون هیچ هوایی برای نفس کشیدن.

سحر دوان دوان در پی اش آمد. توی حیاط خورشید روی پله ها نشست. این هم آخرین پرده از نمایش عشقی اسطوره ای! عشقی رویایی! عشقی بی کلام با نگاه! عشقی که با حرف زدن به پایان رسید...

تمام تنش آتش شده بود و یکسره می سوختم آن بیرون حسام هنوز نایلون به دست پشت در خانه شان ایستاده و به نقطه ای خیره بود. نگاه ناامیدش بی هیچ حسی تمام امید بیننده را می گرفت. کاغذ را از جیبش بیرون کشید. بازش کرد. نگاهش تک تک کلمات را گشت، چشمانش نم دار شد. نامه خورشید بود:

باز آی که تا به خود نیازم بینی

حسام لبها را به هم فشرد و کاغذ را پاره کرد.

فصل ۳۹

چند روز بود که حسام رفته بود. همه وجود خورشید در پی شنیدن خبر نامزدی حسام در اضطراب بود. اما هیچ کس خبر جدیدی برای خورشید نیاورد. تنهایی بدجوی عذابش می داد. جلوی کمد کتابهایش نشست. یکی از آنها را برداشت و دستش را تا جایی که توانست دراز کرد و تا ته کمد برد. بعد جعبه ای را بیرون کشید و نگاهش کرد. دلش تند تند زد. در جعبه را باز کرد، انگشتر تک نگین زیبا تلالوئی دل انگیز داشت. برای لحظه ای دلش خواست آن را به انگشتش بکند. امتحانش کند. انگشتر را از جایش بیرون کشید. یواشکی نگاهی به اطرافش انداخت. مامان مهری خیاطی می کرد. صدای چرخ خیاطی اش آمد. مهرداد هم با کامپیوترش مشغول بود. با این حال ترس بدی وجودش را می لرزاند. انگار جرأت به انگشت کردن آن انگشتر نداشت و خودش نمی دانست چرا!!

انگشتر را به انگشتش کرد و نگاهش کرد. گویی قطعه ای آتش روی انگشت گذاشته بود. نگرانی و اضطراب بیچاره اش کرده بود. اما درخشش انگشتر زیبا دستش را زیباتر نشان می داد. فوری آن را بیرون آورد و دوباره سر جایش گذاشت. به یاد کسری افتاد. خیلی وقت بود خبری از او نداشت، دلش می خواست دوباره او را ببیند. دلش می خواست به چیزی به کسی پناه ببرد. به

جایی. دلش بیشتر هوای کسری را کرد. از لای یکی از کتابهای کارتی را که کسری داده بود بیرون کشید و نگاهی به آن انداخت و دوباره کارت را لای کتاب گذاشت.

صدای زنگ تلفن نگذاشت او بیشتر به کسری فکر کند. پری بود...

پری: سلام... ببینم تو مُردی؟!

خورشید: کاش می مُردم!

پری: قطع می کنم ها!

خورشید: خیلی خب، لوس نشو!

پری: من لوسم یا تو؟! خود تو توی خونه زندونی کردی! چرا دیروز نیومدی خونه ما؟! من هرچی منتظر شدم دیدم خبری نشد تلفن تون هم یه بند اشغال بود فهمیدم مهرداد پای کامپیوتره.

خورشید: حوصله نداشتم پیام.

پری: خب عزیزم خودت همه چی رو خراب کردی! پا شدی شمشیر از رو بستی و رفتی به جنگ حسام خان! آره؟! خندید...

خورشید: مثل اینکه حالت خیلی خوشه ها! تأثیر سلام رسوندن ایمان هنوز هم نرفته! واقعاً که معجزه می کنه این عشق!

پری: زهرمار منو دست می اندازی؟!

خورشید: نه که تو منو درک می کنی؟!

پری: خب حالا مگه چی شده؟! آشتی می کنین من مطمئنم!

خورشید لب زیرین را به دندان گرفت و در برابر ریزش اشکها مقاومت کرد. اما بی فایده بود. اشکها لیز می خوردند و پایین می آمدند. پری از سکوت آن طرف گوشی می فهمید خورشید چه حالی دارد.

پری: داری گریه می کنی؟!

خورشید: دیگه نمی دونم چه غلطی بکنم پری! من احمق دلم از این می سوزه که خودمُ به هزار شکل ممکن پیش اون مغرور پست حقیر و خوار کردم اما حرف خودش بودا... می دونی به چی فکر می کنم؟! به اینکه چرا اون می تونه با هرکسی که دلش بخواد راه بیافته حرف بزنه! اون وقت من بیچاره... آش نخورده و دهن سوخته!

پری: خورشید... این دوتا رو قاطی نکن... اون دختری که تو دیدی فامیل حسام بود... چون همراه خواهر و زن دادشش بوده! نه جنابعالی سوار ماشین آخرین مدل پسری که پنج ماه مزاحمتون بوده شدید! خورشید: من توضیح دارم! پری: توضیح تو به درد خودت می خوره! به قول خودت فقط نیاز به زمان داره!

خورشید: نمی خوام... دیگه نه زمان نه هیچ چیز دیگه رو نمی خوام. پری: اینو هم زمان مشخص می کنه از حالا جوش نزن! اصلاً یه قراری بذاریم. فعلاً از حسام حرفی نزنیم! باشه؟! این اتفاقاتی رو که افتاده فراموش کنیم بره. خورشید پوزخندی زد و گفت:

- واسه تو گفتن همچین چیزی خیلی ساده است! پری: برای تو هم راهی به جز این نیست. پس قول بده دیگه حرف حسامُ نزنیم تا روزی که از طرف اون یه خبری بشه! خورشید با ناراحتی گفت: - مثلاً خبر ازدواجش!؟!

پری: خفه نشی چقدر آیه یأس می خونی تو! خورشید: باشه... من که دیگه چیزی برای گفتن ندارم، گفتنیها رو خودت بهتر از من می دونی!

پری: ۱، ۲، ۳ حرفهای جدید بزنیم... خب... دیگه چه خبر؟! سحر کجاست؟

خورشید: خونه اشون! شیمی بلد نیست پدرمُ در آورده!

پری: خورشید منم همین طور!

خورشید: پس تورو خدا یه روز قرار بذارید واسه دوتا تون یه جا معلم بازی

کنم... اون جدا، تو هم جدا دیوونه می شم

پری خندید و گفت:

- باشه... از کسری چه خبر؟! هنوز از سفر برنگشته؟

قلب خورشید دوباره به تپش افتاد. چند روزی بود که با آمدن نام کسری یه

جوری می شد، انگار اشتیاق خاصی برای دیدنش پیدا کرده بود. حالا که ماجرای

حسام به اینجا کشیده بود با جرأت بیشتری راجع به کسری فکر می کرد یا

حرف می زد.

خورشید با نگرانی گفت:

- نه... نمی دونم چرا نیومده!

پری خنده معنی داری کرد و گفت:

- چشمم روشن! پس بدجوری چشم انتظاری!

خورشید خندید و گفت:

- آره... چشمم سفید شدن بس که انتظار اومدنش رو کشیدن.

پری: حالا کجا رفته؟!

خورشید:

- نمی دونم... فقط گفت می رم سفر.

پری: شایدم دیگه خسته شده بنده خدا!

خورشید: نمی دونم. خیلی بعید به نظر میاد. ولی گاهی با خودم می گم اگه

دیگه نیاد چی؟!

پری: یعنی تو واقعاً دلت می خواد بیاد؟!

خورشید ساکت شد...

پری: با توام؟!

خورشید با شرمساری گفت:

- راستش دوست دارم ببینمش! حس می کنم دلم براش تنگ شده. هروقت می رم بیرون همه جا رو با دقت نگاه می کنم. می گم نکنه الان سر راهم سبز بشه مثل همیشه. اما وقتی خبری ازش نمی شه کلافه می شم، باورت می شه پری؟! توی اون چند روزی که حسام رفته. بیشتر به کسری فکر کردم! نمی دونم چرا؟! اما دلم براش تنگ شده.

پری با سردرگمی و گیجی گفت:

- خدایا... هر دم از این باغ بری می رسد! خورشید بذار اون یکی جریانش تموم بشه بعد یکی دیگه رو شروع کن! تو این یارو رو نمی شناسی!

خورشید وسط حرف پری آمد و گفت:

- حسام که خوب می شناختم! چی شد؟! هان؟! جواب بده! حسام رو هم نمی شناختم هیچ کس نمی شناسدش! خودشو بچه مثبت محل جا زده. زودتر از همه وضو می گیره و می ره مسجد. صف اول وایمیسه نماز می خونه. کل ماه رمضون رو روزه می گیره. توی هرکار خیری پیش قدم می شه. محرم که می شه از خودش اسطوره می سازه. وقتی به این چیزا فکر می کنم بیشتر ازش بدم میاد. فکر می کنم خیلی خودش رو قبول داره. خیلی امید الکی به من داد. بعد هم اون طوری پسم زد. حالم ازش به هم می خوره. البته منم لحظه آخر گذاشتم توی کاسه اش! وقتی چادر حمیده رو توی نایلون دید برق از سه فازش پرید. صورتش مثل لبو سرخ شد! با نگاهش انگار می خواست تیکه تیکه ام کنه!

پری: ۱، ۲، ۳ حرف عوض کن.

خورشید: آه پری تو هم بازی ات گرفته!

پری: آخه همین چند دقیقه پیش قول دادی! خیلی خوب تو می خوای با محکوم کردن حسام چی رو ثابت کنی؟ می خوای برای اینکه دوست داری

کسری رو ببینی دلیل بیاری؟ من میگم نمی خواد هیچ دلیلی بیاری! فقط حرف دلت رو بزن!

خورشید: حرف دل من خودت بهتر می دونی.

پری: اون که آره اما در مورد کسری می گم.

خورشید: جدیداً وقتی اسمش میارم یه چیزی توی دلم قل قل می کنه؟!

پری زد زیر خنده. خورشید هم خندید و گفت:

- به خدا راست می گم پری!

پری: خب؟! دیگه؟!

خورشید: همین دیگه. بعدش یه دفعه دلم براش تنگ می شه!

پری: فکر می کنم عوارض ندیدن حسام و رفتنش!

خورشید: ببین حالا چقدر تو اسمش می یاری!

پری: نه... باور کن راست میگم. تو به خاطر فرار از یاد حسام داری به کس

دیگه پناه می بری.

خورشید: حالا هرچی! مهم اینه که ممکنه دیگه هیچ وقت نیادا!

پری: حالا یه خورده هم واسه نیومدن کسری غصه بخوریم! آره؟

خورشید باز خندید و گفت:

- نه بابا... نیومد که نیومدا!

با پری که خدا حافظی کرد دلش بیشتر برای کسری تنگ شد. انگار واقعاً

نامش جادو می کرد. مثل نگاهش، مثل لبخندش، مثل... تصویر کسری در برابر

دیدگانش برای لحظه ای زنده شد و دلش برای آمدن دوباره کسری تپید! دوست

داشت به کسری فکر کند. فکر کردن به او تحمل تحقیرهای حسام را راحت تر

می کرد. یا شاید هم... تنها به انتقامی سنگین می اندیشید، انتقامی که ممکن

بود وجودش را هم بی نصیب از گزند نگذارد. اما انگار آتش کینه از حسام آنقدر

پر توان بود که هر فکر دیگری را فوری می سوزاند و خاکستر می کرد. شاید با

وجود کسری راه بهتری برای از بین بردن حسام پیدا می کرد. اگر نقطه ضعف حسام کسری بود پس باید روی همین نقطه انگشت می گذاشت. وای... باز حسام... باز حسام! خدایا... فکرش رو از سرم باز کن. یادش رو از دلم ببر. یعنی می شه! حسام... حسام من! همون که از همه بهتره یه دفعه این همه بد بشه؟! مالیخولیای رها شدن و تنها ماندن و رفتن حسام لحظه ای رهایش نمی کرد. باورش سخت بود اما ناگزیر از باور مدام به چاره ای می اندیشید!

فصل ۴۰

هوا سرد و ابری بود. بی حس و ناتوان کنار صدها دختر و پسر دانش آموز توی صف ایستاده بودند. سحر چیزی را تعریف می کرد اما خورشید نمی شنید. انگار فقط گاهی لبخندی زورکی می زد و گاهی هم سر تکان می داد، اصلاً حواسش با او نبود. بی انگیزه بود و حوصله نفس کشیدن هم نداشت! سوار اتوبوس شدند. از شیشه کنارش به منظره روبرو خیره شد. اتوبوس حرکت کرد و خورشید غمگین و افسرده نگاهش آن بیرون بود که اتومبیل آشنایی با فاصله از کنارشان عبور کرد سرعت اتومبیل کنترل شده بود و کنار اتوبوس می آمد. خورشید سر را کمی خم کرد تا راننده اتومبیل را ببیند. کسری هم سرش را خم کرده بود تا او را ببیند. برای لحظه ای نگاهشان یکدیگر را دید و قلب خورشید به کار افتاد. لبخندی روی لبش نشست و دستهای سردش دستهای گرم سحر را فشرد.

سحر: چی شد؟! ... کیه؟!

خورشید: کسری است!

سحر: با ماشینه؟!

خورشید: آره.

سحر: دیدی گفتم میاد! هی می گفتی دیگه نمی یاد دیگه نمی یاد.

خورشید هنوز لبخند داشت. دوست نداشت راه به پایان برسد. تازه بعد از دو هفته کسری را دیده بود. حالا دوست داشت خوب او را ببیند. انگار حالا بدون هیچ قید و بندی می توانست فکرش را به سوی او هدایت کند. با خود می گفت: فقط به انگیزه برای زندگی کردن می خوام! وگرنه هیچ وقت عشق این یکی نمی شم!

وقتی از اتوبوس پیاده شد کسری جلوی در مدرسه ایستاده بود. با قلبی پر تپش به مدرسه نزدیک شد و کسری را نگاه کرد و داخل مدرسه شد. سحر: انگار دلش برات خیلی تنگ شده ها! چه جوری نگات می کرد! خورشید لبخند زد و چیزی نگفت، با خود فکر می کرد: شاید کسری حیثیتی را که حسام برده باز گرداند. برایش سخت بود همه بدانند حسام او را پس زده، نخواست. خورشیدی که همه را جواب می کرد حالا جوابش کرده اند! آخرین کلاسهای تئاتر برای اجرا روی صحنه تشکیل می شد. ساعتی از برقراری کلاس تئاتر گذشته بود. همگی آماده و پر حرارت بازی می کردند که خانم فیضی هم رسید. با لباسها و وسایل گریم. هرکس لباس مخصوص خود را پیدا می کرد و بعد از پوشیدن کلی می خندید. ساعات و لحظه های بسیار دلچسبی برای خورشید بود. با آن گروه همیشه احساس شادی می کرد. خانم فیضی بعد از کلی سفارش درباره اجرای فردا و به موقع آوردن بچه ها، همه را به خدا سپرد.

خورشید از مدرسه که بیرون آمد هوای دلچسب زمستانی را به مشام کشید و آسمان را نگاه کرد. صاف صاف بود. آبی آبی. آفتاب آفتاده بود و هوای سرد را دلچسب کرده بود. حس می کرد خبری هست. دلش می خواست که خبری باشد. بالای پل هوایی بود، دلتنگ و منتظر که صدای کسی از پشت سرش آمد...

- سلام... خورشید خانم!

با عجله سرگرداند و با دیدن کسری جا خورد.

کسری: جلو رو بپا...

خورشید که هول شده بود سکندری خورد و کسری مانع افتادنش شد.

خورشید برای لحظه ای عصبانی شد و گفت:

- نزدیک بود بیافتم!

کسری خندید و گفت:

- اینو که خودم بهت گفتم! اما خب نذاشتم بیافتی! حالا مواظب روبرو باش.

خورشید با لبخندی به راهش ادامه داد.

کسری: می تونیم با هم بریم؟ ماشینم اونجاست.

و جایی در زیر پل را با انگشت نشان داد...

خورشید: نه نه...

کسری: خیلی خب. هنوز از ماشین من می ترسی؟ باشه... من با تو می آم!

تا کسی جلوی پایشان ترمز کرد و هردو سوار شدند. خورشید احساس خوبی

داشت انگار حالا بهتر می توانست کسری را ببیند. تا ذهنش به سوی حسام

کشیده شد به خود نهیب زد که امروز دیگه نه! اصلاً نمی خوام بهش فکر کنم،

اصلاً!

کسری به راننده گفت:

- آقا کسی رو سوار نکن من حساب می کنم.

و بعد به خورشید نگاه کرد، نگاهی که خورشید را خجالت زده کرد.

کسری لبخندی زد و گفت:

- به خدا داشتم دیوونه می شدم! هی به بابا می گفتم پس کی تموم می شه؟!

کی برمی گردیم؟! خدا می دونه که بدبختش کردم توی این مدت! می دونی، الان

که دارم نجات می کنم به خودم می گم حق داری کسری! حق داری چطوری می

شه آدم دلش برای این چشمای سیاه تنگ نشه! چطور می شه آدم دلش واسه

خورشید خانم که از خورشید واقعی خوشگل تره تنگ نشه!

خورشید که از خجالت حس می کرد ذوب شده است و به قول مهرداد ته نشین می شود، نگاه به بیرون دوخت.

کسری: خب تو بگو. این مدت که من نبودم چی کارا می کردی؟!
خورشید بدون آنکه کسری را نگاه کند سری تکان داد و گفت:
- همون کارهای همیشگی!

کسری: همه اش منتظر بودم. به خودم گفتم اینقدرها هم بی معرفت نیست. حتماً یه زنگ می زنه! اما... دریغ! بابا هر روز می گفت: کسری چته؟! کجایی؟ برو گشتی بزن. حالی بکن. اما با کدوم حال؟! تمام این دو هفته رو روی کاناپه ولو بودم! به زور برای شام یا ناهار بیرون می رفتم. خلاصه که دق کردم... خورشید! و بعد توی صورت خورشید خیره شد و گفت:

- نمی دونی با من چه کردی! نمی دونی چقدر خوشگل و نازی!
خورشید لبها را به دندان می فشرد و هنوز سعی داشت کسری را نگاه نکند. از خجالت به مرز مردن رسیده بود. برای او شنیدن این جملات از زبان یک مرد غریبه در حد انجام یک گناه کبیره نابخشودنی و قبیح بود. مدام با خود می گفت: وای اگه مهرداد اینجا بود الان نه من سر داشتم نه این! وای اگه آقاجون اینجا بود الان نه من نفس می کشیدم نه این! وای اگه مامان مهری... خلاصه چهره های فاطمه خانم و حسام و قاسم آقا و ایران خانم و محسن و همه کسانی که می شناخت جلوی چشمش می آمدند و می رفتند. خیلی وحشت زده شده بود. دوست نداشت کسری پا را از گلیمش درازتر کند. اما از طرفی شنیدن این جملات چقدر لذت آور بود. چقدر تازه و نو بود. چقدر آزاد و رها بود. چقدر بی ملاحظه بود. باز با دلش حرف زد، این همه سال عاشق حسام بودم دریغ از یک کلمه محبت آمیز که از روی علاقه و عشق گفته باشه یا حتی جایی نوشته باشه! بدبخت هیچ چیز بلد نیست. وای ولس کن اصلاً نمی خوام بهش فکر کنم!
کسری نفس از ته دلی کشید و به صندلی تکیه داد. خورشید خود را جمع و

جور کرد. کسری سرش را به او نزدیک کرد و گفت:

- تو چی؟! اصلاً به یاد من نبودی! ها...

خورشید باز لبخند کمرنگی زد و ساکت شد.

کسری: نشد دیگه؛ دوست دارم حرفی بزنم.

خورشید: راستش من این طوری معذبم.

کسری جدی شد و گفت:

- باشه. هرطور دوست داری!

و ساکت نشست. حس می کرد اصلاً او را نمی شناسد. گاهی او مهربان می

شد و قشنگ حرف می زد. با حوصله بود و بعد در لحظه ای چنان جدی و مغرور

می شد که خورشید می ترسید، دلش می خواست او را بهتر بشناسد. بیشتر

بشناسد. اما این ممکن نبود مگر با داشتن رابطه نزدیکتر و دیدار بیشتر که باز

این کار هم غیر ممکن بود. کسری هنوز اخمها را درهم کرده بود و بیرون را

تماشا می کرد. ناگهان رو به خورشید گفت:

- این مال توست. اینم شارژرش...

خورشید هاج و واج مانده بود. یک نگاه به گوشی و یک نگاه به کسری می

کرد.

کسری: بگیر دیگه!

خورشید: مال منه؟!

کسری: ناقابله...

خورشید: ولی این... من نمی تونم! نمی تونم اینو داشته باشم! مهرداد بفهمه

منو می گشه!

کسری لبخندی زد و گفت:

- صدای زنگهات قطع! بعدشم تو یه کم دی جایی نداری اینو قایم کنی؟! یه

وقتهایی هم که کسی نیست بزار شارژ شه! من که نمی تونم توی خیابون دنبالت

بگردم. این طوری حداقل دلم که تنگ شد صدات می شنوم. یه خبری ازت می گیرم! به امید زنگ زدن تو هم نمی مونم! به شرط اینکه اصلاً خاموشش نکنی! پول قبضش هم هرچی شد با خودم. خورشید برای لحظه ای به هیجان آمد. خیلی دوست داشت موبایل داشته باشد تمام همکلاسیهایش داشتند.

گوشی قرمز خوش رنگ چشمک می زد. خورشید دست دراز کرد و گوشی را بیرون آورد و شماره گرفت. گوشی قرمز رنگ بی آنکه صدایی بدهد و روشن و خاموش می شد و شماره کسری را نشان داد. خورشید خندید و گفت:
- مرسی.

انگار نمی توانست بیش از آن تعارف کند. احساس می کرد کسری خوشش نمی آید. شاید دوباره ناراحت بشود و با این افکار گوشی را توی کیفش گذاشت. موقع پیاده شدن کسری نگاهش کرد و گفت:
- بی موقع زنگ نمی زنم. فقط پیام می دم. نگران نباش خوشگل خانم. خورشید خانم!

و بعد دست روی موهای زیبایش کشید و پیاده شد. خورشید که به خانه آمد واقعاً گیج بود. حس می کرد این بار دیگر واقعاً یک بمب داخل کیف دارد! آنقدر با احتیاط کیف را داخل کمدش گذاشت که خودش خنده اش گرفت. بعد با خود گفت: خدایا کاش یه لحظه مامان مهری بره بیرون. خوب نگاهش کنم ببینم چه شکلیه!

صدای سحر از آن طرف دیوار می آمد. خورشید به سوی بالکن دوید و گفت:
- بدو بیا اینجا کارت دارم.
به خانه برگشت...

مامان مهری: خورشید غذا تو که خوردی گاز خاموش کن، یادت نره. ببین،

اگه مهرداد اومد غذاشو بکش.

خورشید: مگه تا حالا نیومده؟!

مامان مهری: چرا. ولی گفت میل نداره. رفت خونه علی دوستش. وقتی اومد
برایش غذا بکش. من می رم حمام. زیاد آب باز نکن. توی حمام آب بیاد!
خورشید: باشه مامان...

چرخ مامان مهری وسط بود و چادر مشکی کنارش افتاده بود...
خورشید: اینا چیه؟

مامان مهری: می خوام واست چادر ببرم.

خورشید: واسه من؟! من دیگه نمی خوام.

مامان مهری: وا؟! چرا؟! بی چادر که نمی شه!

خورشید در حالیکه در یخچال را باز می کرد گفت:

- چرا نمی شه! به جای چادر برام مانتو بخر. یه مانتوی خوشگل.

مامان مهری: خب مامان جان، چادر جای خودش. مانتو هم جای خودش. تازه
مانتوت که نووه!

خورشید: چادر را برای خودتان ببرید. من چادر سر نمی کنم!

مامان مهری: مهرداد نمی ذاره بی چادر بری جایی!

خورشید: وقتی آقاچون اجازه می ده دیگه مهرداد چی کاره است؟

مامان مهری: این طوری حرف نزن. خودت می دونی مهرداد چقدر دوستت
داره. آدم که اینقدر حق شناس نمی شه!

خورشید: مامان من چه حق شناسی کردم؟! من می گم... اصلاً باشه. خودم
از مهرداد می خوام که مخالفت نکنه!

مامان مهری: آهان! اگه تونستی راضیش کنی اون وقت می تونی سرت
نکنی.

خورشید: پس مانتو می خریم؟

مامان مهری: حالا برو درُ باز کن ببین کیه! منم برم حمام!
سحر به خانه اشان آمد. جوری با لبخند و هیجان آمد که برای یک لحظه
خورشید با خودش گفت: نکنه این می دونه داستان چیه؟!

خورشید: چیه؟!

سحر: کسی نیست؟

خورشید: نه مامان رفت حمام.

سحر: امروز کسری اومد.

خورشید: راست می گی؟!

سحر: آره. اومد نزدیک من و گفت: خورشید کو؟! منم گفتم کلاس تئاتر

داره!

خورشید لبخند شیطنت آمیز زد و گفت:

- خودم دیدمش!

سحر: وا؟!... یعنی مونده تا ساعت سه که تو بیای؟!

خورشید: آره.

سحر: وای بیچاره! این همه معطل شده تا تو بیای!

خورشید: حالا نمی دونی چی شده!

سحر با نیش باز پرسید:

- چی؟!

خورشید آهسته در کمد را باز کرد و کیفش را بیرون کشید و گوشی را از

توی کیف بیرون آورد و گفت:

- اینو واسم خریده!

سحر با چشمهای گشاد شده نگاهی به گوشی انداخت و گفت:

- وای! خدای من چه گوشی نازی... چقدر خوشگله! واسه خودته؟!

خورشید: فکر کنم آره!

سحر با حسرت دوباره نگاهش کرد و گفت:

- خیلی خوشگله مبارکت باشه.

خورشید نمی توانست لبخند را از روی لبهایش جمع کند. با هیجان گفت:

- سحر... تا ماما اینا نیستن یه زنگ به حسام بزnm!

سحر چشماش و گرد کرد و گفت:

- دیوونه!...

خورشید: بزnm!؟

سحر: بزnm... اما... اولین بار می خوام به حسام زنگ بزنی!

خورشید: شماره اینو که نداره. نمی دونه منم! حرف نمی زnm فقط صداش می

شنوم!

سحر ناراحت شد. چشماش غمگین شدند و ساکت ماند.

خورشید: خیلی دلم می خواد صداش رو بشنوم.

انگار همه عهد و پیمانهایی که در آن چند روز با خود بسته بود فراموش

کرده بود. با هیجان شماره حسام را گرفت. چند بار زنگ خورد تا حسام جواب

داد...

- الو! الو... -

خورشید صدای نفسهای خودش را می شنید. دلش می خواست حرف می

زد. با شنیدن صدای حسام اشک توی چشمهایش جمع شد. تنش داغ داغ شد و

قلبش آنچنان با شدت می کوبید که سینه اش درد گرفت. ارتباط را قطع کرد.

درحالیکه صدای حسام را هنوز می شنید... بفرمائید... الو... به گریه افتاد. سحر

هم!

فصل ۴۱

آن شب خواب به چشمانش نیامد. تمام وجودش در تمنای دوباره شنیدن صدای حسام می سوخت اما چاره ای نداشت جز اینکه خود را سرزنش کند و به کسری بیاندیشد!

سحر گفته بود: اگه کسری می دونست با این کارش تو بیشتر به حسام فکر می کنی محال بود این گوشی رو بهت بده! سحر راست گفته بود! صبح زود مامان مهري بيدارش کرد که نماز بخواند و برای مدرسه آماده شود. نماز را خوانده بود. تسبیح را از گردنش درآورد و ذکر گفت. دوباره صدای حسام در گوشش پیچید. بی تاب شد، از جا برخاست تا دوباره به او زنگ بزند و فقط صدایش را بشنود. تسبیح را به گردن آویخت و به سوی کیفش رفت. یک پیام داشت به شوق آمد و آن را خواند. از طرف کسری بود:

خورشید خانم دوباره باز بیرون بیا

حجاب ابرُ پس بزن میون آسمون بیا

دوستت دارم

چند بار پیام کسری را خواند. لبخندی روی لبش آمد. از زنگ زدن به حسام منصرف شد. کسی درونش می گفت: با این کار فقط حقیر خواهی شد. کسری دوستت دارد. کسری به فکر توست. کسری برای هر دختری ایده آل ترین مرد

است. به او فکر کن و دوستش داشته باش...

کسری مثل روزهای گذشته هر روز می آمد. هر روز با لباسی تازه. هر روز با پیام تازه تر. هر روز با عشق بیشتر و این خورشید را دلخوش می کرد... پری و سحر بی میل نبودند که خورشید رابطه نزدیکتری با کسری داشته باشد. اما همیشه تأکید می کردند فقط باید بیاد خواستگاری! و الا نباید باهاش دوست بشی! و خورشید می گفت: تا عاشقش نشم نمی تونم به ازدواج باهاش فکر کنم. بعدش ما اصلاً به هم نمی خوریم. فکرشو بکن باید توی چه دردسری بیافتیم اگه واقعاً بخواد بیاد خواستگاری!

اما به قول کسری آنها دیگر دوست هم بودند و کاری نمی شد کرد. خورشید با اینکه هنوز باور نداشت دوست پسری دارد اما راحت تر از قبل می نمود. حتی گاهی سوار اتومبیل کسری هم می شد. تنها رابطه شان به راه مدرسه ختم شده بود. خورشید جرأت نداشت خارج از ساعت مدرسه رفتن و برگشتن او را در جایی ببیند و کسری از دل و جان اصرار داشت که یک روز هم که شده جایی قرار بگذارند.

کسری: خورشید احساس بدی دارم، آخه چرا یه روز نمیای جای دیگه ای
بریم؟

خورشید: خودت می دونی که نمی شه! من شرایطش رو ندارم.
کسری: تو هیچ وقت نمی خوای سعی کنی؟ خورشید دوست دارم. ولش کن...
دیگه خود ضایع کردنه!
خورشید: نه بگو. بگو دیگه!

کسری: اصلاً منو درک نمی کنی. به نظرت تا کی فقط باید یواشکی توی ماشین بشینی هی بگی مهرداد... مامانم... آقا جونم!

خورشید از عصبانیت کسری خنده اش گرفت و گفت:
- من که از اولش گفتم به درد دوستی نمی خورم. من مال این حرفا نیستم.

اصلاً نمی‌دونم چطوری تا همین جا هم پیش اومدم! گاهی وقتا حس می‌کنم از خودم هیچ اراده ای ندارم. دارم توی مسیری قدم می‌زارم که اصلاً نمی‌شناسمش اما نه ترسی ازش دارم نه هیجانی برای رسیدن به انتهایش! کسری: اگه تو هم دلت رو به من داده بودی مثل من فقط به انتهای مسیر فکر می‌کردی. به جایی که بهتر از اینجا است!

خورشید: اما. من فرصت بیشتری می‌خوام. تو شرایط منو بهتر می‌دونی. کسری عصبانی شد و فریاد زد:
= یعنی چه؟! شرایط من شرایط من! اگه منظورت اون پسره است که گذاشته رفته. پشت سرش هم نگاه نکرده! شنیدم بی خیالت شده.
خورشید شل و وارفته نفسهایش به شماره افتاد. آب دهانش را به سختی قورت داد و با چشمهای گشاد شده از وحشت به کسری نگاه کرد. کسری چنگی به موهای نرم خود زد و گفت:
- نمی‌خواستم ناراحت کنم اما... منم... تحملم یه حدی داره! نمی‌تونم بشینم و بی تفاوت باشم!

خورشید که نفرت تمام وجودش را پر کرده بود نفس عمیقی کشید و گفت:
- ناراحت نشدم. من دیگه خیلی وقته به او فکر نمی‌کنم. در واقع خوشحال می‌شم اگه برای آینده اش تصمیم دیگه ای بگیره!
کسری با نگاه تیزبین و باهوشش خورشید را نگاه کرد و گفت:
- نه... بازیگر بدی نیستی! تئاترتون اول شد، نه؟!

خورشید عصبی بود. دستش را مشت کرده بود و می‌لرزید. کسری آرام دستش را روی دست خورشید گذاشت و گفت:
- فکرشو نکن... اگه خودت رو از شر فکر کردن به اون خلاص کنی بهت قول می‌دم دنیای بهتری رو تجربه کنی.

خورشید مثل برق گرفته ها دستش را از دست کسری بیرون کشید. کسری

لبخندی عصبی زد و گفت:

- می خوام که فکر تو آزاد کنی خورشید

خورشید متشنج و عصبی از حرفهای کسری گفت:

- فکرم آزاد هم بشه اعتقاداتم نمی ذاره اون طوری که تو می خوای باشم!

کسری: مگه من از تو چی می خوام؟! من آینده رو با تو می خوام همین؟! چیز غیر عادی و خلاف شرعیه؟! می خوام که همپای من باشی. کنارم باشی. شونه به شونه ام. عشق من باشی. عشق من هستی. عشق من بمونی. تو تجربه هیچ چیزی نداری. برام جالبی. سادگیهای برام شگفت انگیزه.

خورشید از شنیدن حرفهای کسری خسته نمی شد. صدای دلنشین و لحن زیبای کلامش به او آرامش می داد.



شب، هنگام خوابیدن، یواشکی نگاهی به گوشی اش انداخت یک پیام از کسری بود.

همه می دانند که من و تو از آن روزنه سرد و عبوس

باغ را دیدیم و از آن شاخه بازیگر دور از دست

سیب را چیدیم همه می ترسند... همه می ترسند،

اما من و تو به چراغ و آب و آینه پیوستیم و نترسیدیم...

از پیامهایی که او می فرستاد لذت می برد. انگار برای فرستادن آنها. همه وقتش را می گذاشت تا با معنی ترین و زیباترین قطعه ها را برایش بفرستد. آن شب خورشید برای اولین بار جواب پیام او نوشت:

من از تو می مردم اما تو زندگانی من بودی

تو با من می رفتی تو در من می خواندی

وقتی که خیابانها را بی هیچ مقصدی می پیمودم

تو از میان نارونها، گنجشکهای عاشق را

به صبح پنجره دعوت می کردی.

و کسری جواب داد:

(قربونت برم عزیزم)

خورشید با لبخند به رختخواب رفت. انگار تصویر حسام کمرنگ شده بود.

مهرداد هنوز درس می خواند.

خورشید: مهرداد؟!

مهرداد: هوم...

خورشید: یه چیزی پیرسم راستش می گی؟!

مهرداد: پیرس.

خورشید: از حسام خبر نداری؟!

مهرداد چشم غره ای به او رفت و گفت:

- بخواب!

خورشید: به خدا برام دیگه مهم نیست!

مهرداد: آره... معلومه!

خورشید: بگو دیگه!

مهرداد: خبری ندارم.

خورشید: دروغ می گی!

مهرداد: همینه که هست!

خورشید: خواهش می کنم بگو.

مهرداد: از یکی شنیدم... فعلاً نمی یاد. یکی دیگه هم می گفت: چند شب

اومده به مامانش اینا سر زده و رفته! وضعش خوبه دیگه با هواپیما می ره می یاد!

خورشید: می گم... از نامزدی و این چیزها حرفی نشنیدی؟!

مهرداد: نه!

خورشید: جون من راستش بگو...

مهرداد: خورشید... به والله خبر ندارم... دست از سرم بردار... بهش فکر نکن... این روزا تازه می بینم یه کمی رو به راه شدی با فضولی کردن تو کار اون، حال خوبتو خراب نکن! دلم می خواد اون قدر جنم داشته باشی که اگه کارت عروسی اشو هم دیدی عین خیالت نباشه! جواب اون نامردیها بی خیالیه...

خورشید: نکنه چیزی شنیدی داری این طوی حرف می زنی!

مهرداد: ما رو باش! بخواب عزیزم بخواب! چون دیگه جوابتو نمیدم. خورشید با خودش فکر کرد: مهرداد راست میگه. نباید برام فرقی بکنه اصلاً از حالا همه اش به این فکر می کنم که نامزد کرده! اون وقت خودمم راحت تر زندگی می کنم...

فصل ۴۲

سه روز بود که از کسری خبری نشد. نه پیامی داد. نه خودش آمد. روز سوم خورشید دستپاچه و نگران، خیابان را نگاه می کرد.

سحر: امروزم نیومده.

خورشید: خدا کنه اتفاق بدی نیافتاده باشه.

سحر: خب... یه زنگ بهش بزن.

خورشید: نمی تونم... خجالت می کشم!

سحر: بابا خجالت نداره. گوشی رو برات خریده واسه این طور وقتها دیگه!

نکنه فکر کردی خریده واسه زنگ زدن به کس دیگه!

خورشید افسرده و نگران این طرف و آن طرف را نگاهی انداخت. گوشی را

از کیفش بیرون آورد و نگاهش کرد و زیر لب گفت:

- تورو خدا... یه خبری بده!

سحر گوشی را از دست خورشید قاپ زد و گفت:

- شماره اش بگو ببینم...

خورشید: نه سحر... من حرف نمی زنم. چی بهش بگم؟! اصلاً روم نمی شه!

سحر: بهش بگو... نگرانت شدم همین!

خورشید: اون وقت توقعش بالا می ره!

سحر: مثلاً چی می شه!
 خورشید: تو حرف می زنی؟!
 سحر در حالیکه گوشی را به خورشید می داد گفت: بیا بگیر باباجون تو آخر
 عرضه ای! من چی دارم که بگم؟!
 خورشید گوشی را گرفت و گفت:
 - امروز صبر می کنم اگه خبری نشد فردا زنگ می زنم!
 سحر: جمله ات تکراری بود! دیروز هم اینو گفتمی!
 خورشید: خيله خب حالا... يه كم ديگه صبر مي كنم!
 آن صبح هم گذشت. بعد از ظهر که از مدرسه برمی گشتند خورشید
 ناامیدانه همه جا را ورنانداز کرد اما باز هم کسری نیامده بود. غم همه وجودش را
 گرفت. ترس بر قلبش پنجه انداخت. نکنه کسری دیگه نیاد! وای من آخرین
 لحظه بهش چی گفتم؟! نکنه حرف بدی زدم؟!
 اون که از شعری که فرستادم خوشش اومد. آخرشم يه جمله عاشقانه برام
 فرستاد! نکنه انتظار داشته منم براش بفرستم؟!
 سحر دیوانه شده بود از نکنه نکنه های خورشید...
 سحر: تو واقعاً عاشق شدی ها!
 خورشید لحظه ای دلش لرزید.
 - آره؟! نه بابا... فقط نگرانم! سرم گرم بود با کسری! یاد حسام نمی افتادم...
 سحر: قرار بود فقط یاد حسام نیافتی! فکر کنم باقی اش ديگه مهم نباشه!
 خودت اذیت نکن!
 خورشید: گم شو ببینم حالا وقت این حرفاست؟!
 سحر: آخه حال و روزت ببین! امروزم نمی خوای با من شیمی کار کنی؟!
 خورشید: تو هم فقط ناله درس بکن!
 سحر: اگه خدا يه ذره از هوش و حواس تو رو به من می داد چی می شد؟!

خورشید: می گم... یه زنگ بزنم... برم خونه که دیگه نمی تونم.
عاقبت شماره کسری را گرفت دومین بوق بود که صدای دلنشین کسری آمد:

- سلام خورشید خانم!

خورشید با شنیدن صدای کسری تمام توانش به یکباره از دست داد و نفسی کشید و به دیوار تکیه زد. با صدای لرزان گفت:
- سلام... خوبی؟! -

کسری: از همه لحظه های عمرم بهترم.

خورشید ساکت ماند. نمی دانست چه بگوید. صدای سر حال کسری کمی برایش عجیب بود. همه اش فکر می کرد اتفاق بدی برایش افتاده که خبری از او نشده اما صدای کسری نشان از هیچ اتفاق بدی نداشت. پس چطور تا آن لحظه هیچ خبری از او نشده بود!

کسری که سکوت طولانی خورشید را دید گفت:

- جانم؟! بگو عزیزم! می خواستی بگی دلت تنگ شده؟! می خواستی بگی نگران شدی؟! می خواستی بگی چرا خبری ازم نشده؟! الهی فدات بشم منم می خوام همین چیزا رو ازت بشنوم دیگه! سه روز خودمو زندانی کردم که نه خبری بهت بدم نه اون طرفها آفتابی بشم ببینم بالاخره یه خبر از این عاشق دل خسته می گیری یا نه!

خورشید هیجان زده بود و خجالت زده. فقط لبخند زد. لبخندی که سحر آن را می دید نه کسری!

سحر: خب تو هم حرف بزن.

خورشید: پس... حالا که خوبی... خدا حافظ.

کسری: چی کار می کنی؟! قطع نکن خورشید؟! ببینم... ناراحت که نشدی!
خورشید خانم؟! کجایی الان؟ همون جا باش تا من برسم.

خورشید: نه نه... من نزدیک خونه ام... دارم می رم خونه. الان نیایی ها! اصلاً نمی تونم بیرون باشم.

کسری خندید و گفت:

- باشه عزیزم... برو خونه. شب بهت زنگ می زنم حواست باشه!
خورشید بعد از خداحافظی با کسری سحر را بغل کرد و از خوشحالی اشک ریخت.

سحر: خوشم میاد زودم عاشق می شی!

خورشید: نه بابا چی می گی. یاد حسام افتادم!

سحر: بابا دیگه اینقدرها هم که تو فکر می کنی بی مغز و هوش نیستم!
خورشید خندید و با هیجان جمله های کسری یکی یکی بازگو کرد... هیجان زده جو گرفته به خانه آمد. احساس عجیبی داشت. حس می کرد آدم جدیدی است، انگار تازه به این دنیا آمده بود و همه چیز بوی نو بودن می داد. بعضی چیزها برایش زیبا بود و بعضی چیزها دلهره آور و ترسناک.
نزدیک باغچه حیاط ایستاد... دستی به شاخه های نازک و خشک درخت انار کشید و کنار باغچه نشست.

مامان مهری کلید انداخت و وارد حیاط شد.

خورشید: شما بیرون بودین؟!

مامان مهری: رفتم سبزی آش بخرم. کی آمدی، چرا اون جا نشستی؟!

خورشید: همین الان اومدم...

و از جا برخاست و درحالیکه به مامان مهری کمک می کرد تا چیزهایی که خریده بود را بالا ببرد گفت:

- چقدر می خوام آش درست کنی؟! این همه سبزی خریدی!

مامان مهری: نذر دارم.

خورشید: نذر چیه؟!

مامان مهری: حالا صبر کن... بذار درست بشه بعداً می گم!
خورشید: آهان از اونا که مامان سحر هم نذر داشت! یه بار درست می کنی
اگه به آرزوت رسیدی، یه بار دیگه هم درست می کنی!
مامان خندید و گفت:

- آره فضول خانم!

خورشید: می دونم مال منه... برای دانشگاه! آره؟!

مامان مهری نگاه متعجبی به او انداخت و گفت:

- وای چقدر تو فضولی خورشید!

به محض اینکه داخل اتاق شد جلوی آینه رفت و صورتش را کاوید. مقنعه را
از سرش بیرون کشید. تسبیح حسام شادی اش را گرفت. لحظه ای دست برد تا
برای همیشه خود را از شرش خلاص کند اما نتوانست. دوباره رهايش کرد. آن را
زیر لباسش پنهان کرد تا نبیندش.

همراه مامان مهری مشغول پاک کردن سبزی بود که مهرداد رسید. مهرداد
غرغرکنان وارد شد. دستها را از سرما به هم مالید و کنار بخاری ایستاد.
صورتش از سرما سرخ بود. گفت:

- این سرما تموم نمی شه!

مامان مهری: زمستون همینه دیگه مادر...

مهرداد: می خوام آتش درست کنی؟!

مامان مهری: آره پسر... ناهارت بخور بیا کمکم کن!

مهرداد: خورشید خانم چی کاره اند!

خورشید به یاد خورشید خانم گفتنیهای کسری افتاد و ناخواسته با لبخند
گفت:

- آخی!

مهرداد با نگاه زیرکش به او خیره شد و گفت:

- از جوجو چه خبر؟!

خورشید با بی خیالی ظاهری شانه ای بالا انداخت و گفت:

- هیچ!

مهرداد ابروها را بالا برد و با همان نگاه زیرک نزدیک شد و کنارش نشست و

گفت:

- انگار هیچ هیچم نیست!

خورشید جدی شد و گفت:

- چیزی معلومه؟!

مهرداد: عجیب!

مامان مهری: آه بس کنید ها! حوصله ندارم. چرا شما دوتا، تا همدیگه رو می

بینید شروع به چرت و پرت گفتن می کنید؟ مثل آدم، با هم سلام و احوالپرسی

کنید. روی هم ببوسید و خسته نباشید به همدیگه بگین!

بعد مامان مهری سعی کرد ادای آنها را دربیاورد.

- شبه؟! روزه! خیلی دیره نه خنده اش واگیر داره!

صدای انفجار خنده مهرداد و خورشید خانه را لرزاند. مهرداد هنوز می

خندید. با خنده گفت:

- خونوادگی یه چیزایی توی وجودمون هست!

خورشید اشک از چشمهایش راه افتاده بود و هنوز می خندید.

مامان مهری هم با خنده گفت:

- دروغ می گم؟! کی شده وقتی من پیش شما دوتا هستم مثل آدم حرف

بزنید منم یه چیزی سر دربیارم! دلم خوشه دوتاتون خونه اید!...

و بعد حرف را عوض کرد و گفت:

- خورشید زودتر اینا رو جمع کن چادرت اندازه بزنم...

خورشید: من که گفتم!

مامان مهری: چی رو؟!

خورشید طوری که مهرداد مشکوک نشود گفت:

- گفتم که... نمی خوام!

مامان مهری: خب... اگه جرأت داری بلند به خودش بگو دیگه!

مهرداد: چی شده... جریان چیه؟!

خورشید: مهرداد... من می خوام فعلاً تا یه مدتی چادر سرم نکنم.

مهرداد: تو که موقع مدرسه رفتن با مانتو می ری.

خورشید: بجز مدرسه.

مهرداد: میل خودته. فقط تابلو نکن خودتو. درست برو بیرون حرفی نیست.

خورشید مثل فشنگ از جا برخاست و به گردن مهرداد آویخت و گونه اش را

چند بار بوسید... فکر نمی کرد مهرداد به آن سادگی با قضیه کنار بیاید.

خورشید: پس باید مامان جونم یه مانتوی خوشگل برام بخره!

مامان مهری: مانتو داری دیگه.

خورشید: مانتوی کتان می خوام. مانتویی که من دارم مد نیست!

مهرداد: جوجو اگه بخوای قرطی بازی دربیاری همون چادرُ سرت می کنی ها!

یه مانتوی ساده! حالا این مده، اون مد نیست نداریم.

خورشید: مهرداد... به خدا اولین و آخرین بارمه که راه اشتباه و پر خطر مد

رو پیش می گیرم فقط همین یه بار...

و بعد خندید.

مهرداد سعی داشت کاری کند خورشید هرچه زودتر از حسام و دنیای او

دور شود. مهرداد فکر می کرد اگر خورشید طوری که خودش دوست دارد

زندگی کند زودتر از حسام و آنچه او را به یادش می اندازد دور می شود. رها می

شود. برای همین تمام سعی او در این بود که خورشید خودش را پیدا کند. با

اینکه مایل بود خورشید چادری باشد اما چون می دانست خورشید برای

خوشایند حسام چادر سر می کند. وقتی با درخواست خورشید روبرو شد مخالفت نکرد تا شاید خورشید خودش باشد. آن طور که می خواهد بپوشد نه برای خوشایند حسام و نه هیچ کس دیگری!

مهرداد: امروز می ریم بیرون. هرچی دوست داشتی بخر.

خورشید با خوشحالی از مهرداد تشکر کرد...

ساعت دوازده شب بود خورشید گوشی را توی لباسش پنهان کرد و به حیاط رفت. کسری پی در پی زنگ می زد. خورشید پشت درخت انار توی باغچه ایستاد و جواب داد:

خورشید: بله...

کسری: سلام عزیزم...

خورشید: سلام.

کسری: چطوری؟!

خورشید: خوبم.

کسری: وای که چقدر دلم برات تنگ شده...

خورشید: نمی تونم حرف بزنم... همه خوابند...

مگه اونجا شبهه؟!

خورشید: یعنی چی!

کسری: جایی که تو هستی مگه می تونه شب باشه خورشید خانم؟!

خورشید خندید و گفت:

- شب به خیر.

کسری: فدات بشم عزیزم شب به خیر... صبر کن صبر کن... بهت دستور می دم امشب خواب منو ببینی! خدا حافظ.

خورشید گوشی را دوباره توی لباسش پنهان کرد و پله ها را بالا رفت...

فصل ۴۳

با لباسهای جدید از این رو به آن رو شده بود. نگاه ها به سختی می توانستند از دیدن دوباره اش امتناع کنند. خیلی دوست داشت فرصتی پیش می آمد و با لباس و تیپ جدیدش بیرون می رفت و کسری او را می دید. آن روز پنج شنبه بود و پری همراه عمو محمود و خاله سیمین به خانه شان آمده بودند. مهتاب و مهران هم بودند. به قول مهرداد شهر حسابی شلوغ بود. خورشید خواستنی تر از همیشه به نظر می رسید. پری و سحر این را به خوبی حس می کردند. انگار نیروی عجیبی از برق نگاهش به بیننده منتقل می شد. هیجان در نگاه و بیانش کاملاً مشهود بود. نمی دانست از این تغییرات که می دیدند خوشحال باشند یا نگران! پری معتقد بود هنوز کسری برای آنها غریبه است. آنها عادت کرده بودند تنها نام حسام را از دهان خورشید بشنوند. نام کسری برایشان هنوز نام یک غریبه بود.

وقتی خورشید به دنبال فریادهای مامان مهری به آشپزخانه رفت تا کمکی به او بدهد پری به سحر گفت:

- دلم می خواد این پسره رو درست ببینم. باهاش حرف بزنم. نگران خورشیدم. اگر وابسته بشه، اگه اون تو زرد از آب دربیاد دیگه خیلی براش سخت می شه.

سحر: نه. کسری پسر خوبیه. خیلی زجر کشیده تا خورشید یه کم تحویلش بگیره.

پری: آخه اصلاً این کیه؟!

سحر: به خورشید گفته. در مورد خودش خیلی چیزها به خورشید گفته. پری: نمی دونم. والله! آخه سحر... درست نیست با هم دوست باشن. ما از این چیزا نداشتیم! پیام و گوشی و تلفن بازی و نامه پراکنی... می ترسم کسی بفهمه! سحر: خورشید می گه تا کسی رو نشناسه که نمی تونه به درخواستش جواب بده.

پری: کدوم درخواست؟! اون اصلاً حرفی از ازدواج نزده! به نظر من که از اون زبلهاست!

سحر: اون مدام توی حرفهایش از آینده می گه. خورشید که نمی تونه بهش بگه فردا بیا خواستگاری من! در ثانی اگر هم فرضاً بیاد! هنوز خورشید دل به اون نداده! من می گم به این کارها و حرفای خورشید زیاد هم مطمئن نباش... اون نمی تونه به این سادگیها از حسام بگنه پری. با کسری بهتر می تونه حسام رو فراموش کنه!

پری: آخه نکنه کسری بدتر از حسام بشه؟! تو فکر می کنی اون با اون تیپ و وضعش. چی بگم! اصلاً ولش کن!

عصر اون روز مهتاب که می خواست برای ناهید لباس تهیه کند از خورشید و پری و سحر خواست تا مغازه های پاساژ همراهیش کنند.

خورشید از نبودن مهرداد استفاده کرد و کمی آرایش کرد و آماده شد. به نظر همه او فوق العاده شده بود و به نظر خودش کمی بیش از فوق العاده! فقط خدا می کرد مهرداد را نبیند. مهتاب باز هم توی راه از پیام پسر خاله جواد صحبت می کرد و خورشید بی توجه به صحبت او با نگاه به دنبال کسری می گشت. به او پیام داده بود که می خواهد بیرون برود و عاقبت کسری آمد. مثل

همیشه معقول و متشخص لباس پوشیده بود و با ژست خاص خود سری تکان داد و از دور سلام کرد. نگاه از خورشید بر نمی داشت.

پری یواشکی گفت:

- مهتاب بفهمه کارت زاره!

خورشید اما مسحور نگاه جادویی کسری بود و به هیچ کس توجه نداشت. مهتاب ناهید را به خورشید سپرد و وارد یک مغازه شد. کسری از دور اشاره کرد که خورشید از آنها فاصله بگیرد. تا بتواند بیاید. خورشید از سحر خواست با ناهید باشد. سحر هم ناهید را کمی آن طرف تر برد. کسری در چشم به هم زدنی روبرویش ایستاد با لبخند مرموز و خواستنی. نگاهش به خورشید سرشار از تمنا بود و اشتیاق. نگاه او خورشید را به وجد می آورد. کسری سری تکان داد و زیر لب گفت:

- تو محشری!

و خورشید لبخند زد. سحر زیر چشمی آنها را نگاه کرد و کسری طوری که سحر بشنود گفت:

- خانم کوچولو خوب هستند؟!!

سحر لبخند رضایت مند و زیبایی زد و سر تکان داد...

خورشید: دیگه برو... الان خواهرم میاد.

کسری: ...! ایشون که داخل مغازه اند خواهر ته؟!!

خورشید: آره... زود برو.

کسری: من تازه اومدم کجا برم!

خورشید وحشت زده نگاهش کرد و گفت:

- اگه مهتاب مشکوک بشه دیگه نمی تونم بیرون بیام!

کسری: نترس... الان می رم. من که سیر نمی شم!

خورشید: - خدا حافظ...

و به داخل مغازه رفت.

مهتاب: کجایی تو؟! ناهید کو؟!

خورشید سرخ بود و هیجان زده. نمی فهمید چه می کند. پری به کمکش شتافت و گفت:

- ناهید پیش سحره... من الان میارمش.

مهتاب لباسی را که انتخاب کرده بود به خورشید نشان داد و گفت:

- خورشید چگونه؟!!

خورشید که به سختی لباس را می دید گفت:

- خوبه... عالیه!

مهتاب: ناهید کو؟!

پری: اینم ناهید خانم.

سحر وارد مغازه شد. هنوز لبخند روی لبهایش بود. تا چشمش به خورشید افتاد هردو لبخندهای معنی داری به هم زدند. پری آهسته به خورشید گفت:

- تابلوهای بدبخت!

مهتاب لباس را تن ناهید می کرد و ناهید مرتب می گفت:

- خاله خورشیدم تنم کنه... خاله خورشیدم تنم کنه!

پری زیر لب گفت:

- خاله خورشیدت مُرده چه جواری تنت کنه!

و خورشید و سحر از خنده ریسه رفته بودند...

هنوز به انتهای پاساژ نرسیده بودند که مهرداد با چندتا از دوستهایش از توی

کتاب فروشی بیرون آمدند. خورشید با دیدن مهرداد فقط گفت: وای!

سحر: مهرداد!

مهتاب: ناهید... دایی اوناهاش...

پری: خورشید بیا پشت سر من...

اما دیگر دیر بود. یکی از همراهان مهرداد که خورشید را نمی شناخت چنان به او زل زده بود که مهرداد با دنبال کردن خط نگاه او، خورشید را اول از همه دید... لبهایش را که جمع کرد... خورشید فهمید عصبانی شده... و زیر لب به پری گفت:

- الان حالِ می گیره...

مهرداد نزدیک شد و بی آنکه نگاه از خورشید بردارد با بقیه سلام و علیک کرد... چنان چشم غره ای به خورشید رفت که سحر از ترسش ده بار چادرش را عقب و جلو کشید.

مهرداد نگاه از خورشید برداشت و ناهید را بغل کرد و گفت:

- دایی اومدی چی بخری؟!

مهتاب: اومدیم برای ناهید لباس بخریم...

مهرداد رو به ناهید گفت:

- چی خریدی دایی؟

ناهید: دامن...

مهرداد در حالیکه او را می بوسید گفت:

- آقربونت بره دایی...

رو به مهتاب گفت:

- چیز دیگه ای هم می خوایی؟!

مهتاب: نه دیگه... جواد الان می گه اینا کجا رفتن. می ریم خونه اگه

خورشید اینا چیزی لازم ندارن...

مهرداد به جای خورشید گفت:

- نه... خورشید چیزی لازم نداره.

پری که اوضاع را آشفته دید و فهمید مهرداد عصبی است گفت:

- پس برگردیم...

و بعد یواش به خورشید گفت:

- آگه این یارو رو ببینه که دنبالمون اومده نابود می شیم... سریع برو.
خورشید از ترسش دیگه نگاهی به اطراف نیانداخت که شاید باز کسری را
ببیند. از این هم مطمئن بود که اگر کسری مهرداد را ببیند محال است جلو بیاید
و حتماً خود را پنهان می کند.

سحر همچنان ساکت بود و تند تند گام برمی داشت. پری رو به او گفت:
- توی پاساژ که خوب دوتا تون نیشتون تا بنا گوش باز بود... چی شده حالا؟!
سحر چشم غره ای به او رفت و گفت:
- هیس... مهرداد!

پری: ... مهرداد که مهرداد. واسه چی می ترسین الکی! به تو که کار نداره...
دوست خودش زل زده به خورشید به شما ربطی نداره.
خورشید: الان بی ربط و با ربط همه چی به من ربط داره.
پری: آخه واسه چی؟! مگه خودش بهت اجازه نداده با مانتو و روسری بیای.
خورشید: چرا... ولی فکر کنم پشیمون شد! همون اول که دیدمش فهمیدم!
کاش آرایش نمی کردم!

پری پوزخندی به او زد و گفت:

- بدبخت... آخه تو چه آرایشی داری؟! یه رژ صورتی که فقط خودت می
دونی... اونقدر لبهات چلوندی که داره خون می زنه بیرون... آگه رفتیم خونه بهت
گیر داد... بگو چی کار کنم... جلوی نگاه مردم رو که نمی تونم بگیرم... پیرزن
نیستم که نگام نکنند جوونم!

خورشید: می گه پس بتمرگ سرجات... رفتی بیرون هم چادر سرت کن.
پری: با چادر که بیشتر آدم نگاه می کنند.

خورشید: پری؟!

پری: حوصله اش رو ندارم.

خورشید: تورو خدا!

سحر: شما چی می گین؟

پری: می خواد که من خودم بُندازم جلوی دندونای مهرداد!

سحر: وا؟!

پری: والله... این هر کاری دلش بخواد می کنه بعدش می گه پری!

خورشید: به خدا حوصله گیر دادنش رو ندارم.

پری: خیلی خب... چی بگم؟!

خورشید: همین چیزایی که چند دقیقه پیش گفتی!

پری: جلوی نگاه مردم نمی شه گرفت؟

خورشید: آره...

خورشید: البته الان خونه شلوغه! کاری نداره. مهرداد که با مهتاب جلوتر می

رفتند ایستاد و پشت سرش را نگاه کرد و گفت:

- خاله قزیها بجنبین!

سحر خندید... خورشید هم آرامتر شد...

پری گفت:

- فکر کنم شیاطین رهاس کردن!

خورشید: آرامش قبل از طوفانه!

سحر: نه... یه کمی بهتر شده!

آن شب، بعد از رفتن میهمانها، خورشید بلافاصله به رختخواب رفت و

چشمها را بست...

مهرداد هم بدون حرف چراغها را خاموش کرد...

فصل ۴۴

از مدرسه آمده بود. بی حال و سرما خورده کنار بخاری دراز کشیده بود. مامان مهری سوپ گرم آورده و می گفت:

- پاشو یه کم بخور، حالت جا بیاد... پاشو دخترم!

مهرداد: مامان برای منم بیار...

مامان مهری: تو یه ذره به چشمت استراحت بده، تا برات بیارم... پاشو مادر چشمت درد می گیرند... چند ساعته جلوی این نشستگی؟!... کامپیوتر را می گفت...

خورشید عطسه ای کرد و در جا نشست. با بی اشتهایی به سوپ نگاه کرد. مامان مهری با ظرف دیگری وارد اتاق شد و به خورشید گفت:

- به چی زل زدی؟ خب بخور دیگه!

خورشید قاشقی سوپ به دهان برد و دوباره عطسه کرد.

مهرداد: ببین می تونی منو هم مریض کنی؟!...

خورشید با بی حالی گفت:

- برو بابا...

و عطسه کرد...

مامان مهری: چرا دیشب سر جات نخوابیدی؟! توی این هوای سرد... پشت

در خوابیدی سرما می خوری دیگه!

خورشید: آخه خیلی خوابم می اومد... یه لحظه دراز کشیدم که زود پاشم اما خوابم برد...

در واقع داد و ستد یواشکی پیامهای تلفنی هم دردسر بزرگی شده بود که خورشید به آن دل خوش کرده بود و کم کم عادت می کرد لحظه به لحظه پیامی داشته باشد و پیامی بفرستد. مامان مهری که از اتاق خارج شد... مهرداد جلو آمد و گفت:

- شانس آوردی مریض شدی!

دل خورشید هوری پایین ریخت و چشمهایش گرد شدند... قاشق را توی ظرف گذاشت و وحشت زده مهرداد را نگاه کرد و گفت:

- چی؟!

مهرداد که دوباره نگاهش مثل دیروز توی پاساژ شده بود گفت:

- می گم شانس آوردی مریض شدی! والا جوجویی می ساختم آماده طبخ! خورشید که خوب می فهمید مهرداد چه می گوید دوباره قاشقش را برداشت و سعی کرد بی تفاوت نشان دهد. در حالیکه سوپ را الکی هم می زد گفت:

- چی می گی؟!

مهرداد چشمها را باریک کرد و لبها را جمع کرد...

خورشید: خب؟!

مهرداد: آخرین باری بود که اون مدلی بیرون بودی! فهمیدی یا توضیح اضافی هم می خوای؟!

خورشید اخمهایش را درهم کشید و با عصبانیت گفت:

- واسه چی؟! مگه چه مدلی بودم؟! من به خودت گفته بودم می خوام با مانتو بیرون برم تو هم قبول کردی در ثانی... تو داداش منی... بابام که نیستی! مهرداد به سوی او یورش برد که مامان مهری داخل اتاق شد. خورشید در

چشم به هم زدنی گوشه اتاق ایستاده بود...

مامان مهری: چتونه؟!

و رو به مهرداد گفت:

- مگه نمی بینی این بیچاره مریضه، مهرداد چی کارش داری؟ چته؟ هان؟!

مهرداد نفسی کشید و نگاه خشمگینش را به خورشید دوخت...

خورشید: مامان شما بهش بگو آخه من چی کار کردم؟!... دیروز جلوی پری و

سحر اینا طوری به من نگاه می کرد که خجالت کشیدم. دوست خودش به من زل

زده تقصیر من چیه؟!

مامان مهری که تازه موضوع را فهمیده بود لبخند معنی داری زد و گفت:

- آهان! پس آقا داداش سر غیرت اومدن؟!...

رو به مهرداد گفت:

- جوجوی شما دیگه بزرگ شده. خانم شده. بهت گفته بودم که دیگه بهش

نگو جوجو! تازه... از همه جوجوهای دنیا هم خوشگل تر شده، خب نگاش می

کنن! این دیگه ناراحتی نداره... تقصیر جوجوی شما نیست شما هم اگه غیرت

زیادی دارین همه اش رو اینجا خرج نکن... یه کمی نگه دار برای عروس آینده

ات؟!!

مهرداد: من غلط بکنم زن خوشگل بگیرم.

مامان مهری ابرو بالا انداخت و گفت:

- عروس زشت بگیری، خودتم نگاش نمی کنی!

مهرداد: من به این چیزا اهمیت نمی دم. من به آدم بودن طرف اهمیت میدم.

با لحن کنایه دار گفت:

- خیلیها هستن به خوشگلی کار ندارن فقط آدم بودن براشون مهمه!...

خورشید ناباورانه به مهرداد خیره شد و اشک در چشمهایش حلقه بست...

مامان مهری که عصبانی شده بود گفت:

- اون خیلیها بیجا کردن! اون خیلیها اگه عرضه داشتن مرد و مردونه حرف می زدن و پاش وایمیسادن! هیچکی جرأت نداره بیاد دم این خونه در بزنه! همه یه دفعه می ریزن سرش... کسی جرأت نداره اسم بچه امو بیاره... همه از این عشق حرف می زنند به جز اون که باید حرف بزنه! حالا هم که خبر می رسه واسه عزیز دردونه اشون دختر نشون کردن!

حالا مهرداد و خورشید با دهان باز مامان مهری را که عصبانی اتاق را ترک می کرد نگاه می کردند... خورشید مثل فشنگ از جا جست و به دنبال مامان مهری رفت و گفت:

- مامان! شما از کی حرف می زنی؟

مامان مهری ایستاد و به خورشید زل زد و گفت:

- ولش کن! دیگه فکرشو نکن!

خورشید با نگرانی تمام به مامان مهری خیره شده بود...

خورشید: مامان... حسام؟! واسه حسام کسی رو...

مامان مهری: کرده باشن! به ما چه مربوطه؟

خورشید نالید: مامان! تورو خدا... راستشو بگین!

مهرداد از اتاق خارج شد و جلوی مامان مهری ایستاد و گفت:

- مامان! چی شده؟ حالا که حرفو انداختین وسط... همه رو بگین!

مامان مهری که معلوم بود خیلی حرص می خورد روی زمین نشست. نفس

عمیقی کشید و گفت:

- ایران خانم چند روز پیش می گفت، مادر حسام بهش گفته خاله عرووش

فرزانه رو برای حسام در نظر گرفته! گفته حسام قبلاً خورشید رو می خواسته اما

حالا می گه نه! حسام گفته هرکی بجز خورشید فرقی برام نمی کنه! واسه همین

دیگه برنگشته. مادرش هم گفته اگه حسام رضایت بده دختره رو براش عقد می

کنن...

مهرداد لبها رو جمع کرده بود و به دیوار تکیه زده بود. خورشید اما شل شده بود. بی حس و ناتوان... اشک می ریخت.

مامان مهری نگاهش کرد و گفت:

- حیف تو نیست این طوری اشک می ریزی؟ واسه خودت زندگی کن دخترم. می دونم حسام پسر خوبیه. اما خوب دیگه حسود زیاده. خیلیها آرزوی تو رو دارن. خیلیها هم آرزوی حسام رو. حسودا بیکار نمی شینن! ولی من می گم هرچی خدا بخواد همون می شه...

خورشید از اینکه مامان مهری هم راز دل او را می داند هم خوشحال بود هم خجالت می کشید و به خاطر غصه دار بودنش غصه دار بود. انگار یاد حسام، نام حسام، فکر حسام، حرف از حسام نمی خواست هیچ وقت تمام شود...

آخر شب بود. تب داشت، بینی اش کیپ شده بود و نفسش در نمی آمد. گریه هم کرده بود حال و روزش بدتر شده بود. خوابش نمی برد. به حیاط رفت که هوایی بخورد. یواشکی گوشی اش را برداشت. توی حیاط به گوشی اش نگاه کرد. یک پیام از کسری داشت...

تو زیباترینی... من عاشقترینم

تو نازنین ترینی... من شیدا ترینم

پیام کسری هم نتوانست آتشی که درونش را می سوزاند خاموش کند. تسبیحش را لمس کرد و آن را میان لبهایش نگه داشت. انگار حسام کنار درخت انار ایستاده بود و نگاهش می کرد. خورشید که از سرما می لرزید زیپ کاپشن خود را بالا کشید و روی پله های بالکن نشست. همچنان به جایی که حسام را می دید زل زد. به یاد شعری افتاد که چند روز پیش آن را گوش کرده بود و با خود گفته بود دیگه از این شعرها نه گوش می دم نه حفظ می کنم! اما هم گوش کرده بود و هم یاد گرفته بود، زیر لب زمزمه کرد:

مگه قرار نبود که من چشمتو از یاد ببرم

به من بگو پس چرا از همیشه عاشق ترم
مگه قرار نبود دیگه فکرمو درگیر نکنی
دیگه به چشمای سیات، چشمامو زنجیر نکنی
نگاهی به آسمان ابری انداخت و آهی کشید و از جایش برخاست.

فصل ۴۵

خورشید کنار بخاری لم داده بود و با کتابهایش مشغول بود. تازه از مدرسه آمده بود. همان طور که به خطوط کتاب فیزیک خیره شده بود آرام آرام پلکهای سنگینش را روی هم گذاشت و خوابید.

مهرداد وقتی وارد خانه شد آنقدر عصبانی و پر سر و صدا وارد شد که خورشید ناگهان چشم باز کرد... مهرداد نزدیک بخاری شد و کاپشن خود را درآورد و به گوشه ای پرت کرد. دستها را به هم مالید و به خورشید نگاه کرد.

خورشید: سلام... چیه؟! ترسیدم!

مهرداد کنارش نشست و گفت:

پاشو بشین... خوب گوش کن بین چی میگم!؟

خورشید که حدس می زد باز خبری شده با نگرانی در جا نشست و به دهان مهرداد خیره شد...

مهرداد: حواست هست؟!؟

خورشید: آره... بگو دیگه!

مهرداد: می گم توی راه مدرسه کسی مزاحمت می شه؟!؟

خورشید به یاد حسام افتاد که همین سؤال را از او پرسیده بود و خورشید دروغ گفته بود...

و حالا باز هم دروغ می گفت...

خورشید: نه... باز چی شده مهرداد؟!

مهرداد: ببین جوجو... اگه بفهمم غیر از این بوده خیلی بد می شه ها!

خورشید: نکنه واسم جاسوس گذاشتی؟!

مهرداد: جواب منو بده!

خورشید: جوابتو دادم... نه! مزاحم ندارم! خودت که چندبار دنبالم اومدی!

مهرداد: اون مال خیلی وقت پیش بوده...

خورشید با بی خیالی ظاهری شانه ها را بالا انداخت و گفت:

- خب می تونی دوباره امتحان کنی! ببینم کی پشت سر من لغز می خونه؟!

هر دقیقه تو رو شیر می کنه می فرسته سراع من؟! تو یا به من اعتماد داری یا نه! تکلیف روشن نیست!

مهرداد که انگار مجاب شده بود گفت:

- کسی پشت سر جوجو لغز بخونه که برای همیشه خفش می کنم!

خورشید: پس چی؟! اهل توهم شدی؟!

مهرداد: پاشو اینقدر زبون درازی نکن، برو یه چیزی بیار بخوریم...

خورشید درحالیکه از جا بلند می شد گفت:

- یه چیزی یعنی نهار؟!

مهرداد: آ باریک الله جوجوی چیز فهم!

خورشید لبخندی زد و از جا جست... خوشحال بود که باز از تله مهرداد گریخته است.

یکی دو روز بعد... وقتی خورشید و سحر همراه کسری توی اتومبیل نشسته بودند و از راه مدرسه به خانه برمی گشتند کسری زیر گوش خورشید گفت:

- می دونی چه آرزویی دارم؟!

خورشید سری تکان داد و گفت:

– نه!

کسری: اینکه یه جایی غیر از ماشینِ مردم بتونم باهات حرف بزنم... نگات کنم... رو به روت بشینم... تمام رُخت رو ببینم! سحر خنده اش گرفت... کسری خم شد و به سحر نگاه کرد و گفت:

– والله به خدا!

سحر: ببخشید دخالت می کنم... ولی شما نمی دونید واسه دیدن همین نیم رخ هم ما چه عذابی می کشیم! من که تا برسم خونه اونقدر صلوات می فرستم وقتی از ماشین پیاده می شم جلوی پام نمی تونم تا چند دقیقه ببینم گیج گیج می شم!... دیگه وای به حال خورشید.

کسری: آخه چرا؟ به خدا به هر کی بگم این طوری عشقم رو می بینم مسخره ام می کنه!

سحر: شما که موقعیت ما رو نمی دونید! کافیه فقط یه آشنا ما رو ببینه. محسن ما که حکم تیر می ده!

خورشید: مهرداد زنده زنده پوستم رو می کنه! کسری پوزخندی زد و سری تکان داد و گفت:

– بابا آخه خیلی وقته دوره این حرفا گذشته! این اضطراب شما دیگه داره به من هم سرایت می کنه! اما... با این همه می گم شما بی خودی این همه نگرانید... من یه کافی شاپِ دنج می شناسم... فردا به خونه بگین دیر تر می یابین... منم با ماشینم میام... یه سری بریم اونجا... باشه خورشید؟! خورشید: نه... فکر نمی کنم بشه!

سحر که دلش برای کسری می سوخت گفت:

– خب برو خورشید... من میام می گم کلاس داشتی... می گم قرار بود با بچه ها شیمی کار کنی... خورشید: نه...

کسری: آره... سحر خانم... همین خوبه... از امروز وقت دارین همه رو آماده
فردا بکنید!؟

کمد رضا خیزی

فصل ۴۶

آن روز، خورشید به همه گفت که فردا کلاس فوق العاده دارد و دیرتر می آید. اما هنوز برای رفتن تردید داشت. ترس داشت.

سحر: عزیز دلم اون بیچاره هم آدمه. دلش می خواد یه بار درست و حسابی بدون سرخر - اشاره به خودش کرد - باهات حرف بزنه. گناه داره به خدا! این همه دختر آرزو دارن یه نگاه بهشون بندازه ندیدی امروز سولماز و دار و دسته اش تا دیدنش چه غش و ضعفی رفتن؟! تو هم یه خورده آدم باش. تو که دیگه محسن برادرت نیست!

خورشید: تو نمی دونی مهرداد چه اطمینانی به من داره!... خدا می دونه اگه بو بیره چه بلایی سرم میاره!

سحر: تا بخواد بو بیره همه چی به خیر و خوشی تموم شده. بازم خودت می دونی!

خورشید: راستش... یه جورى ام. نه که تا به حال باهاش جایی نرفتم یه خورده می ترسم. خجالت هم می کشم!

سحر خندید و گفت:

- اون که خیلی با حاله... واسه چی خجالت می کشی؟

خورشید فکری کرد و گفت:

- سحر؟! از حسام بی خبری!؟

سحر: آره به خدا... محسن هم چند بار بهش زنگ زده حسام جواب نداده. تو رو خدا ولش کن این حسام! از حسام بهتر گیرت اومده واسه چی هی حسام حسام می کنی. به کافی شاپ فکر کن!

خورشید که نگاهش هنوز پر از نگرانی و اضطراب بود لبخند بی رمقی زد و چیزی نگفت.

سحر آخرین سفارشها را به خورشید کرد و از او جدا شد. خورشید دوان دوان آن سوی پل رفت و پلکان را به سوی اتومبیل کسری پایین آمد. در چشم به هم زدنی سوار اتومبیل شد و اتومبیل از جا کنده شد.

خورشید حتی سرش را بلند نمی کرد کسری را ببیند.

کسری با لبخندی از توی آینه نگاهش کرد و گفت:

- سلام خورشید خانم!

خورشید نفس زنان همان طور که سرش پایین بود گفت:

- سلام!؟

کسری: نترس الان از اینجا دور می شیم...

خورشید: نه... جای خیلی دور نریم...

کسری باز خندید و گفت:

- نترس عزیزم جای دوری نمی ریم... حالا چرا عقب نشستستی!؟

خورشید: ترسیدم کسی ببینه!

کسری کمی جلوتر اتومبیل را نگه داشت و گفت:

- بیا جلو عزیزم... این طوری همه فکر می کنن دزدیدمت!

خورشید پیاده شد و جلو نشست... کسری صدای ترانه ای که پخش می شد

را زیاد کرد... اضطراب خورشید به نهایت رسید و گفت:

- کمش کن

کسری لبخند زنان تماشایش می کرد... گفت:

- خورشید تو رو خدا این همه نترس! باشه؟!...

خورشید لبخندی زورکی زد و گفت:

- باشه.

کم کم از آنجا دور شدند... خیابانهای خلوت، درختهای بلند خشکیده و آرامشی که حالا آرام آرام حاکم می شد. کسری اتومبیل را گوشه ای پارک کرد و گفت:

- بپر پایین خورشید خانم!

خورشید پیاده شد و به دنبال کسری به راه افتاد... کسری ایستاد و نگاهش کرد... لبخند زد و با لحن دلنشینی خواند:

گرفتن دستای تو آی که چه حالی داره!

خورشید که از شدت اضطراب به گلوله یخ تبدیل شده بود خود را به خدا سپرد و همراه کسری وارد کافی شاپ شد... یک جای دنج و نیمه تاریک با یک موسیقی ملایم و دلنواز... خورشید حس می کرد جایی را نمی بیند... اما وقتی چشمش عادت کرد دختر و پسر را می دید که میزهای دنج نیمه تاریک را اشغال کرده بودند... کسری او را به گوشه ای برد و گفت:

- اینجا خوبه؟!...

و بعد سفارش کیک خامه ای و قهوه داد.

چشم در چشم خورشید دوخت و گفت:

- آرزو به دل نمودم!

و خندید... خورشید هم.

کسری: چیه؟! هنوز هم نگاهم نمی کنی. خورشید؟! شش ماه دیگه! بسه!

خورشید لبخندی زد و گفت:

- خسته شدی؟!...

کسری: خودت که بهتر می دونی ده سال هم این طوری بخوای بمونیم من حرفی ندارم... اما... خب دیگه... آرزو بر جوانان عیب نیست! حالا قهوه ات رو بخور سرد می شه.

خورشید: کسری؟!

کسری: جونم؟

خورشید: تو... با پدر و مادرت... دوباره من حرف زدی؟!
کسری لبخند زد و نگاه به خورشید دوخت چشمانش زیر نور کمرنگ آنجا می درخشید... گفت:

- همه چی رو گفتم... اونا منتظر «بله» عروس خانمندا!
خورشید سرخ شد و سر به زیر انداخت و بعد دوباره گفت:

- راستشُ بگو... من ناراحت نمی شم...

کسری: اونا مخالفتی با تو ندارن... فقط می گن ازدواج یه کمی زوده... می تونین نامزد باشین... تا شرایطش فراهم بشه.

خورشید ناباورانه به کسری خیره شد.

کسری سری تکان داد و گفت:

- چیه؟! چرا این طوری نگام می کنی؟!

خورشید: آخه. من می خوام حقیقت رو بدونم. چه جوری خانواده تو، وقتی هیچ جور شناختی نسبت به من و خانواده ام ندارن، همچین پیشنهادی به تو می دن؟! تو که دوباره من بهشون دروغ نگفتی؟

کسری جدی بود. کم کم اخمهایش توی هم می رفت. گفت:

- چرا باید دروغ بگم؟!

خورشید: ببین کسری. من و تو... از نظر فرهنگی و موقعیت مالی، خیلی با هم متفاوتیم. من یه خانواده تقریباً سنتی دارم با اعتقادات مذهبی ای که برامون بارزشه. نوع زندگیمون خیلی با هم فرق می کنه. وضع مالی پدر تو با پدر من

اصلاً قابل مقایسه نیست... راستش اینا من می ترسونه... خیلیها به من می گن این ارتباط درست نیست...

کسری وسط حرف خورشید آمد و گفت:

- کی می گه درست نیست؟! وقتی یه دل اسیر می شه. حسابهای بانکی و موقعیت اجتماعی براش بی مفهوم می شن. در ثانی. برای من و خانواده ام از اول هم این چیزا بی مفهوم بودن... خورشید. برای همین می گم باید بیشتر همدیگه رو ببینیم. بیشتر همدیگه رو بشناسیم.

خورشید: راستش تو همیشه طوری برخورد می کنی که این تصور برام به وجود میاد. نظر هیچ کسی برات ملاک نیست. یعنی انگار هیچ کس و هیچ چیز نمی تونه تصمیم و فکر تو رو عوض کنه.

کسری: خب... درست حدس زدی جز این نیست! من از کسانی که برای تغییر مسیر فکریشون فقط پنج دقیقه وقت لازمه متنفرم!

خورشید با خودش گفت: مثل حسام!

کسری: حالا واسه چی اینو گفتی؟

خورشید لبخندی زد و گفت:

- آخه. الان گفتی خانواده ام می گن واسه ازدواج زوده...

کسری: ببین خورشید... هر خانواده ای وقتی یه پسر یکی یکدونه داشته باشه. هر وقت که بخواد مستقل بشه می گن زوده!... اما اینو بدون همه چی همون می شه که من می خوام! تو نگران هیچ چیز نباش.

خورشید: نه نگران نیستم... فقط نمی توئم این طوری ادامه بدم خانواده من به دوست شدن یه دختر و پسر اعتقادی ندارن... اینو گناه می دونن. کاری به کار اینم ندارن که الان چه موقعیتی و دیگه دوره این حرفا گذشته!

کسری: خودت چی؟ تو هم فکر می کنی... گناه می کنی؟!

خورشید: خب... می دونی... راستش. آره!

کسری پوزخندی زد و گفت:

- تو دیگه چرا؟! شاگرد اول!

خورشید: ببین من می گم. وقتی با یه پسر دوست شدی نمی تونی همیشه اون طوری که می خوای فاصله آتو حفظ کنی! مثلاً تو همین دیروز... دست منو گرفتی. من مقاومت نکردم... اما دوست نداشتم... می دونم گناه کردم!

کسری سری تکان داد و خندید و گفت:

- خب عزیزم دیگه رعایت می کنم. تو که خودت منو توی این مدت شناختی... اصرای برای صمیمی شدن این طوری ندارم. من فقط می خواستم وقتی با منی احساس راحتی بیشتری بکنی. من حاضرم اگه تو بخوای تا آخر عمر فقط از دور نگات کنم... درسته سوختن داره ولی می ارزه!

بعد تکه ای از کیک را به چنگال زد و جلوی دهان خورشید گرفت. خورشید خواست چنگال را بگیرد که کسری چنگال را عقب کشید و گفت:

- نه... دهنِت باز کن.

خورشید با خجالت لبخندی زد و چشماش گرد کرد و گفت:

- نه... همه نگامون می کنن!

کسری: نمی شه! دهنِت باز کن...

خورشید کمی سرش را جلو برد و دهانش را باز کرد... کسری کیک را توی دهان او گذاشت و گفت:

- نوش جان.



خورشید دوان دوان به سوی خانه می آمد... به نظرش خیلی دیر شده بود. در حیاط را که باز کرد مامان مهری را دید که روی پله ها ایستاده... سحر هم

توی حیاط بود... وحشت از صورت سحر پیدا بود. رنگ به چهره نداشت.
خورشید با دلهره پیش آمد و سلام کرد...
مامان مهری: چقدر دیر کردی... طفلی مهرداد دلشوره داشت، طاقت نیاورد
اومد دنبالت!

سحر همچنان وحشت زده بود... خورشید رو به سحر گفت:
- چی شده؟!

سحر بی آنکه به او پاسخ بدهد رو به مامان مهری گفت:
- مهری خانم... خورشید که اومد... مامانم منتظره.
خورشید دوباره گفت:
- چیه سحر؟

سحر با چشم غره نشان داد که باید تنها باشند...
مامان مهری چادرش را روی سرش انداخت و گفت:
- من می رم خونه ایران خانم ببینم چی می گه..... داره خیاطی می کنه!
خورشید: باشه مامان.
و داخل راهروی خانه شد... به سحر خیره خیره نگاه کرد و گفت:
- بگو جونم بالا اومد!
سحر: مهرداد دیده ات!

خورشید خیره به سحر مانده بود... صورت سحر را می کاوید مگر نشانی از
شوخی بیابد... اما رنگ پریده سحر و چشمان از حدقه درآمده اش می گفتند
شوخی در کار نیست!

سحر: خورشید بیا بریم خونه ما... مهرداد بیاد می گشت!
خورشید نفس بریده و یخ زده از ترس جلو آمد و سحر را تکان داد و گفت:
- چی می گی؟!... دروغ می گی؟!

سحر: نه به خدا... دیده تو از من جدا شدی رفتی سوار ماشین کسری

شدی... تعقیبمون می کرده. خورشید می گُشت!

خورشید با عصبانیت گفت:

- تو از کجا می دونی؟ کی به تو گفته؟!

سحر: از مدرسه که اومدم توی کوچه جلوم گرفت و گفت: خورشید کجاست... چشمات دو تا کاسه خون بود... گفتم کلاس داشت... به من... به من گفت...

و زد زیر گریه...

خورشید: زهرمار... گریه نکن بگو چی گفت.

سحر دماغش را بالا کشید و بغضش را کنترل کرد و گفت:

- خفه شو دروغگو!... خودم دیدم سوار ماشین اون پسره شد... گفت پسره رو می شناسه... گفت می کشدت. ده بار تا حالا اومده سر کوچه و برگشته...

خورشید: به مامانم چیزی نگفته؟!

سحر: نه... مامانت بی خبره...

خورشید: من می رم زیرزمین...

سحر: خب میاد اونجا...

خورشید: چه طوری می خواد بیاد... درُ از تو قفل می کنم. اونقدر می مونم تا آروم بگیره...

و بعد با سرعت کیف و کتابهایش را برداشت و داخل کوله اش چپاند... مانتویش را درآورد و ژاکتش را برداشت...

سحر: غذا نمی خوری؟!

خورشید: نه... یه چیزی کوفت کردم! گرسنه ام نیست!

سحر: پس بجنب...

خورشید کوله اش را برداشت و به حیاط رفت. سحر هم پشت سرش می رفت که کلید توی قفل چرخید و در حیاط باز شد. نگاه خورشید وحشت زده و

نگران به سوی نگاه مهرداد رفت. مهرداد به آرامی داخل شد و در را پشت سرش بست. خورشید چشم را از او بر نمی داشت. چشمهای مهرداد دو کاسه خون بود. همان طور که سحر گفته بود! دستهایش مشت شده بودند و می لرزیدند. عضلات صورتش منقبض شده بود. خورشید برای لحظه ای کوله پشتی را رها کرد و به سوی پله های زیر زمین با پاهای برهنه دوید. مهرداد هم در چشم به هم زدنی مثل یک ببر تیر خورده به سویش دوید. سحر از ترس جیغ خفیفی کشید. خورشید پشت در زیرزمین با تمام توان فشار می آورد تا در را قفل کند... اما مهرداد با یک حرکت پایش را لای در گذاشت و به ضربه ای در را باز کرد و داخل شد. در را پشت سرش بست...

سحر نالید: مهرداد تو رو خدا...

خورشید عقب عقب رفت... مهرداد خشمگین و نفس زنان در چشم به هم زدنی موهای بلند خورشید را به چنگ گرفت. خورشید به التماس افتاد: مهرداد ببخشید. تو رو خدا! اما مهرداد دیوانه شده بود، تا حد مرگ عصبانی بود. سیلی محکمی توی صورت خورشید کوبید. خورشید از درد صورتش را پنهان کرد. مهرداد فشاری به موهای گرفتار در چنگالش آورد و ناله خورشید بلند شد:

- مهرداد... ولم کن... تو رو خدا...

سحر پشت در بود. به در می کوبید و گریه کنان التماس می کرد:

- مهرداد تو رو خدا ولش کن... مهرداد...

ضربه های متوالی مهرداد، خورشید را گیج کرده بود. خورشید طاقت مقاومت نداشت. التماس هم بی فایده بود. فریاد کشید:

- سحر... ماما من صدا کن... سحر...

مهرداد سیلی دیگری توی صورتش کوبید و گفت:

- خفه شو... کثافت... خفه شو...

خورشید: مهرداد همه چی رو بهت می گم... به خدا همه چی رو می گم... تو

رو خدا ولم کن...

خون از دهان و بینی خورشید راه گرفته بود. خورشید کف زیر زمین افتاد و نالید... مهرداد رهایش کرده بود...

مامان مهری و سحر هراسان وارد خانه شدند. مهرداد از زیرزمین بیرون می آمد. که سحر توی سرش کوبید و گفت:

- کشتش... کشتش...

مامان مهری وحشت زده توی سینه مهرداد کوبید و گفت:

- خورشید کو؟

فریاد زد:

- کجاست؟...

مهرداد نفس زنان از سر راه آنها کنار رفت... مامان مهری و سحر خودشان را به زیرزمین انداختند... مامان مهری با دیدن خورشید توی سرش کوبید و جیغ کشید:

- وای. وای. بچه ام کشت! بچه ام.

سحر جرأت نزدیک شدن به خورشید را نداشت فقط اشک می ریخت... ایران خانم و محسن وحشت زده وارد حیاط شدند و هر دو سراسیمه وارد زیرزمین شدند مهرداد از توی حیاط فریاد کشید:

- محسن بیا بیرون مرتیکه...

و زیر لب طوری که فقط خودش می شنید گفت:

- روسری نداره.

و اشک ریخت... نگاهش روی کوله پستی و وسایل خورشید که هر کدام توی حیاط به طرفی پرت شده بود افتاد و گریه اش تشدید شد...

ایران خانم رو به سحر گفت:

- چته؟! چرا داری خودتو می کشی؟! پاشو یه لیوان آب قند بيار. فشارش

افتاده. چیزی نیست. پاشین، پاشین ببریمش بالا...
محسن با دیدن صورت خونی خورشید، ناراحت و عصبی از پله ها بالا آمد. رو
به مهرداد گفت:

- چی کار کردی مهرداد؟...
مهرداد که نمی خواست شاهد اشک ریختنش باشند سرش را توی حوض
کوچک پر از آب فرو کرد. سرما استخوانهایش را سوزاند...

فصل ۴۷

آقا جون آمده بود و تازه فهمیده بود که مهرداد چه کار کرده... عصبانی شد و فریاد کشید:

– تو غلط کردی دست روی خورشید بلند کردی... مگه این دختر پدر و مادر نداره که تو براش شدی آقا بالا سر!

مهرداد در برابر آقاجون سر پایین انداخته و ساکت بود. به هیچ کس نمی گفت چرا خورشید را کتک زده، آقاجون فریاد می زد و مهرداد خاموش بود. مامان مهری یواشکی به آقاجون اشاره کرد یواش تر...

آقا جون: خدا شاهده... مهرداد... اگه یه بار دیگه دست روی خورشید بلند کنی از این خونه بیرون می کنم.

خورشید توی رختخواب افتاده بود و هنوز گریه می کرد. رفتار بی رحمانه مهرداد فشار بدی به او آورده بود. مهرداد همیشه پشتیبان و همراه او بود. همه ناراحتیهای خورشید با کمک مهرداد قابل تحمل بود.

حالا مهرداد – دوباره اشک ریخت –...

مهرداد از بعد از ظهر یک نگاه به خورشید نینداخته بود.

پری که او هم حالا در جریان بود. چندین بار زنگ زده بود اما خورشید نمی توانست با کسی صحبت کند. وضعیت روحی بدی داشت.

خورشید همه اش به فکر کسری بود. می ترسید مهرداد بلایی سر او بیاورد. کسری پی در پی پیام می فرستاد و از خورشید می خواست چیزی بگوید تا مطمئن شود بلایی سرش نیامده، خورشید اما حوصله نداشت. با این حال به بهانه دستشویی رفتن یک پیام برای کسری فرستاد: «کسری خوبم... پیام نده»

خورشید نمی دانست کسری چگونه باخبر شده است... شاید سحر!

خورشید گوشی اش را خاموش کرد و آن را در لباسش پنهان کرد.

مهرداد توی پله های حیاط نشسته بود و بالا نمی آمد. گاهی عطسه می کرد.

مامان مهری با نگرانی به آقاجون گفت:

- صداش کن بیاد تو...

آقاجون هنوز عصبانی بود گفت:

- ولش کن...

مامان مهری: گناه داره. سرما می خوره. سرش رو کرده بود توی حوض!

آقاجون با تعجب به مامان نگاه کرد و گفت:

- برای چی؟

مامان مهری: وقتی با خورشید دعوا کرد حالش بد شد...

آقا جون: واسه چی خورشید زده؟! خورشید چیزی نگفته؟

مامان مهری: نه. مثل اینکه دوست مهرداد دنبال خورشید افتاده بوده. راستش اینا که چیزی نگفتن. سحر این طوری گفت...

آقاجون: خب دوستش کیه؟ غلط کرده دنبال خورشید راه افتاده.

مامان مهری: حالا شما دیگه شروع نکن. پاشو مهرداد صدا کن بیاد تو، این پسر امشب تا صبح نمی خوابه. نه نهار خورده نه شام. خورشید بچه ام هم چیزی نخورده!

آقاجون استغفرالله گفت و از جا برخاست و به حیاط رفت، مهرداد از جایش تکان نخورد. آقاجون بعد از ده دقیقه داخل خانه شد و به مامان مهری گفت:

- می‌گه میام. خودش میاد. ولش کن...

آن شب که خسته و نالان بود خوابش نمی‌برد...

مامان مهری و آقاجون خوابیده بودند. مهرداد هنوز روی پله‌ها نشسته بود. خورشید چند بار از پشت پنجره نگاهش کرده بود و دوباره به رختخواب رفته بود. ساعت دوازده شب بود که تلفن خانه زنگ خورد. خورشید به سختی از جایش برخاست و گوشی را به آرامی برداشت.

خورشید: الو...

صدایی نیامد. کسی گوشی را نگه داشته بود...

خورشید:

- بفرمایید... الو.

بعد از چند ثانیه خورشید گوشی را گذاشت. بعد نگاهی به شماره ای که نمایشگر تلفن نشان می‌داد انداخت. فقط چندتا صفر افتاده بود. ناگهان دلش ریخت و با خود گفت: حسام بودا!...

بعد بدون آنکه معطل کند شماره حسام را تند تند گرفت. حسام گوشی اش را جواب نداد. خورشید افسرده و تن خسته باز از پشت پنجره مهرداد را که از سرما مچاله شده بود نگاه کرد. نمی‌خواست دیگر دوستش داشته باشد، نمی‌خواست برایش دل بسوزاند، نمی‌خواست... اما هم دلش می‌سوخت و هم دوستش داشت. می‌دانست مهرداد دارد خود را مجازات می‌کند. اخلاق او را خوب می‌دانست. مهرداد رفیق و یار همیشگیش بود. نمی‌توانست از او قهر کند. نمی‌توانست ناراحتی و رنج او را ببیند. آهسته در راهرو را باز کرد و روی پله‌ها کنار مهرداد نشست. مهرداد نیم نگاهی به کنار انداخت و سر بالا گرفت. خورشید از سرما لرزید و نتوانست حرفی بزند، فقط آهسته اشک ریخت.

مهرداد دست دور شانه‌های کوچک او گذاشت و او را به خود فشرد و گفت:

- پاشو بریم تو. سرما می‌خوری.

فصل ۴۸

آن شب گذشت، هیچ کس حاضر نبود چیزی در مورد آن بپرسد. انگار هر کس می خواست آن روز را فراموش کند...

خورشید همه چیز را برای مهرداد گفته بود. حالا کسری حتی اجازه نداشت دورادور خورشید را ببیند. مهرداد گفته بود:

– یا مثل آدم با خانواده اش میاد جلو... یا باید فراموش کنه...
خورشید: مهرداد...

مهرداد: دوستش داری یا نه؟! ببین خورشید... به لج حسام کاری نکنی که یک عمر پشیمونی اش رو بکشی! به ظاهر مرتیکه هم نگاه نکن. بعضیها فقط ظاهرشون دل می بره...

خورشید نمی دانست چه کند. هنوز آنقدر دلباخته کسری نبود که یاد حسام آزارش ندهد. هنوز شبها با یاد حسام می خوابید و روزها با یاد او از جا بر می خاست. دلش می خواست از جانب او مطمئن می شد اما نمی دانست چگونه! به سحر گفته بود:

– سحر... یه جوری زیر زبون محسن رو بکش ببین واقعاً حسام چه نیتی داره؟! ببین همین روزها قرار نیست بیاد؟

سحر: خورشید... دل از حسام بپر. محسن می گه: چند وقت دیگه با اون

دختره عقد می‌کنه. محسن می‌گه: شایدم پنهونی عقد کرده باشن.
خورشید از شنیدن این اخبار لحظه به لحظه نفرت را حس می‌کرد و از درون خالی می‌شد. با این همه از مامان مهری کمک خواست...

مامان مهری: دخترم... اگه مرد باشه خودش میاد جلو همه چی رو صاف و پوست کنده می‌گه! نه اینکه ما بخوایم یواشکی از این و اون پرسیم و هر دفعه یه چیز جدید بشنویم. من که نمی‌تونم برم در خونه اشون خواستگاری! اگه اونا می‌خوان، اونا باید بیان جلو. در ثانی من با گوشه‌های خودم یچ یچ همسایه‌ها رو شنیدم که می‌گفتن واسه حسام نشون کردن! حالا برم چی بگم؟!

خورشید: آخه مگه می‌شه؟! چرا این همه بی‌سر و صدا؟! مادر حسام که با ما این همه دوست بود و مهربونی می‌کرد ممکنه بدون اینکه چیزی به شما بگه واسه پسرش یواشکی دختر عقد کنه؟

مامان مهری: از خجالتش! چند سال اسم تو رو انداختن سر زبونا بعد تازه فهمیدیم یکی دیگه رو نامزد کردن! مردم چی می‌گن؟! همه می‌دونن این خانواده چطوری دور و بر ما بودن! حالا چی شده... همه اشون فراری شدن؟! من خیلی وقته که فاطمه خانم رو ندیدم! تازه ببینمش راهم کج می‌کنم تا باهاش رو در رو نشم!

کسری برای خورشید پیام فرستاده بود: من پنج شنبه این هفته همراه خانواده ام میام (ساعت پنج).

مامان مهری هیجان زده بود. اولین کسی که خبردار شد مثل همیشه خاله سیمین بود. پری وقتی شنید گریه کرد، از ته دل گریه کرد... می‌خواست هر چه زودتر خورشید را ببیند. او هنوز امیدوار بود که رابطه خورشید و حسام بهتر شود. باورش سخت بود. پری لحظه لحظه‌هایی که خورشید با حرارت تمام از عشق به حسام برایش گفته بود را جلوی چشمانش می‌دید و باور نمی‌کرد که خورشید انتخاب دیگری به جز حسام داشته است!

می دانست خورشید آنقدر از حسام دلخور و متنفر شده که بر اساس
لجاجت با او این تصمیم را گرفته. اما نمی دانست چگونه او را از انجام این کار باز
دارد. گوشی تلفن را برداشت تا با او صحبت کند. اما مهرداد گوشی را برداشت...

پری: سلام مهرداد خوبی؟! خورشید هست؟

مهرداد: با مامان رفته خرید...

پری: واسه پنج شنبه؟!

مهرداد آه پر صدایی کشید و گفت:

- آره...

پری: نظرت چیه؟

مهرداد: نظر من مهم نیست...

پری: خودت می دونی خورشید چقدر به نظر تو اهمیت می ده.

مهرداد: اگه نظر من مهم بود یواشکی باهاش دوست نمی شد!

پری: مهرداد... دوستی به شکلی که تو فکر می کنی در کار نبوده. در واقع

خورشید فقط برای مهار کردن پسره باهاش یه جورایی کنار می اومد، در...

مهرداد عصبانی شد و گفت:

- مجبور نبود باهاش کنار بیاد...

پری: مجبور بود!... کی به اون فرصت می داد که بیشتر فکر کنه؟ مگه حالا

که فهمیدین بهش فرصت دادین؟! خود تو... چی کار کردی؟! بهش حمله کردی و

کتکش زدی!

مهرداد نفس عمیقی کشید و ساکت ماند... بعد...

مهرداد: چی کار می کردم؟! می داشتم هر روز با پسره بره این ور و اون ور؟

همه ببین؟! حالا اگه اون جواری ادامه می داد پسره رو می شناخت؟! الان هم

طوری نشده. فعلاً یارو با خانواده اش بیاد ببینم اصلاً چی کاره اند؟! نمی دارم

عروسی مروسی راه بندازن! اما موضوع چیز دیگه ایه. می دونم دلش پیش

حسامه! می دونم داره به لج اون اینا رو راه می ده...
پری: نمی تونی با حسام حرف بزنی؟ تو که باهاش صمیمی بودی؟
مهرداد: حالمُ بهم می زنه مرتیکه! دیگه نمی خوام اسمشُ بیارم...
پری: این طوری نگو. تو خودت خورشیدُ توی ماشین پسره دیدی دیوونه
شدی. افتادی به جون خورشید...
مهرداد: پری بس کن دیگه!
پری: حسام هم حال تو رو داشت! تازه شاید بدتر! خورشید خواهر توست اما
یه عمر عشق حسام بوده. اینو بفهمید تو رو خدا!
مهرداد وقتی گوشی را گذاشت دلهره زیادی به جانش افتاده بود... نمی
دانست چه کند...

فصل ۴۹

ایمان از پنجره خوابگاه بیرون را تماشا می کرد. هوا مه آلود بود و بیرون پُر از جمعیت. خوابگاهشان نزدیک حرم امام رضا بود. حسام لباسش را عوض کرد و گفت:

- من می رم ایمان...

ایمان: می ری حرم؟

حسام نفس عمیقی کشید و گفت:

- آره!

ایمان: صبر کن منم پیام...

حسام: می خوام تنها باشم...

ایمان: غلط کردی...

و درحالیکه به سوی دستشویی می رفت گفت:

- صبر کن وضو بگیرم...

حسام جای ایمان را کنار پنجره گرفت. پنجه در موهای سیاهش که کمی بلند شده بود کرد و آنها را به عقب کشید. نگاه به گنبد طلایی و گلدسته های حرم کرد و گفت:

- خدایا شکرت...

ایمان دستی به موهایش کشید و کاپشن خود را برداشت و گفت:

- بزن بریم...

حسام: دوست داشتم تنها برم... تو همیشه مزاحمی!

ایمان پوزخندی زد و درحالیکه کفش به پا می کرد گفت:

- همینکه هست! تازه تنها واسه چی؟! من پیام خجالت می کشی با امام

رضا درد و دل کنی؟!!

حسام لبها را لحظه ای فشرده و گفت:

- راستش آره! می خوام پیشش زار بزنم. می خوام ازش بپرسم. آخه چرا؟!!

ایمان: نمی خواد از امام رضا بپرسی. بیا از من بپرس بهت می گم. برای اینکه

حماقت کردی! برای اینکه لجبازی و فقط حرف خودت رو زدی. حسام! صدای

التماسها و گریه اشو نشنیدی، سنگ شدی!

حسام نگاه سرزنش آمیزی به ایمان کرد و گفت:

- نمی گم. هیچ وقت نمی گم. ای کاش به جای من بودی و می فهمیدی من

چی کشیدم. چی می کشم، چه حالی دارم. چون مطمئنم تو طاقتش رو نداری!

ایمان: حسام. این مورد ممکنه برای هر کس پیش بیاد. اینو بفهم. به خدا به

این آزار و اذیت شدن نمی ارزه. می داشتی برات توضیح بده. می داشتی خودش

بگه. نه محسن! یه فرصت دیگه بهش می دادی.

حسام اخمها را در هم کشیده بود. صورتش از حرصی که می خورد به

سرخی می زد. نفس پرصدایی کشید و گفت:

- یه لحظه هم اون صحنه از جلوی چشمات کنار نرفته ایمان! شبها کابوس می

بینم. می بینم پسره چشمای خورشید بسته و داره دنبال خودش می کشه. هر

چی فریاد می زنم، هر چی صداش می کنم، خورشید نمی شنوه! می خنده و با

چشمهای بسته به دنبال اون کشیده می شه.

ایمان: این کابوسها رو تمومش کن. فردا پنجشنبه است. دیدی که مامانت

چی گفت. ممکنه فردا برای همیشه مال دیگران بشه حسام.
چشمهای حسام پر از اشک شدند. دوان دوان راه پله ها را به سوی حرم
پیش گرفت و بلند گفت:

- اگه قراره این طور دل بکنه. بذار بکنه!
توی حرم، ساعتها نشستند. حسام از ته دل آهی کشید و لبخندی زد...
ایمان:

- چیه؟!
حسام: از خودم خنده ام می گیره. اومدم اینجا بست نشستم. نمی دونم اصلاً
چی می خوام!
ایمان: من می دونم.

حسام: نه... تو هم نمی دونی! گاهی وقتا فکر می کنم نمی شناسمش.
ایمان: این طبیعیه... شما دو تا حتی یه جمله درست حسابی با هم حرف
نزدید! معلومه که نمی شناسیش!

حسام سرش را به علامت منفی تکان داد و گفت:
- نه... قبلاً هیچ وقت چنین حسی نداشتم! همیشه فکر می کردم. یعنی
مطمئن بودم که خوب می شناسمش. اما... از اون ماجرا به بعد...

ایمان: مشکل تو اینه که نمی خوای اون ماجرا رو فراموش کنی!
حسام: برای اینکه فراموش نشدنی! ایمان... من دوست ندارم با کسی زندگی
کنم که قبل از من نامحرمی دستش رو گرفته. بهش نامه داده. بهش حرفای
عاشقانه زده. چون خودم این کار برای احدی نکردم! دوست داشتم خورشید
هم...

ایمان وسط حرفش آمد و گفت:
- هیچ کس دوست نداره همچین موقعیتی داشته باشه. هیچ کس نمی تونه
فکرشو بکنه که معشوقش یه روزی یه ماجرای با کس دیگه ای داشته! اما

حسام! ممکنه این مسئله واسه هر کسی پیش بیاد، تو باید بهش فرصت می دادی!

حسام با عصبانیت گفت:

- دادم... من بهش فرصت دادم. وقتی محسن گفت: پسره هر روز اسکورتش می کنه. وقتی گفت: روی پل دستش گرفته از میون برفها نجاتش داده! وقتی گفت: هر روز بهش کادو می ده، نامه می ده! من داغون شدم ایمان... خرد شدم... اما بهش فرصت دادم. به خودم گفتم از خورشید بعیده. فقط به نگاه معصومش دل خوش کردم. گفتم اون فقط منتظر منه. فقط به من فکر می کنه. این حرفا دروغه! وقتی دیدم دسته گلِ پسره رو پرت کرد روی زمین. به خودم گفتم همینه. کارش درسته... همه اش می گم یعنی این همه مدت گولم می زده. وقتی نبودم با یکی دوست بوده؟ باور کن ایمان، این چند وقت نه سر کلاس چیزی فهمیدم نه توی کلاس؟!!

ایمان: باور می کنم... چون خودم دارم حال و روزت رو می بینم!
حسام با نگرانی لبها را به دندان گرفت و به نقطه ای خیره شد... بعد از ثانیه ای گفت:

- نکنه مهرداد بلایی سرش آورده باشه؟!!

ایمان نفسی کشید و گفت:

- محسن که گفت چیزیش نشده...

حسام: تو که می گی به حرفای محسن اعتماد نکنم!

ایمان: خوب راضی نمی شی. پاشو بلیط بگیریم یه سر بریم. چند روز هم استراحت می کنیم...

حسام: نمی خوام فردا اونجا باشم. می خوام نباشم ببینم چه تصمیمی می گیره!

ایمان: حتماً جریان فامیلتونو شنیده! من نمی دونم این دیگه چه کاری بودا...

چرا موضوع خاله زن داداشت رو وسط کشیدی!
حسام: می خواستم بهش بگم اگه می گم نمی خوامش... واقعاً می گم!
ایمان سری تکان داد و لبخندی عصبی زد و ساکت ماند... بعد از چند ثانیه
گفت:

- خيله خب... ادامه بده... ببينم به كجا مي رسي!
حسام: من ديگه دنبال چيزي نيستم. فقط آرامش مي خوام با يه زندگي
سالم.
حسام در جا ايستاد و مهرش را جا به جا كرد و قامت بست. معلوم بود ديگر
حوصله حرف زدن هم ندارد...

فصل ۵۰

روز پنجشنبه... آن روز نمی خواست به مدرسه برود. اما خوابش نمی برد. تمام تنش درد می کرد. اضطراب فلجش کرده بود. به خود می گفت: یعنی چی می شه؟! خدایا... چی کار کنم، الکی الکی داره جدی می شه!

به کسری فکر می کرد به اینکه اگر همسرش باشد چه تصویری خواهند داشت. به همسایه ها که از حسادت مدام به حال او غبطه می خوردند. به همه فامیل که آرزوی داشتن دامادی مثل کسری را داشتند. به مامان مهری که می توانست جلوی فاطمه خانم و بقیه همسایه ها پُر کسری را بدهد... به حسام... که این طوری انتقام سختی از او خواهد گرفت و به خودش... به خودش که فکر می کرد دلهره داشت... به دلش که هنوز اسیر نامِ حسام بود... آرزوی دیدار او را داشت. انگار هنوز امیدوار بود که حسام تا آخرین لحظه ها که نزدیک آمدن کسری خواهد بود پیدایش شود و او را از دست کسری و همه کابوسها نجات دهد. اما ساعت به ساعت می گذشت آمدن کسری حتمی تر از پیش می شد. به مامان مهری نگاه می کرد که چطور با شور و هیجان از صبح زود مشغول شده است. به آقاجون که هر چه مامان مهری دستور می داد بی چون و چرا انجام می داد...

مامان مهری: خورشید... برو حمام... الان خاله اینا میان می خواد با پری

بشینی گرم صحبت بشی وقت نمی کنی... پاشو مادر تنبلی نکن.
خورشید با اکراه از جا برخاست. مهرداد خرید کرده بود. وارد خانه شد.
خورشید کنار درِ راهرو ایستاد و به مهرداد نگاه کرد. مهرداد هم کفری بود و
حوصله نداشت.

مهرداد: بیا اینا رو بگیر خورشید...

خورشید: بده به من...

یکی از نایلونها رو خورشید گرفت و به آشپزخانه رفت. مهرداد نزدیکش شد
و یواشکی گفت:

- چی شده؟

برای خورشید جالب بود، همیشه مهرداد نگفته می فهمید. چقدر کارِ
خورشید آسان می شد. خورشید به اتاق رفت و مهرداد به دنبالش...

مهرداد: می گم چی شده؟!

خورشید نگاه مضطربش را به مهرداد دوخت و گفت:

- نمی دونم... یه جوری ام مهرداد...

مهرداد نزدیکش آمد و سعی کرد او را سرِ حال کند. دست زیر چانه اش
گذاشت و سرش را بلند کرد و گفت:

- خوشحال نیستی می خوام شب عروس بشی؟!

بغض خورشید ترکید. مهرداد که پیدا بود حالِ خودش هم دست کمی از
خورشید ندارد، خورشید را در آغوش گرفت و گفت:

- ا... بس کن دیگه!

آقا چون از دم درِ اتاق سرک می کشید. یواشکی به مهرداد اشاره کرد:

- چی شده؟!

مهرداد هم اشاره کرد:

- چیزی نیست!

آقاجون عصبی شد و به سراغ مامان مهری رفت...
 آقاجون: خورشید داره گریه می کنه!
 مامان مهری: واسه چی؟
 آقاجون: والله چی بگم؟... با مهرداد؟
 مامان مهری: نگران نباش. اون حرفاش به مهرداد می زنه و آروم می شه.
 آقاجون روی پله های حیاط نشست و گفت:
 - از حسام چه خبر؟!
 مامان مهری سبد میوه هایی را که شسته بود کنار باغچه گذاشت و گفت:
 - هیچ! هیچ خبری نشده!
 آقاجون آهی کشید و گفت:
 - حیف شد این پسر! خیلی آقااست. دل این بچه پیش اونه. حال و روز الانش
 هم واسه همینه!
 مامان مهری اخمها را در هم کشید و آستینها را پایین داد و گفت:
 - من که از دستشون خیلی ناراحتم. به خودم گفتم اگه حسام یکبار دیگه
 جلوی این دربیاد می دونم چی کار کنم! حسین به خدا وقتی شنیدم دختر
 نشون کرده سر تا پام یخ زد. فقط توی دلم گفتم، طفلکی خورشید رو چی کار
 کنم؟! اما... حالا خدا رو شکر که این پسر رو خودش دیده. پسر هم تحصیل
 کرده است. از حسام یه سالی بزرگتره. مادرش که زنگ زد تا امشب رو برای
 اومدن خبر بده از حرف زدنش فهمیدم خیلی با کمالات و خانمه! خوشم اومد
 حسین! مطمئن باش خورشید جای بدی نمی افته. من سپردمش به خدا.
 حسین آقا نفس عمیقی کشید و به سبد میوه ها خیره ماند...
 مهرداد: خورشید... گوش کن. منو نگاه کن. گوش کن می گم واسه چی گریه
 می کنی؟! خب، زنگ می زنیم می گیم کنسل شد آقا! خوبه؟! زور که نیست!
 خورشید...

خورشید مهرداد را نگاه کرد و با چشמהای اشکی گفت:

- یه کاری می کنی؟

مهرداد لبها را به هم فشرد و چشמהا را بست و بعد گفت:

- چی؟!

خورشید: به حسام زنگ می زنی؟!

مهرداد: نه!

خورشید: تو رو خدا!

مهرداد عصبانی شد و بلند گفت:

- خورشید! بدبخت... بهش فکر نکن. من چی بهش بگم؟! التماسش کنم

بیادا؟! تو از من چی می خواهی دختر؟ این همه خودت کوچیک کردی بس

نیست؟! آخه تو که این طوری نبودی! گور پدر حسام! خسته شدم از دست تو...

بس کن دیگه! من که اون همه باهوش صمیمی بودم از وقتی بر خوردش با تو دیدم

نتونستم حتی یه زنگ بهش بزنم، اون وقت تو از من می خواهی به دست و پاش

بیفتم؟!

خورشید آهسته خود را عقب کشید و با اخم به مهرداد نگاه کرد، اشکهایش

را پاک کرد و از اتاق خارج شد. حوله اش را برداشت و به حمام رفت. زیر آب

گرم، اشک ریخت و بر خود لعنت کرد که دیگه هرگز نام حسام را بر لب نیاورد...

با خودش گفت: تو احمقی اگه یه بار دیگه اسمش بیاری. دیگه بسه! دیگه

تمومش کن. برای خودت، غرورت ارزش قایل نیستی! برای غرورت؟! کدوم

غرور؟! تو اصلاً غرور نداری! مهرداد راست می گه تو بدبختی! کسری! این اسمیه

که باید از این به بعد بهش عادت کنم، دوستش داشته باشم و به همه نشون بدم

که خوشبختم. دیگه به هیچ احدی حرف دلّم نمی زنم حتی مهرداد... مهرداد

لعنتی... مهرداد بی شعور!...

آنقدر توی حمام ماند که مهرداد نگران شد و به در حمام زد و گفت:

- خورشید؟ خوابت برده؟

خورشید: نه... خوابم نبرده... دارم میام!

بعد به خودش گفت:

- آره... باید محکم حرف بزنم... باید محکم باشم... باید عوض بشم!

بعد لحظه به لحظه چهره کسری را جلوی چشمان خود آورد. می خواست تمرین کند رویاهایش قهرمان جدیدی داشته باشد.

مامان مهری: مهرداد... خورشید چی می گفت؟! باز گریه می کرد؟!

مهرداد نفس عمیقی کشید و کتابش را بست و گفت:

- مامان... هیچی نبود اون باید به وضعیت جدیدش عادت کنه... فقط یه کم

عصبی بود!

مامان مهری: پس چرا سرش داد می زدی؟! اون بچه به جز تو کسی رو نداره

که باهاش درد و دل کنه... چرا توی ذوقش می زنی؟

مهرداد: مامان... فعلاً باید فریاد زد چون حرف دیگه ای توی گوشش نمی ره.

مامان مهری: مگه این پسره رو نمی خواد؟!

مهرداد: مامان... بذار وقتی اومدن... همه چی روشن می شه!

خاله سیمین و پری و عمو آمده بودند... مهران و مژگان و مهتاب و جواد هم

آمدند. مامان مهری خانه را برق انداخته بود. مبلهای سرمه ای رنگ دور میز

چیده شده بودند و ظرف زیبا و بزرگی از میوه های تزئین شده وسط میز قرار

گرفته شده بود... و انتظار می کشیدند.

خورشید نه با کسی حرف می زد و نه سعی داشت در جمع باشد. لباس

برازنده و زیبایی پوشیده بود... صورتش مثل ماه شده بود...

سحر چندین بار صدایش کرده بود.

مامان مهری: خورشید جان می خوای زنگ بزن سحر بیاد اینجا... اون الان

دلش اینجاست...

خورشید با بی تفاوتی گفت:

- خب خودتون بگین بیاد...

مہتاب: چیه؟ خانوم خانوما! خوشحال نیستی؟ اینکه دیگه انتخاب خودته!...

خورشید با نگاهی که احساسی در آن نبود به مہتاب نگاه کرد و گفت:

- فراموش نکن. یه دختر حق انتخاب نداره! یه دختر فقط انتخاب می شه!

مہرداد نگاه رنجیده اش را به او دوخت و سری تکان داد و عصبی شد... بعد

گفت:

- اصلاً کی گفته تو وقت ازدواجته!

همه نگاه ها به سوی مہرداد رفت...

مہرداد: والله به خدا!

مہران: مہرداد چیه؟!... کلافه ای؟!

مہرداد: آره... می شه من نباشم؟!

مامان مہری: ا... ببین تو رو خدا...! تو نباشی؟! زشت نیست؟ تو مراسم

خواستگاری خواهرت نباشی؟!... ای خدا... مردم از دست اینا!

آقاجون: نه آقاجون... هیچ کس نمی تونه جایی بره... همه همین جا هستیم

مہتاب: اگه این همه ناراحتین پس چرا قبول کردین بیان؟!

مہران: والله الان دیگه دخترا اینقدر زود ازدواج نمی کنن... شما چه عجله

ای دارین... خورشید که شاگرد اوله... بذارید درسش بخونه.

آقاجون: ما که حرفی نداریم... خودش راضی بود!

همه با تعجب به خورشید نگاه کردند... صدای زنگ، همه را به حرکت

واداشت... مہرداد رفت که در را باز کند...

خورشید توی اتاق از پشت پرده ها نگاهی به حیاط انداخت... چقدر در

رویاهایش این صحنه را دیده بود... شاید هزاران بار یا بیشتر... اما تنها یک

تفاوت داشت... به جای کسری که آن دسته گل زیبا را در دست داشت، همیشه

حسام می آمد. اما امروز به جای او کسری آمد.

کسری از همیشه شیک تر و جذاب تر به نظر می رسید. مهتاب، پری، خاله سیمین، سحر، مامان مهری و همه... در نگاهشان برق تحسین و تأیید نشسته بود.

تنها مهرداد بود که نگاه خصمانه ای به کسری انداخت و دستش را محکم فشار داد. ساعتی از آمدن خواستگاران گذشته بود. کسری همراه پدر و مادر و عمه اش آمده بودند. پدر و مادرش جوان تر از آنچه خورشید حدس می زد بودند. حس برتری و تفاخر کاملاً از نگاه هایشان هویدا بود... مادر کسری ابروها را بالا برده بود. یادش رفته بود به حالت طبیعی برگردانده‌شان! پدر کسری که معلوم بود ثانیه ای ریه هایش از دود سیگار استراحت ندارند با صدای کاملاً گرفته ای گاه گذاری در برابر تعارفات مامان مهری و حسین آقا کلمه ای نامفهوم می گفت. انگار پدر و مادر کسری قصد صحبت کردن نداشتند.

عمه خانم کسری هم جوان بود. آنها به محض اینکه داخل شدند پالتوهای گران قیمت و روسریهایشان را در آوردند. بدون اینکه کفشهایشان را در بیاورند داخل خانه شدند.

گوشت تن مامان مهری ریز ریز آب می شد هر وقت نگاهش به کفشهای آنها می افتاد. مهرداد لحظه به لحظه عصبی تر می شد. دلش می خواست همگی شان را با مشت و لگد از خانه بیرون کند. عاقبت عمه خانم نگاهی به پدر کسری انداخت و اشاره کرد که صحبت را شروع کند...

پدر کسری به زحمت سینه اش را صاف کرد و گفت:

– ما اول عروس خانم رو ببینیم! چون... تا حالا افتخار زیارت ایشون رو نداشتیم!

حسین آقا رو به مامان مهری گفت:

– خورشید صد کن...

مهرداد از جا برخاست و آرام گفت:

- من صداش می کنم...

نگاه کسری با مهرداد رفت...

پری و سحر کنار خورشید نشسته بودند... مهرداد در زد و وارد شد و گفت:

- جوجو... می گن بیا...

خورشید از جا برخاست و نگاه نگرانش را به پری و سحر انداخت و جلوی

آینه رفت، شال را روی سرش مرتب کرد و گفت:

- خوبم؟! -

پری و سحر محو تماشایش گفتند:

- آره... عالی...

مهرداد نگاهش می کرد و هنوز کلافه بود. خورشید که پیش آمد دستش را با

مهربانی در دست خود فشرد و گفت:

- بریم...

آن دو دست در دست هم وارد پذیرایی شدند. خانواده کسری محو

تماشایش شدند. خورشید سلامی کرد. دستش را از دست مهرداد بیرون آورد،

دست مهرداد تا آخرین لحظه ها با او رفت...

کسری همچنان به مهرداد خیره بود... لحظاتی به سکوت گذشت عمه خانم و

مادر کسری خیره به خورشید بودند... عاقبت پدر کسری گفت:

- خوبی خورشید خانم؟! -

عمه خانم لبخندی زد و گفت:

- وای... اسمش خورشیده؟! -

کسری لبخندی زد و گفت:

- بله...

عمه خانم رو به خورشید گفت:

- من تو سلیقه کسری شک نداشتم! همیشه بهترینها رو انتخاب کرده!
کسری نگاهی به خورشید انداخت و زیر لب گفت:
- خوبی؟! -

خورشید لبخندی زد و یواشکی سر تکان داد... مهرداد بی مقدمه آنجا را ترک کرد... و باز نگاه نگران کسری او را تعقیب کرد...

خورشید اما همانجا نشسته بود، انگار آنجا بود و نبود! پدر کسری داشت از موقعیت فعلی کسری صحبت می کرد، از اینکه فعلاً برای ازدواجشان خیلی زود است و بهتر است مدتی نامزد باشند. خانواده خورشید هم حرفهای پدر کسری را تصدیق کردند.

حسین آقا هم گفت که نامزدی طولانی مدت از نظر ما صحیح نیست، مهران هم تصدیق کرد و اضافه کرد:

- اگر عقد بشن بهتره...

اما مادر کسری فوری گفت:

- نه آقا... نباید زود عقد بشن... باید بیشتر آشنا بشن... در ثانی دختر شما که هنوز درس می خونه و دیپلم نگرفته... نمی تونه عقد بشه...

حسین آقا: من خودم هم با عقد موافق نیستم... خانواده ما هم هیچ شناختی نسبت به شما نداره... باید بیشتر آشنا بشیم، اما نامزدی هم باید بیشتر محرم باشند تا بتونند با هم بیرون برن و بیان... در غیر این صورت نمی شه...

پدر کسری: اون که بله... ما خودمون هم نظرمون روی همین بود!
خلاصه بعد از چند ساعت صحبت، نتیجه این شد که فعلاً برای سه ماه صیغه محرمیت بخوانند... و بدون جشن و سر و صدا، فقط نامزد شوند... تا درس خورشید هم تمام شود... مهران شیرینی را به همه تعارف کرد و یکی یکی برداشتند و مبارکه گفتند...

حسین آقا رو به خورشید گفت:

- دخترم... مهرداد کو؟! -

خورشید: الان صداش می‌کنم...

که مهتاب گفت:

- من صداش می‌کنم تو بشین...

مهرداد بعد از ده دقیقه با چهره‌ای درهم و عصبی وارد شد و زیر لب گفت:

- مبارک باشه...

روبروی خورشید نشست... مامان مهری عصبی بود... پری و سحر هم به

جمع اضافه شده بودند و دور خورشید را گرفته بودند... خاله سیمین پذیرایی

می‌کرد... کسری گفت:

- از حضور بزرگترا اجازه می‌خوام... البته ببخشید اما می‌خواستم ببینم این

صیغه محرمیت رو می‌شه امروز جاری کرد؟! -

همه زدند زیر خنده...

عمه خانم: کسری چقدر هولی! نترس فردا صبح هم می‌شه!

حسین آقا: اگه اجازه بفرمایید بعد از ماه رمضان انشاالله...

کسری حیرت زده گفت:

- حالا کو تا ماه رمضان!

حسین آقا خندید و گفت:

- هفته دیگه ماه رمضونه!

پدر کسری: آقای تابنده... اجازه بفرمایید قبل از ماه رمضان محرم بشن... که

خیالشون از بابت رفت و آمد هم راحت بشه... برن حسابی بگردن...

مامان مهری: والله... آقای تمدن... ما رسم نداریم دختر و پسر توی نامزدی

زیاد با هم باشن... بیشتر مایلیم که اگر نامزد می‌شن زیر نظر خودمون باشن و

با هم صحبت کنند... اون طوری نباشه که مدام بخوان بیرون برن...

مادر کسری پوزخندی زد و با لحنی کنایه آمیز گفت:

- دیگه واسه چی محرم بشن؟! این طوری که شما می گین دیگه محرم شدن نمی خواد! یه صندلی این ور خورشید می شینه یه صندلی اون ور کسری... لابد شما هم ما بینشون می شینین؟!
مامان مهری سرخ از عصبانیت نگاه به حسین آقا دوخت... حسین آقا با ملایمت پاسخ داد:

- منظور مهری خانم به این شکلی که شما فکر می کنید نیست ما می گیم به هر حال نامزدی قواعد خودش رو داشته باشه...

که پدر کسری با اشاره کسری وسط حرف حسین آقا آمد و گفت:
- بله... دقیقاً ما هم همین مد نظرمونه! به هر حال جشنی که نمی خوان فعلاً بگیرن... اگه زودتر محرم بشن خب وقت بیشتری برای شناخت همدیگه دارن...
حسین آقا: والله... پس اجازه بدین... من با خانواده یه مشورتی داشته باشم...
در اولین فرصت خبرش رو به شما می دم...
کسری لبخند زنان گفت:

- دیگه آقا جون شما انشاءالله تماس گرفتین روزش رو تعیین می کنید!
حسین آقا دوباره لبخندی زد و گفت:
- انشاءالله...



آن شب بعد از چند ساعت بالاخره کسری و خانواده اش رفتند... اما تا آخرهای شب باقی میهمانها آنجا بودند... مهرداد بعد از رفتن کسری و خانواده اش، خانه را ترک کرد... حال خوبی نداشت.
مهران به آقا جون گفت:

- مهرداد چه اش شده؟! کجا رفت؟! اگه خورشید بره می خواد چی کار کنه؟
هنوز جدی نشده که این طوری به هم ریخته!

مامان مهری: طفلکی بچه ام خیلی به خورشید وابسته است... آروم نداره...
 مژگان: ولی آقا داماد طوری به مهرداد نگاه می کرد که انگار می دونست
 برای کم شدن این وابستگی باید چی کار کنه!
 مهتاب و جواد هم تأیید کنان گفتند:
 - آره... خیلی به مهرداد نگاه می کرد...
 مامان مهری: تمام زندگی مو نجس کردن... نمی دونم چی کار کنم؟ آخه
 حسین آقا چرا نگفتی کفشهاشون در بیارن؟!
 حسین آقا: عیبی نداره خانم... هوا که خوب شد خودم همه رو برات می
 شورم. مهمون بودن، زشت بود چیزی بگم...
 مهتاب: راستش من زیاد ازشون خوشم نیومد... مخصوصاً از مادرش... دیدید
 چه جوری جواب مامان مهری رو داد؟!
 مامان مهری لبها را گاز گرفت و گفت:
 - دیدید؟! منو مسخره کرد!
 مهتاب: اینا که خورشید رو ببرن... سال تا سال نمی دارن ببینیمش!
 خورشید رو به مهران گفت:
 - مهران میری دنبال مهرداد؟! نگرانم...
 مهران: ولش کن...!... یعنی چی؟ بذار چند دقیقه با خودش خلوت کنه... تو و
 مهرداد باید با این قضیه کنار بیایید! به قول مهتاب... این خانواده نمی دارن شما
 دایم با هم باشین و همدیگر و ببینین! از حالا باید عادت کنید!
 خاله سیمین با ناراحتی گفت:
 - وای؟! آخه چرا؟! مگه می خوان اسیری ببرن؟!
 عمو محمود: کنار اومدن با این تیپ خانواده ها برای ما یه کم سخته خب!
 حسین آقا با نگرانی گفت:
 - والله... چی بگم؟!

همان لحظه مهرداد در را باز کرد و داخل خانه شد.

مهران بلند گفت:

- به افتخارشون بالاخره برادر عروس خانم تشریف آوردن!

مهرداد جدی نگاهشان کرد و گفت:

- ببخشین من خسته ام... میرم بخوابم...

مهران خواست چیزی بگوید که آقاجون اشاره کرد کاری به او نداشته

باشند.

بالاخره خانه خلوت از میهمان شد... همگی رفتند... تنها خورشید ماند با کابوسهایش. برای او هم تحمل خانواده کسری سخت بود. اصلاً می ترسید بار دیگری آن را ببیند. دلش می خواست به حسام زنگ بزند. می دانست همه همسایه ها موضوع خواستگاران را فهمیده اند. حتماً حسام هم فهمیده. بعد دوباره پشیمان شد و با خود گفت: خدایا... کمکم کن دیگه فراموش کنم... می خواست توی رختخواب برود... مهرداد که ظاهراً خوابیده بود از آن طرف آرام گفت:

- جوجو؟!... اگه دوستش نداری همه چیز به من بسپار.

خورشید در حالیکه درون رختخوابش آهسته می خزید... گفت:

- دوستش دارم!

توی اتاق دیگر مامان مهری و حسین آقا ظاهراً خوابیده بودند... مامان مهری

یواش گفت:

- حسین؟! بیداری؟

حسین آقا: آره... خوابم نمی بره...

مامان مهری: حتماً تو هم دلشوره داری!

حسین آقا: آره. اما نگران نباش. به خدا می سپاریم. دیگه کاری نمی تونیم

بکنیم!

مامان مهري: به مهران گفتي بره تحقيق؟!
حسين آقا: آره... خودم هم فردا مي رم محل كارشون... بگير بخواب... نگران
نباش...
مامان مهري با نگراني در رختخوابش جابجا شد و زير لب گفت:
- توكل به خدا...

فصل ۵۱

مهران زنگ زده بود: آقاجون... من چیز زیادی از اینا دستگیرم نشد... آخه اون جایی که اینا زندگی می کنند هیچ کی، هیچ کی نمی شناسه... از هر کی می پرسم می گه ما جدید اومدیم، نمی شناسیم، از سوپری و مغازه دارهاشون هم پرسیدم می گن یکی دو ساله اومدن اینجا... بعدشم خوب نمی شناسنشون... می گن ما فقط سفارش می گیریم می دیم شاگرد می بره درِ آپاتمانشون! توی مغازه که نمی یان بشناسیمشون!

حسین آقا: محل کار پدرش هم از چند تا شرکت های توی آپارتمان پرسیدم می گن ظاهراً خوبین... بی سر و صدان... یک ساله اینجا اومدن...
مهران: خلاصه این بود که ما فهمیدیم!

همه نگران بودن و هیچ کس جرأت عنوان کردن نداشت... انگار هم نمی خواستند خورشید را بدهند هم می خواستند! شاید تب انتقام گرفتن از حسام و خانواده اش به نوعی دامنگیر همه خانواده شده بود، حتی حسین آقا و مامان مهری! در ثانی ظاهر دلفریب کسری و خانواده اش همه را قلقلک می داد تا خوش بینانه تر بیاندیشند! همه به جز مهرداد!

مامان مهری وقتی به اینکه دامادی مثل کسری نصیبش شده فکر می کرد بدش نمی آمد... ظاهراً کسری معقول و دل نشین بود. اما به پدر و مادرش که

فکر می کرد دلشوره می گرفت. به اینکه اصلاً شناختی ندارن!

مهتاب هم نگران بود و زنگ زده بود...

مهتاب: مامان می گم خب نامزد که بشن خوبه خودشون می فهمن چی به چیه؟ آشنا می شن دیگه!... اما جواد که اصلاً راضی نیست می گه حیف پیام نیست؟ حداقل از همه جیک و پیکش با خبریم!

مامان مهری ده بار از خورشید پرسیده بود نظرت چیه؟! و خورشید هر بار فقط گفته بود نظر خاصی ندارم. اگه شما نظرتون مثبت من حرفی ندارم...
مهرداد اما... احساس بیماری می کرد... احساس خفگی می کرد... از کسری متنفر بود...

مامان مهری: هر کس دیگه ای هم به جای کسری بود تو ازش متنفر بودی...
خب به خورشید زیادی نزدیکی... تا الان هم که هی مردم جواب کردیم به خاطر کس دیگه ای بود... حالا که دیگه از جانب اون مطمئن شدیم... چرا خواستگار خوب رو رد کنیم؟! بی دلیل که نمی شه! تو هم نگران نباش پسر... یه هفته از نامزدی اشون بگذره برای تو هم عادی می شه... تازه خورشید که خارج از کشور نمی ره... توی همین شهره... درسته که فرهنگشون با ما نمی خونه... وضعشون هم خیلی خوبه ولی مادر کافر نیستن که! نذارن بچه ام بیاد و بره! خواهر ته هر وقت دلتنگ شدی بهش سر می زنی... هان!؟

مهرداد با حرص نفسش را بیرون ریخت و گفت:

- من میگم عجله نکنید...

مامان مهری: ما که عجله نداریم... دیدی که پسر دیشب چی می گفت!؟

مهرداد عصبانی شد و گفت:

- پسر غلط کرده.

مامان مهری فریاد زد:

- مهرداد!؟... این طوری نمی شه ها! اگه بخوای این طوری رفتار کنی

خورشیدم عذاب می کشه. تو باید رابطه خوبی با کسری داشته باشی. اگه خورشید دوست داری!... اما تو از دیشب شمشیر از رو بستی! توقع نداشته باش خواهرت عقد شد اون بذاره تو رو ببینه! بین مهرداد. اگه همسایه ها چیزی پرسیدن بگو... فعلاً هیچی معلوم نیست.

مهرداد سری تکان داد و رفت. نسبت به کسری احساس خوبی نداشت. نمی توانست به او اعتماد کند. نمی توانست خورشید را به او بسپارد و خیالش راحت باشد. هنوز باور نداشت خورشید به لچ حسام جواب مثبت داده است! و از طرفی هیچ توجیهی برای متنفر بودن از کسری هم نداشت، این بود که بیشتر عذاب می کشید و مجبور بود سکوت کند...

خورشید توی حیاط درس می خواند. مهرداد به سویش رفت و گفت:

- سردت نیست...

خورشید: نه...

مهرداد: بشین همین جا... می خوام باهات حرف بزنم...

خورشید کنار باغچه توی آفتاب نشست و گفت:

- بگو!

مهرداد: چرا می خوای به این زودی ازدواج کنی؟!

خورشید لبها را ورچید و گفت:

- من نمی خوام به این زودی ازدواج کنم! دیدی که آقاجون گفت یه مدت

نامزد بمونیم!

مهرداد عصبی شد و گفت:

- همون... نامزدی... واسه چی به این زودی خورشید؟ تو مگه چند سالت؟!

امسال هجده سالت تموم می شه... هنوز از زندگی هیچی نمی دونی... واسه چی

می خوای ازدواج کنی؟ نمی خوای دانشگاه بری؟

درحالیکه کتاب را از دست خورشید می گرفت گفت:

- پس این چیه؟! این درس خوندنهار! به چه دردی می خوره؟! این همه شاگرد ممتاز شدنهار، شب تا صبح بیدار موندنهار به چه دردی می خوره؟! تو که می خواستی مثل مامان مهری به این زودی ازدواج کنی واسه چی این همه درس می خوندی و خودت رو اذیت می کردی؟! خورشید... عزیزم... حیف تو نیست که نری دانشگاه!؟

خورشید: چی می گی مهرداد؟ معلومه که می خوام برم دانشگاه! کسری اصلاً موافق نیست که من به دیپلم اکتفا کنم!

مهرداد: کسری کسری!... د اگه کسری دستش به تو برسه. نمی ذاره بدون اجازه ش نفس بکشی! تو چی فکر کردی!

خورشید: این طوری هم نیست... مهرداد تو دیگه خیلی بدبینی!... کسری پسر خوبیه. در ثانی چطور به اومدن حسام راضی بودی! اگه حسام می اومد برام زود نبود؟! درس خوندن مهم نبود؟!

مهرداد: حسام می شناختم... با حسام بزرگ شدم... از مادرش بهتر می شناسمش. حسام هم اگه جلو می اومد نه نمی گفتم چون می دونم از چه خانواده ایه! می دونم توی خانواده حسام، زود ازدواج می کنند. می دونستم حسام عاشق پیشرفت خودش و همسر آیندشه. می دونستم حسام اعتقاداتی داره که یه دنیا می ارزه. اما این مرتیکه رو نمی شناسم...

خورشید: واسه همین گفتم باید با خانواده اش بیاد جلوا!...؟ فکر کردی اگه اینو بگی می ره و دیگه پیداش نمی شه؟! نه خیر مهرداد جان! همیشه حساب کتابهای تو درست از آب در نیان! حالا که اومدن، حرف زدن. اون همه گل و شیرینی آوردن. امیدوار شدن و قرار مدار گذاشتن. دیگه این حرفا رو بریز دور! اینقدر توی دل منو خالی نکن! مگه خودت نگفتی حسام رو فراموش کنم؟! مگه نگفتی یه بار هم که شده واسه خودم تصمیم بگیرم. حالا من تصمیم گرفتم.

مهرداد که عضلات فکش را منقبض کرده بود ساکت و خیره به خورشید فکر

می کرد... خورشید راست می گفت. حساب کتاب مهرداد غلط از آب در آمده بود. برای همین پیوسته عصبی و فکری بود!

فصل ۵۲

کسری زنگ زده بود.

خورشید: الو.

کسری: سلام خورشید خانم...

خورشید لبخندی زد و گفت:

- سلام... خوبی؟

کسری: خوب خوب... تو چطوری خوشگل خانم؟

خورشید: خوبم... چه خبر؟

کسری: همه عاشقت شدن! دختر تو جادو می کنی!

خورشید: راست بگو کسری... از چهره مامان و بابات که اینا اصلاً معلوم نبود!

به نظرم خیلی عصبی می اومدن...

کسری: به... دیشب که عالی بودن! کی می گه عصبی بودن؟!

خورشید: من اینجوری حس کردم...

کسری: د اشتباه حس کردی خوشگلم... خورشیدم... خب تو بگو چه خبر؟!

خانواده چی گفتن؟! از قیافه مهرداد پیدا بود بدجوری شیفته من شده ها!

خورشید از کنایه کسری خنده اش گرفت.

کسری هم خندید و گفت:

- زیاد حرف نزنیم... بهتره بیام دنبالت... بریم بیرون.
 خورشید: این طوری که مامان اینا اجازه نمی دن!...

کسری: ببین خورشید جون، من الان واسه همین زنگ زدم، می خوام تو برام
 بگی چه کارهایی باید انجام بدیم تا بتونم راحت دستت بگیرم و ببرمت بیرون!
 خورشید: از مامان و بابات پرسسی حتماً بلدن!

کسری: به خدا بلد نیستن! آخه مگه چند تا پسر داماد کردن؟! یا چند تا
 دختر عروس کردن؟!... خورشید حق بده به اونا... بابا یه پسر که بیشتر ندارن!
 خورشید: کسری خوب توی فامیلتون چی؟!
 کسری: ای بابا... کدوم فامیل؟ بیشتر فامیل درجه یک من خارج از کشورند.
 بعدشم... رسم و رسومات شما با چیزایی که تا حالا شنیدم خب فرق می کنه...
 من می خوام همه چیز طوری پیش بره که خانواده تو قبول دارن.
 خورشید: خب... آقا جونم که گفت...

کسری: آقا جونت گفت بعد از ماه رمضان، خورشید من نمی تونم صبر کنم...
 خورشید: چرا این همه عجله می کنی؟ منم مدرسه دارم... بذار واسه عید...
 تا اون وقت، ماه رمضون هم تموم شده!

کسری: اصلاً حرفشم نزن!... من که نمی تونم دیگه تحمل کنم! من امروز
 میام خونه تون. خودم با آقا جونت صحبت می کنم...
 خورشید: نه کسری...
 کسری: نه نداریم... خدا حافظ.
 و قطع کرد.

غروب بود که کسری آمد. آقا جون هم تازه آمده بود. مهرداد هنوز از
 دانشگاه برنگشته بود. کسری به اصرار مامان مهری توی پذیرایی نشسته بود و با
 آقا جون صحبت می کرد. کسری خوب حرف می زد. حسین آقا شیفته صحبتهای
 او شده بود. به نظر حسین آقا کسری پسر عاقل و مورد اعتمادی می آمد.

کسری: من از رفتار خانواده ام هم معذرت می خواهم... راستش خانواده من خیلی سخت راضی شدن که همسر آینده م خودم انتخاب کنم. مادر من می گفت: تو، توی همه زندگیت هر چی می خواستی ما بهت نه نگفتیم یک بار هم اجازه بده ما انتخاب کنیم و تو نه نگو! اما راستش آقا جون... من نتونستم زیر بار برم. شما خودتون پدر هستین. می دونین چقدر سخته اگه از تنها فرزندتون چیزی بخواین و اون سرپیچی کنه! برای همین دیشب که اینجا بودن نتونستن اون طور که شایسته است رفتار کنند. من مطمئنم وقتی بیشتر با شما آشنا بشن نظرشون کاملاً عوض می شه. البته همون دیشب هم موقع برگشتن کلی نظرشون تغییر کرده بود. مخصوصاً از خورشید خانم خیلی خوششون اومده بود. حالا... من اومدم خدمتتون بگم شما فکر کنین من هیچ کس رو ندارم که بخواد راه و رسم خواستگاری و نامزدی و غیره رو یادم بده. شما هر طور که صلاح می دونین، هر طور که رسم شماست بگین من اطاعت امر می کنم. اون چه رو که شما بگین رو به خانواده ام منتقل می کنم.

حسین آقا: یعنی... پدر و مادرتون حاضر نیستن برای مراسم دیگه ای پا پیش بذارن؟

کسری: نه نه منظورم این نیست. منظورم اینه که شما همه چیز بگین، شما تعیین کنید کی بیایم؟! کی عقد کنیم؟ چند وقت نامزد باشیم. و بعد خندید و ادامه داد:

- کی صیغه محرمیت بخونیم که راحت تر رفت و آمد کنیم؟
حسین آقا که هنوز نمی فهمید هدف کسری برای تنها آمدنش و صحبتهایش چیست، گفت:

- خب. ما که مراسم خاصی که جدا از مردم دیگه باشه رو نداریم. شما که فعلاً نمی خواین جشن بگیرین. برای صیغه محرمیت هم هر وقت خواستین با پدر و مادر تشریف بیارین.

کسری هیجان زده و شادمان خانه خورشید را ترک کرد.

مهرداد که آمد... آقاجون همه چیز را تعریف کرد.

مهرداد: آقاجون واسه چی اجازه دادین تنها بیاد؟!

آقاجون: عزیز من... اصل کار دیشب بود که با خانواده اش اومد. دیگه نمی

تونم بیرونش کنم. بعدشم... ما که تحقیق کردیم. کسی بد نگفته. واسه چی بی

خودی دست دست کنیم؟

مهرداد: آقاجون. آخه این شد تحقیق؟! از دوتا همسایه سؤال کردین تازه

اونا هم یه جواب درست و حسابی بهتون ندادن!

آقاجون: می خوای یه کارگاه خصوصی استخدام کنیم؟! واسه اینکه خیال تو

راحت بشه؟! پسر من... یه کم دلت رو صاف کن. دیشب هم رفتارت اصلاً خوب

نبود. برازنده تو نبود. وقتی خورشید این طوری به تو وابسته است، حرفت رو

گوش می کنه، این همه دوستت داره، تو هم کنارش باش. کمکش کن. این پسر

که بنده خدا هم تحصیل کرده است هم با شخصیت، آدم لذت می بره پای

صحبت کردنش می شینه. بچه نیست که آدم بهش اعتماد نکنه. پسر عاقلیه...

مهرداد فقط لپه‌ایش را پر از باد کرد و با عصبانیت سر تکان داد. نمی دانست

به پدر ساده دلش چه بگوید. فقط هر دم به خودش لعنت می فرستاد که با

برخورد ناشایستش پای کسری را به خانه اش باز کرده!

خورشید هم از عجله کسری در شگفت بود. عجله کسری او را دستپاچه و

گیج می کرد.

مامان مهری می گفت:

- بد هم نیست که محرم بشن... مثل دختر منیر خانم پنج ماه نامزد بود بعد

عقد کرد... همه همین کار می کنن...

مهرداد عصبانی جواب می داد:

- مامان چرا عجله می کنید...

مامان مهری: اگه به تو باشه باید خورشید ترشی بندازیم!

مهرداد: اگه... استغفرالله!

مامان مهری: اگه چی؟!... یعنی تو اینقدر ریش سفید بودی و ما خبر نداشتیم؟! اگه چی؟...

مهرداد: اگه محرم بشن و یه بلایی سر خورشید بیاره و بزنه به چاک چی کار می کنید؟

مامان مهری با رنگ پریده لبهایش را گاز گرفت و گفت:

- وای... خجالت بکش پسر! خجالت بکش. آخه این چه حرفیه که جلوی من و بابات می زنی؟! و

آقاجون سری تکان داد و گفت:

- مهرداد؟!

مهرداد با تعجب نگاهشان کرد و گفت:

- مگه من چی گفتم؟! دارم میگم...

مامان مهری: نمی خواد... نمی خواد دیگه بگی...

و بعد رو به خورشید گفت:

- منو نگاه نکن مادر... پاشو اینا رو جمع کن ببر آشپزخونه!

خورشید که می دانست نباید معطل کند با عجله چند پیش دستی را که روی زمین بود برداشت و به سوی آشپزخانه رفت. مامان مهری همچنان غر می زد:

- پسره یه ذره عقل نداره...! نمی دونه چه حرفی رو چه جوری و کجا باید بزنه!...

با وجود همه مخالفت‌های مهرداد بالاخره سماجت کسری کار خود را کرد. روز دوشنبه همان هفته، همراه خانواده اش و خانواده خورشید به محضر رفتند و برای مدت سه ماه محرم شدند. رفتار کسری خورشید را به هیجان آورده بود.

یک لحظه از خورشید کنده نمی شد. برای خورشید انگشتر زیبا و گران قیمتی خریده بودند که به انگشتش کردند. کسری کلی گُل خریده بود. خانه حسین آقا پر از گل شده بود. سحر و پری به محض دیدن خورشید او را در آغوش گرفتند و اشک ریختند. نمی دانستند خوشحالند یا غمگین. جالب این بود که خورشید از آن دو بیشتر اشک می ریخت...

فصل ۵۳

حسام گوشی را بدون اینکه قطع کند رها کرد و از پنجره نگاهی به بیرون انداخت.

ایمان: چرا گوشی رو ول کردی؟... کیه؟!

حسام بی آنکه جوابی به ایمان بدهد... پالتویش را برداشت و از اتاق بیرون زد...

ایمان: کجا می ری؟ حسام چی شده؟

حسام به سرعت پله ها را پایین رفت... ایمان گوشی را برداشت... هنوز صدای محسن می آمد که می گفت:

- حسام... حسام الو...

ایمان: محسن... چی شده؟! چی بهش گفتی؟!

محسن: حسام چی شد؟ کجا رفت؟

ایمان: رفت بیرون... حالش اصلاً خوب نبود! تو چی بهش گفتی؟!

محسن من من کنان گفت:

- هیچی... برو... دنبالش... کار دست خودش نده...

ایمان عصبانی شد و فریاد زد:

- محسن تو رو خدا بی خیال شو... هی زنگ می زنی خبرای جدید می دی

که چی؟ چی به تو می رسه؟ حسام دیوونه شده توی این مدت! دیگه ولش کن...
بعد گوشی را گذاشت و به دنبال حسام دوید...

حیاط شلوغ حرم امام رضا (علیه السلام) را به سرعت طی کرد... می دانست
حسام اغلب کجا می رود... داخل حرم... بعد از یک نگاه کلی... او را دید که
گوشه ای نشسته است. با عجله به سویش رفت و گفت:

- تو معلوم هست چته؟! داشتی تلفنی حرف می زدی یه دفعه گوشی رو ول
کردی راه افتادی اومدی اینجا! ببینم دیوونه شدی؟!!

غم نگاه حسام آنقدر عمیق و سنگین بود که ایمان فکر کرد کسی از دنیا
رفته است. رنگ از روی او هم پرید. چشمان حسام بی فروغ بود، انگار ایمان را
هم می دید هم نمی دید. دستهایش سرد و بی روح بودند. ایمان ترسیده بود...
نگاهش کرد و گفت:

- چیه؟!... حسام... حرف بزن ببینم چی شده؟
نگاه حسام به ضریح دوخته شد و اشک توی آن جمع شد. عضلات فکش
منقبض شده بود و انگار نمی توانست حرف بزند... ایمان آرام دست روی شانه
اش گذاشت و گفت:

- چی شده حسام؟ بگو...
حسام نگاهش کرد و اشک توی صورتش راه گرفت... به زحمت گفت:
- دنیام... تاریک شد... خورشید ازم گرفتن!
رنگ از روی ایمان رفت و ضربان قلبش تند شد. با دهان نیمه باز خیره به
حسام مانده بود. نمی دانست چه بگوید. انگار خواب می دید. به زحمت آب
دهانش را قورت داد و گفت:

- پس... مامانت که گفت خبری نیست!...
حسام لبها را روی هم فشرد. اما فکش می لرزید. اشکها پشت هم و
آرام می آمدند و او مانعشان نمی شد... دوباره به ضریح خیره شد و گفت:

- مادرم... نمی خواسته من بدونم!
ایمان که دهانش خشک شده بود بی رمق در جا نشست. ناگهان فکری کرد
و گفت:

- پاشو... پاشو بریم...
حسام: برو... من فعلاً اینجا.
ایمان: گوشی ات آوردی؟! یه لحظه بده...
حسام: واسه چی؟
ایمان: می خوام بلیط رزرو کنم... باید امشب برگردیم...
حسام آهی از سر بیچارگی سر داد و گفت:
- دیگه دیره!

ایمان دوباره کنارش نشست و با عصبانیت گفت:
- اون تو رو دوست داره. می فهمی؟!
حسام دوباره دندانها را روی هم فشرد و گفت:
- منم این طوری فکر می کردم...
ایمان: به خدا دوستت داره حسام. تو بدبختش کردی. اون هنوز بچه است...
معلومه از روی لجبازی این کار کرده.
حسام: خودتم می دونی اگه اون منو واقعاً دوست داشت محرم کسی دیگه
نمی شد!

ایمان: چی می گی؟! عقد کرده؟
حسام سر را به علامت تأیید تکان داد و دوباره اشک ریخت... ایمان که هنوز
باورش نمی شد فریاد زد:
- گوشی ت بده.

حسام: دست بردار ایمان!
ایمان: می گم گوشی ت بده!

حسام: ایمان، صداتو بیار پایین... یادت رفته کجایی؟!
ایمان درحالیکه سعی می کرد صدایش را کنترل کند گفت:
- حسام بهش زنگ می زنم...
و او را ترک کرد. حسام از جا جست و به دنبالش دوید... و صدایش کرد:
- ایمان... ایمان صبر کن...
ایمان کفشهایش را از کفشداری گرفت و توی حیاط مشغول بستن بند آنها شد... حسام بالای سرش ایستاد و گفت:
- به کی می خوای زنگ بزنی؟!
ایمان: به خورشید.
حسام اخمها را در هم کشید و گفت:
- به کی؟!
ایمان: گفتم به خورشید!...
حسام:... چی؟! که چی بشه؟
ایمان: می خوام همه حقیقت رو بهش بگم...
حسام: چه فایده داره؟!
ایمان: اون نباید این کار می کرد.
حسام: اما اون. اختیار داره خودش تصمیم بگیره... تو نمی تونی مؤاخذه اش کنی...
ایمان: مثل اینکه تو حالت نیست حسام؟! داره زندگیشو با یکی دیگه شروع می کنه. تو ایستادی اینجا و داری منو بازخواست می کنی؟
حسام: اون زندگیشو شروع کرده ایمان!... دیگه واسه گفتن این حرفا دیره!
ایمان: اما تو چی؟! تکلیف تو چی می شه؟ من می دونم اون دوستت داره می خوام بدونم علتش چی بود؟!
حسام: خودت اول گفتی... به لُج من!

ایمان: مگه با تو حرف زده؟!

حسام آهی کشید و به آسمان نگاه کرد. آسمان باز ابری بود. حسام که دوباره اشک توی چشمهایش پر شده بود سری تکان داد و گفت:

- آره... چند بار زنگ زد به گوشی ام... می خواست حرف بزنه...

دوباره اشک ریخت و گفت: اما من نداشتم... بهش گفتم، مزاحم نشه!

ایمان با حرص گفت:

- پس گورِ خودت رو کندی! آخه چرا این کار کردی؟

حسام: واسه اینکه نمی تونستم با خودم کنار بیام. هضمش برام غیرممکن

بود. با یکی دیگه دیده بودمش. با چشمهای خودم!

ایمان: پس حالا چه مرگته؟!

حسام: هیچ وقت به نبودش فکر نکردم. من فقط به زمان نیاز داشتم...

ایمان: هر روز یه چیزی می گی تا دیروز هر چی بهت می گفتم یه کاری بکن

همین جا بست نشست و گفتی: نمیام... می خوام ببینم چی کار می کنه؟ اون

بهت زنگ زده... التماس کرده محلش نداشتی! دختر بیچاره چی کشیده... هیچ

وقت فکرشو نمی کردم این طور رفتار کنی! ازت بعید بود! اینقدر بچه گونه و

سطح پایین فکر کردن از تو بعیده!

حسام که دیگر توان سر پا ایستادن را نداشت در جا نشست و سرش را

میان دستها گرفت... دستهایش می لرزیدند...

آهسته گفت:

- می دونم. حماقت کردم...

ایمان هم کنارش نشست. دلش سوخت. نباید بر ناراحتیش می افزود. باید

سعی می کرد آرامش کند... اما خودش بدتر بود! دلش می خواست با خورشید

حرف بزند. دست حسام را گرفت و گفت:

- می خوای به مهرداد زنگ بزنیم... شاید محسن چرند گفته باشه!

حسام: چرا باید چرند بگه. خواهرش خونه. خورشید اینا بوده...
ایمان: بهت گفتم پنجشنبه باید تهران باشیم قبول نکردی. خورشید می دید
اومدی محال بود این کار بکنه... حالا گوشی ت بده...
حسام: به کی می خوای زنگ بزنی؟!
ایمان: باباجون به مادرم... کارش دارم یه لحظه بده!
حسام با تردید نگاهش کرد و گوشی را به او داد...
ایمان خیلی سریع شماره ای گرفت و بعد از چند ثانیه گفت:
- سلام مهرداد... من ایمانم... خوبی...
مهرداد: سلام... چطوری؟
حسام لبها را به هم فشرد و گفت:
- قطع کن... می گم قطع کن!
ایمان از او فاصله گرفت و گفت:
- مهرداد... ما اینجا یه خبری شنیدیم... می خوام بدونم راسته یا نه؟!
مهرداد عصبی شد و فریاد زد:
- راسته. به حسام بگو... اگه زندگی خورشید خراب بشه... بیچاره ش می
کنم... می کشمش...
و بعد قطع کرد...
ایمان شل و وارفته به حسام خیره شد و سر تکان داد.

فصل ۵۴

خورشید: اگه این طوری بیای دم مدرسه و هر روز جلوی بچه ها سوالم کنی
اخراج می کنن!

کسری: چه بهتر! اون وقت دیگه همه اش پیش منی...
خورشید خندید و گفت:

- اون وقت دانشگاه هم نمی تونم برم...

کسری: بازم بهتر!

خورشید: ا... مگه نگفتی حتماً باید به دانشگاه فکر کنم!
کسری خندید و گفت:

- آره... تا می تونی بهش فکر کن! اما فقط فکر کن!

خورشید خنده اش گرفت و روی پای او کوبید و گفت:

- خیلی لوسی!

کسری دستش را گرفت و بوسه ای روی انگشتهای کوچکش نشانده و گفت:

- خیلی ماه می شی وقتی می ترسی و جا می خوری!

کسری: گرسنه ات نیست؟

خورشید: حالا زوده به گرسنگی فکر کنم! هنوز تا افطار کلی راه مونده!

کسری: جون من روزه ای؟!

خورشید: آره به خدا

کسری: دیروزم که روزه بودی!

خورشید: خب معلومه که روزه بودم... مثل اینکه ماه رمضونه ها!

کسری: دست بردار خورشید... این حرفا چیه آخه!

خورشید: عوض اینکه تو هم روزه بگیری داری به من می گی نگیرم؟!

کسری: آخه این طوری که نمی شه! نمی تونیم با هم یه ناهار بخوریم یه

نوشیدنی بخوریم! می خواستم فردا ببرمت خونه امون... مامانم ازت پذیرایی کنه!

خورشید: روزه هم نبودم نمی تونستم پیام...

کسری: چرا؟

خورشید: هم اینکه مدرسه داشتم هم مهرداد محاله بذاره!

کسری لحظه ای عصبی شد و گفت:

- مهرداد بی خود می کنه! مگه با اونه؟!

خورشید چشمهایش را گرد کرد و کسری را نگاه کرد...

کسری: چیه؟! چیز بدی گفتم؟! آخه این مهرداد چی کاره است؟

خورشید: کسری!... مهرداد برادرمه. چرا این طوری درباره اش حرف می زنی.

اون عزیزترین کس منه...

کسری: این طوری حرف می زنی دیوونه می شم پرت می کنم پاییین ها!

خورشید حیرت زده نگاهش کرد و رنگ از رویش پرید. صورت کسری جدی

بود و نگاهش خشن. خورشید منتظر بود او چیزی بگوید و حرفش را پس بگیرد

اما کسری همچنان با سرعت می راند و نگاهش هم نمی کرد. بغض گلوی

خورشید را فشرد. خیلی برایش سنگین بود که کسری این طور بی رحمانه حرف

بزند. این طوری بی ملاحظه، و تازه دست پیش هم گرفته بود. چنان جدی و اخمو

بود که خورشید از او می ترسید.

خورشید با خودش گفت: لابد جلوت، هیچ وقت نمی تونم اسم مهرداد

بیارم... چقدر نسبت به مهرداد عقده داره!
خورشید ساکت بود و خیره به آن سوی شیشه، ترس لحظه به لحظه
وجودش را بیشتر و بیشتر می فشرد... که...
خورشید آهسته سر چرخاند و نگاهش کرد. کسری همچنان جلو را نگاه می
کرد... در حالیکه به خورشید نگاه می کرد گفت:

- تا وقتی پیش منی از هیچ کس دیگه حرف نمی زنی عزیزم!
ته دلِ خورشید خالی شد. از امر و نهی کردن کسری احساس بدی می کرد.
فقط ده روز از نامزدی اشان گذشته بود و او این طور گستاخانه امر می کرد که از
برادرش حرف نزنند...

خورشید خود را جمع و جور کرد و گفت:
- منظورت چیه؟! مهرداد داداشمه غریبه که نیست!
کسری همان طور که اخم کرده بود ابروها را بالا انداخت و گفت:
- نیاز به معرفی نداره، خیلی وقته می دونم مهرداد داداشته و منظورم دقیقاً
همینه! مهرداد و هر کس دیگه!
خورشید اخم کرد و گفت:
- اصلاً نمی فهمم چی می گی؟!
کسری:

- عجله نکن... به موقعش می فهمی...
خورشید که اصلاً سر از حرفهای کسری در نمی آورد خسته و گرسنه و
عصبی خیره به بیرون ماند... نزدیک خانه که شدند... گفت:
- کسری من همین جا پیاده می شم...

کسری بدون اینکه به حرف خورشید توجهی کند با سرعت داخل کوچه
اشان شد و پشت در خانه اتومبیل را متوقف کرد. خورشید عصبی و متشنج در
را باز کرد و پیاده شد. محسن دم در ایستاده بود و تا خورشید را دید به خانه

رفت. خورشید تا خواست زنگ بزند مهرداد در را باز کرد... با اخمهایی در هم و
چهره ای ناراحت گفت:

- سلام.

مهرداد: سلام جوجوی اخموا! کجایی؟ نمی گی نگران می شیم؟

خورشید: ببخشید...

کسری در اتومبیل را باز کرد و پیاده شد و از همان جا بلند گفت:

- خورشید به مامان سلام برسون... چطوری مهرداد؟

مهرداد رو به کسری پرسید:

- خورشید چه اش بود؟!

کسری: هیچی... دلش واسه شما تنگ شده!

و سوار اتومبیل شد و بدون خداحافظی رفت. مهرداد در را پشت سرش
بست و دوید بالا...

مهرداد: جوجو؟! چه خبر شده؟! چرا این یارو این طوری کرد؟ دعواتون
شده؟

خورشید مقنعه اش را از سرش بیرون کشید و کنار بخاری دراز کشید و
گفت:

- وای... خیلی گرسنه ام...

مهرداد: می گم با کسری دعوات شده؟!

خورشید نگاه بی رمقی به مهرداد کرد و گفت:

- ازش حرصم گرفته. خیلی از خود راضیه، بی شعور!

مهرداد: ای، خجالت بکش... آدم این جوری پشت سر مرد آینده اش حرف
می زنه؟!

خورشید: بره گم شه! با خودش مشکل داره!... به من می گه تا وقتی کنار
منی از هیچ کس حرف نزن!

مهرداد با نگرانی نگاهش کرد. بعد غمگین شد و بعد لبخندی زد و گفت:

- از من حرف می زدی؟!

خورشید: من که بهش رو نمیدم بخواد پر رویی بکنه!

مهرداد: باز جوجوی بی ادبی شدی!

خورشید: مهرداد؟...

و بعد آرام بلند شد و در جا نشست... پاها را جمع کرد و گفت:

- از این برخورد هاش می ترسم... میگم نکنه عروسی کنم نذاره دیگه تو رو

ببینم؟!

مهرداد لبخندی زد و گفت:

- از چی می ترسی دیوونه؟! همه اش یه هفته است باهاش آشنا شدم نمی

شه چیزی بهش بگم. خدا شاهد بخواد بعداً از گُل پایین تر بهت حرف بزنه

روزی سه بار از خجالتش در می آم تو هم نگران نباش... خب؟

خورشید: دوست ندارم با هم دعوا کنید... مهرداد من دوست دارم تو باهاش

صمیمی بودی!

مهرداد: خیلی خب... نمی خواد نگران باشی، درستش می کنم... بعدشم...

اگه تو و کسری همدیگه رو دوست داشته باشین واسه من کافیه... نمی خواد از

منم حرف بزنی!

خورشید: می ترسم نسبت به همه حساسیت نشون بده اون وقت چی؟

مهرداد: فکر نکنم این طوری باشه... خب دوستت داره دیگه... حسودی می

کنه!

و خندید و گفت:

- گفتم که... کاش یه جوجه اردک زشت بودی کسی هم کاری به کارت

نداشت!

خورشید شکلک عجیب و غریبی به صورتش داد و گفت:

- این طوری؟

مهرداد خندید و گفت:

- نه... خوبه... با اینکه روزه ای... عصبی هم هستی اما هنوز جای امیدواری هست!

خورشید همه اش می ترسید نکند کسری دیگر زنگ نزنند... به پری زنگ زد تا کمی با او حرف بزند شاید حالش بهتر شود...

پری: دیگه سراغی از ما نمی گیری خورشید خانم!

خورشید: مگه این کسری مهلت می ده؟! به خدا از روزی که نامزد شدیم یه روز نشده من تنهایی پیام خونه... می ترسم بچه ها به مدرسه خبر بدن... بعدشم دیر میام خونه... خسته و گرسنه! فکرشو بکن با کلی درس که باید بخونم...

پری: دیگه ترک تحصیل کن خلاص!

خورشید: برو!

پری: آره دیگه آقا کسری باعث شده از همه چیز بکنی... فقط درس مونده!

خورشید: خب حالا... اگه متلک پرونی ات تموم شده ادامه بدم!

پری: تهدیدم نکن بی شعور! اگه بدونی چقدر حرصم می گیره یارو از راه نرسیده همه چی رو به ما حروم کرده! دیگه جرأت نداریم یه زنگ بهت بزنیم! خورشید خندید و گفت:

- بابا کسرای بدبخت که کاری به تو نداره... چرا الکی شلوغش می کنی!

پری: از نگاهش می ترسم. یه جووری نگاه می کنه انگار همه ایراد دارن! خیلی هم پُز می ده!

خورشید: اون همین طوریه. با منم همینه پری! ژست و ادا زیاد داره دیگه... چی کارش کنم!

پری: لابد تو می میری واسه این ژست و اداهاش!؟

خورشید خندید و گفت:

- راستش سعی می کنم بهش عادت کنم... یه جوریه، انگار اصلاً نمی تونی بشناسیش... لحظه به لحظه نکته های جدید کشف می کنم!

پری: خب کشف جدیدت چی بوده؟!

خورشید: خیلی حسوده!

پری خندید و گفت:

- پس عاشقته!

خورشید: این طوری خیلی اذیت می شم.

پری: عادت می کنی... خودش چطوریه... چقدر دوستش داری؟

خورشید: نمی دونم... راستش پری... اون خیلی جذابه. رفتارش هم آدم یه جوری مطیع می کنه! باورت می شه من در برابرش یه جورایی کم می یارم؟ همه اش دارم حرف گوش می کنم دیگه! تا می خوام اعتراض کنم یه جوری دست پیش می گیره که توی موضوعی که فکر می کردم صددرصد مقصر اونم! در نهایت خودم مقصر می دونم!

پری: خب... اینکه خیلی بده... در حقیقت اون داره اعتماد به نفس تو رو می گیره!

خورشید: آره... یه جورایی انگار هم از رفتارش خوشم میاد هم نه!

پری: این رفتار فقط الان برات جذاب و جالبه. توی زندگی احساس بدبختی بیچاره ات می کنه. خورشید... تو رو خدا درست فکر کن. توی این مدت باید سعی کنی خیلی خوب بشناسیش. خونه اشون رفتی؟

خورشید: نه بابا... مهرداد نمی ذاره...

پری: خب... حداقل می رفتی خونه زندگیش رو از نزدیک می دیدی! آخه بابا چقدر تو ساده ای!

خورشید: چی می گی پری؟! مهران رفته اون جا رو دیده خونه اشون همون آدرسیه که داده، دروغ نگفته!

پری: نمی گم دروغ گفته. ولی تا توی خونه و زندگیش نرفتی چه می دونی
چه کاره اند با اون مامان پُر افاده اش!

خورشید: چطوری برم؟ مهرداد چی؟

پری: لازم نیست مهرداد بفهمه... فقط به خاله بگو، که بدون اون جایی بعد از
مدرسه که اومد دنبالت با هم برید اون جا... حداقل دو کلمه حرف بزنید

خورشید: خب کسری خیلی می گه دوست داره من برم خونه اشون!

پری: اون که معلومه خیلی دوست داره!

خورشید: مهرداد هم واسه همین نمی ذاره برم...

پری: به هر حال نامزدته. ولی خب مواظب باش. با این خصوصیات اخلاقی که
تو می گی خیلی سخته...

خورشید: چی سخته؟

پری: کنار اومدن با این آدم! البته خب انتخاب خودته!

خورشید: تو دیگه اینو نگو پری!

پری: پس چی بگم؟! انتخاب کی بود؟! هزار بار دیگه هم می گم انتخاب
خودت بود. بهت می گم که تقصیر خودت رو گردن کسی نندازی، درسته که تو
برای رسیدن به حسام خیلی دست پا زدی اما صبر نکردی
خورشید: اونم صبر نکرد. اون که بدتر بود. بهت که گفتم. با دختره راه افتاده
بود توی کوچه...

صدای خورشید غمگین شد و دوباره یادش آمد که چقدر دلتنگ حسام است.
پری: من نمی خوام ناراحت کنم خورشید... اما تو که حسام این همه دوست
داشتی باید بیشتر درکش می کردی... باید...

خورشید درحالیکه گریه می کرد گفت:

- پری... من خیلی التماسش کردم، به من گفت مزاحم نشو!... چقدر می گفتم
اشتباه کردم؟! چقدر التماس می کردم... ازش متنفر شدم!

پری: حالا چرا گریه می کنی؟! ببین. واسه همین می گم زود تصمیم گرفتی.
تو باید وقتی تصمیم می گرفتی به کسری یا هر کس دیگه ای جواب بدی که
وقتی اسم حسام می اومد گریه نمی کردی!
خورشید: من اگه هزار سال دیگه هم عمر داشته باشم... اسمش که بیاد گریه
می کنم!

پری: نه بابا. چند وقت دیگه عاشق کسری می شی همه چی یادت می ره!
خورشید: می دونم که به این حرفت هیچ اعتقادی نداری! اما... خدا کنه!...
پری من قطع می کنم ممکنه کسری زنگ بزنه...
پری: باشه، دیگه غصه نخوری ها.
خورشید: نه... فعلاً...

به محض اینکه گوشی را گذاشت... باز تلفن زنگ خورد... می دانست کسری
است با خود فکری کرد و گوشی را برنداشت...
مامان مهری برای افطار خرید کرده بود همراه با مهرداد که به او کمک می
کرد وارد خانه شد...
مهرداد: تلفنُ بردار جوجو؟

خورشید که به ظاهر کنار بخاری خوابیده بود اهمیتی نداد...
مهرداد نگاهی به شماره روی دستگاه انداخت. شماره کسری بود. بلند گفت:
- جوجو!... قوقولی خانه!
مامان مهری به سوییچ بُراق شد و گفت:
- ا... هنوز بنده خدا نیومده براش اسم گذاشتی؟!!

خورشید همان طور که دراز کشیده بود از شنیدن اسم قوقولی خان به خنده
افتاد... ثانیه ای بعد... مامان مهری و مهرداد و خورشید هر سه بلند بلند به نام
تازه داماد می خندیدند...
صدای زنگ تلفن قطع شده بود...

فصل ۵۵

سفره افطاری انداخته بودند و همه دور آن نشسته بودند و دعا می کردند... خورشید چشمها را بسته بود که دعا کند... اما همه اش فکر می کرد چقدر این ماه رمضون با ماه رمضونهای گذشته فرق می کنه. ماه رمضونِ پارسال، چقدر خوب بود. هر شب حسام به بهانه افطاری آوردن می اومد درِ خونه امون. خدایا حسام الان کجاست؟ حتماً کنار سفره افطاری نشسته... کدوم سفره؟! طفلکی توی شهر غریب کی براش سفره افطار می چینه؟! تسبیح آبی را در دست می چرخاند صلواتهای آن شب را می فرستاد... و نمی دانست مهرداد تمام حواسش به اوست... چشمها را بست و با خود گفت: خدایا هر جا که هست همیشه سالم باشه. خوشحال باشه.

مهرداد با ضربه ای روی پای او، تمام افکارش را به هم ریخت.

مهرداد: کجایی؟! چایی ات سرد شد!

خورشید که دوباره بدجوری احساس دلتنگی می کرد تسبیح را بوسید و به گردنش آویخت و چای را برداشت و نوشید. صدای زنگ نگذاشت مهرداد بنشیند. کسری بود. با یک کادوی بزرگ و یک جعبه شیرینی... خورشید از جا برخاست... چطوری فراموش کرده بود کسری ممکنه است بیاید؟! کسری با کت و شلوار اسپرت و لبخندی مسحور کننده پیش آمد... او اصلاً خجالتی نبود اما با

رفتارش همه را خجالت زده می کرد! کادو و شیرینی را روی پله ها گذاشت و جلوی همه خورشید را در آغوش گرفت و گفت:

- حالا دیگه جواب تلفن منو نمی دی؟!

مامان مهری و حسین آقا هر کدام با شرمندگی خود را مشغول کاری نشان دادند. اما مهرداد به او زل زده بود. و از جایش تکان نمی خورد.

مامان مهری: آقا کسری بفرمایید داخل... ما تازه می خواستیم افطار کنیم. کسری لبخند زد و گفت:

- مامان جون... اجازه می دین خورشیدُ ببرم بیرون. این طوری دوتایی افطار می کنیم...

مامان مهری نگاهی به آقا جون انداخت... آقا جون هم گفت:

- والله هر طوری میل شماست... البته الان هم دیگه دیره...

کسری: زود برمی گردیم... قول می دیم!...
و خندید.

آقا جون هم خندید و گفت:

- اختیار دارید.

کسری: بدو خورشید خانم یه چیزی بپوش بریم.

خورشید به مهرداد نگاه کرد که هنوز ایستاده بود و تماشایشان می کرد...

خورشید یواش گفت:

- برم؟

مهرداد نگاهی به کسری انداخت و با لبخند به خورشید گفت:

- برو عزیزم.

خورشید که رفت... مهرداد بلند گفت:

- جوجو لباس گرم بپوش. سرما نخوری...

و به کسری گفت:

- آروم رانندگی می کنی دیگه؟!...

کسری پوزخندی عصبی زد و گفت:

- با اجازه شما!

کسری روبروی یک رستوران سنتی اتومبیل را پارک کرد. دست خورشید را گرفت و درحالیکه ترانه همیشگیش را برای خورشید زمزمه می کرد وارد رستوران شدند. کنار هم نشستند و غذا سفارش دادند.

کسری: افطار نکرده بودی؟!

خورشید: نه...

کسری: واقعاً چه جوری تا این موقع طاقت میاری؟! گرسنه ات نمی شه؟ خورشید: معلومه که گرسنه ام می شه اما یه لحظه است... اون لحظه که بگذره اصلاً دیگه حس نمی کنم... تو اصلاً روزه نمی گیری؟

کسری لبخندی زد و گفت:

- نه! تا حالا که نگرفتم!

خورشید: مامان و بابات چی؟

کسری باز خندید و گفت:

- نه بابا...

خورشید: آخه چرا؟ برای سلامتی شون خوبه!

کسری: زیاد به سلامتی شون فکر نمی کنن.

و باز بلند بلند خندید!

خورشید: یه جوری می خندی... انگار داری مسخره ام می کنی!

کسری که از شدت خنده اشک توی چشمهایش جمع شده بود گفت:

- آخه خیلی با نمک حرف می زنی...

بعد از دقایقی صحبت... کسری دوباره جدی شد و گفت:

- خورشید... مهرداد چرا بهت می گه جوجو؟!

خورشید: دوست داره. از بچگی هر وقت خیلی خوشحال بود یا برعکس وقتیایی که می خواست لج منو در بیاره این طوری صدام می کرد... اما بعدها دیگه عادت کرد... منم عادت کردم.

کسری: من دوست ندارم... اگه قرار باشه یه نفر جور دیگه ای تو رو صدا کنه اون یه نفر منم نه مهرداد و نه هیچ کس دیگه...

خورشید: ببین کسری. اگه باز اومدیم بیرون توی این سرما، توی این موقعیت! دوباره مهرداد و رابطه اش با من جر و بحث بکنیم و آخر قهر کنی. بگو تکلیف خودمُ بدونم!

کسری: به چه دلِ پری هم داری خورشید خانم!...
و بعد دستها را بالا برد و گفت:

- تسلیم... امر، امر شماست... از خودمون حرف می زنیم!...
بعد دوباره چهره جذابش لبخند جذاب تری پیدا کرد و خیره به خورشید شد.

آن شب کسری سعی داشت تمام ناراحتیها را از دل خورشید بیرون کند... برای همین حتی یک لحظه هم نگاه شیدا و عاشقش را از خورشید دریغ نکرد... حرفهای زیبا و عاشقانه اش را تا لحظه های آخر زیر گوش خورشید زمزمه کرد. و وقت رفتن از او خواست انگشتی را که برایش خریده اند به انگشت کند و از اینکه خورشید موافقت خود را برای آمدن به خانه شان اعلام کرده بود خوشحال می نمود...

وقتی کسری خورشید را به خانه آورد مهرداد نبود. آن شب حس بهتری نسبت به کسری پیدا کرده بود... احساس می کرد دلش می خواهد بیشتر با او باشد. او به راستی مرد جذاب و دلنشینی بود و رفتارش به نوعی خورشید را جذب می کرد...

مهرداد که آمد فقط گفت:

- چطوری؟

خورشید هم بدون حرف فقط لبخند زد. از چهره مهرداد پیدا بود که سعی دارد احساسش را پنهان کند. انگار داشت تمرین بی تفاوتی می کرد.

خورشید: ناموفقی؟!

مهرداد: چطور؟!

خورشید: باید می گفתי توی چی؟!

مهرداد: توی چی؟

خورشید: تمرین بی تفاوتی!

مهرداد: حالا بگم چطور؟!

خورشید: بگو

مهرداد: چطور؟

خورشید: هنوز پوستت نازکه!... ناراحتی از زیرش پیداست...

مهرداد: پس اشکال از پوستمه! باید پوست کلفت بشم...

خورشید تا خواست جواب بدهد مامان مهری با چشم غره از جلویشان رد

شد و گفت:

- خورشید پاشو بیا کمکم سحری رو آماده کنم...

مهرداد که تازه سر حال آمده بود چشمکی به خورشید زد که - ادامه بدیم -

و گفت:

- خنده اش مسری هست؟

خورشید: نه متأسفانه! مسحور کننده است، دلپره آوره!

مهرداد: لعنتی! پس سعی کن نخندونیش!

خورشید: سعی من بی فایده است از من دستور نمی گیره! اون فقط دستور

می ده!...

مهرداد: می گم قوقولی خانه! می گین چرا می گی؟!

مامان مهری فریاد زد:

- مهرداد... بس کن دیگه... خورشید به جای این چرندیات پاشو بیا کمکم کن... خسته ام به خدا...

آقاجون که تازه از مسجد آمده بود کتش را آویزان کرد و گفت:

- مهری خانم... خودم اومدم کمکت...

مهرداد: دمت گرم آقاجون!

آقاجون چشمهایش را گرد کرد و به مهرداد زل زد!

مهرداد خندید و گفت:

- نوکرم!

آقاجون سری تکان داد و خنده اش گرفت و به آشپزخانه رفت...

فصل ۵۶

صبح روز جمعه بود. خورشید با سحر تمرین ریاضی حل می کردند. مهرداد تازه از حمام آمده بود و سشوار می کشید. آقاجون با عمومحمود بیرون رفته بودند. مامان مهری هم ملحفه های شسته شده را روی نرده ها، توی بالکن پهن می کرد. صدای زنگ در آمد...

مامان مهری به سوی در دوید. در را که باز کرد فاطمه خانم داخل شد. خورشید از پشت شیشه سرک کشید. با دیدن فاطمه خانم قلبش تیر کشید و به اتاق پشتی دوید.

صدای مامان مهری که به فاطمه خانم تعارف می کرد: بیایید بالا، می آمد... معلوم بود فاطمه خانم به قصد خاصی می آید زیرا که خیلی زود وارد خانه شد. سحر و خورشید در اتاق کناری پذیرایی، دست از تمرین حل کردن کشیده بودند و تمام تن، گوش بودند...

صدای فاطمه خانم آمد که گفت:

- ببخشید تو رو خدا... روز جمعه ای مزاحم شدم.

مامان مهری: ای بابا، اختیار دارین فاطمه خانم. منزل خودتونه. تو رو خدا بفرمایین بالا بنشینین...

فاطمه خانم: نه... همین جا خوبه مهری خانم. بیا بنشین، چند کلمه باهات

حرف دارم.

مامان مهری: روزه آید؟!

فاطمه خانم: آگه خدا قبول کنه. راستی... خورشید جون خونه نیست؟

مهری: چرا هست. توی اون اتاق با سحر درس می خونن.

مهرداد آهسته در زد و وارد اتاق خورشید و سحر شد و گفت:

- این... چی می گه؟

خورشید یواشکی گفت:

- نمی دونم!

مهرداد زیر لب غرغر کرد و از اتاق خارج شد...

فاطمه خانم: راستش مهری خانم جون امروز دیگه طاقتم تموم شد. اومدم

رُک و پوست کنده با خودت حرف بزنم اصل جریان چیه؟!

مهری خانم با تعجب نگاهش کرد و گفت:

- درباره چی حرف می زنین؟!

فاطمه خانم: درباره خورشید جون.

مامان مهری: خب! چی شده؟!

فاطمه خانم: راستش چند وقته آنقدر خبرای جورواجور شنیدیم که پاک

دیوونه شدیم.

مامان مهری: چی شنیدین؟!

فاطمه خانم: راستش شنیدیم نامزدش کردین؟!

مهری خانم لبخندی زد و سری تکان داد و گفت:

- بله... یه شیرینی خوردیم. ولی فعلاً جشن نگرفتیم!

فاطمه خانم که رنگ از رویش پریده بود گفت:

- عقد کردین؟!

مامان مهری: نه... صیغه محرمیت خوندیم... واسه سه ماه.

فاطمه خانم که انگار غم دنیا را روی سرش ریخته اند با نگاه غم بارش به مامان مهری خیره شد و گفت:

- پس حسام من چی؟!

دل مهری خانم هوری پایین ریخت. خورشید که در اتاق پشتی گوش تیز کرده بود با شنیدن این جمله شل شد و در جا نشست.

مهرداد دوباره در زد و با چهره ای پریده رنگ، وارد اتاق شد و خورشید را نگاهی انداخت. انگار می خواست بداند این جمله چه بلایی سر خورشید آورده است؟!

مهری خانم آب دهانش را قورت داد و سعی کرد خود را نبازد...
بالاخره لب باز کرد و پرسید:

- منظورتون چیه؟! مگه واسه آقا حسام، فامیل فرزانه جون رو نامزد نکردین؟!

فاطمه خانم: نه والله! اصلاً کار به اون جاها نکشید! من فقط به حسام پیشنهاد کردم که دختره رو ببینه... راستش مهری خانم... می دونستم یه چیزی شده که حسام شبونه داره وسایلش رو جمع می کنه بره مشهد! پدرم در اومد که زیر زبونش رو بکشم ببینم چه خبره. هیچی نگفت! آخر دست به دامن ایمان شدم که اون هم با کلی اصرار و قسم و آیه، فقط گفت: با خورشید بگو مگو کرده...! اما سر چی؟! نمی دونم! من که خیلی تعجب کرده بودم گفتم آخه حسام که با خورشید حرف نمی زنه چطوری بگو مگو کرده. آخه برای چی اصلاً! اما با این حال یه کم خیالم راحت شد، گفتم چند روز می ره بعدش دوباره عشق و عاشقی کار خودش رو می کنه و برمی گرده. اما خبری نشد. تا اینکه... یه نفر به من گفت: حسام، خورشیدُ با کسی دیده! من که باور نکردم. همیشه فکر می کردم خورشید دلش پیش حسامه. عروسِ خودمه. خیلی به حسام التماس کردم که راستش رو بگه. بهش گفتم که چی شنیدم. گفت دروغه، هیچ چیزی درباره

خورشید نمی دونه. بهش گفتم پس برای اینکه خیالش راحت باشه میرم با مادرش صحبت می کنم که یه دفعه عصبانی شد و گفت:

- حق نداری این کار بکنی...

از این حرفش دیگه شک کردم خبرایی هست و به من نمی گه، تا اینکه شب نیمه شعبان سر زده اومد خونه، خاله فرزانه اومده بود که با حامد برن کارهای ثبت نام دانشگاهش رو بکن. آخه اینجا قبول شده. از شهرستان اومده بود برای خوابگاه و این حرفا. قرار بود بهمن ماه بره سر کلاس. من به حسام گفتم:

- اگه می دونی خورشید کس دیگه ای رو می خواد بگو. اگه این طوری که من شنیدم درست باشه همین خاله فرزانه رو برات می گیرم. دختر خوبیه. همه جوهره هم می شناسیمش. تو هم از تنهایی در میای.

راستش خودم هم از حرفی که می زدم زیاد راضی نبودم، فقط می خواستم ببینم نظرش درباره خورشید چیه؟! آخه هر وقت سر به سرش می گذاشتم اسم کسی رو براش می آوردم خیلی عصبانی می شد. اما اون شب که اینو گفتم. بچه ام سرش انداخت پایین و گفت:

- هر کاری دوست دارین بکنین من حرفی ندارم.

شبونه هم رفت. من توی دلم گفتم پس هر چی درباره خورشید شنیدم درست بوده، لابد حسام خودش بهتر می دونه که این طوری حرف می زنه. فردای اون شب بهش زنگ زدم گفتم:

- مادر اون چی بود دیشب گفتی؟! مگه تو خورشید نمی خوای؟!!

گفت: وقتی اون نمی خواد نه!

گفتم: نمی خواد؟! تو رو نمی خواد؟! از کجا می دونی؟

گفت: مطمئنم.

گفتم: پس خودم میرم ازش می پرسم که باز گفت حق ندارم برم...

گفت: دیگه فکر خورشید نمی کنم و این حرفا.

گفتم: پس اگه این طوریه خودت رو اذیت نکن به فکر آینده ات باش.
با خودم گفتم: اگه بتونه کنار بیاد با این قضیه، حتماً با فرزانه درباره خاله اش حرف می زنم. با اینکه خودم دلم پیش خورشید بود اما دیگه بهش اصرار نکردم تا خودش خوب فکرهاشو بکنه. هر چی بهش اصرار می کردم پاشو چند روز آخر هفته رو بیا، نمی اومد. تا اینکه دیشب زنگ زدم به گوشی اش جواب نمی داد. توی خوابگاه هم نبود. به ایمان زنگ زدم دیدم بنده خدا هراسونه. می گفت:
- یک نفر گفته خورشید عقد کرده. حسام خواب و خوراک نداره. مریض شده. چند بار بردنش درمانگاه...

بعد فاطمه خانم بغضش ترکید و گریه کرد... و گفت:
- مهری خانم این چه کاری بود کردی؟ مگه خورشید مال حسام نبود؟! مگه نمی دونستی چند ساله دل حسام اینجاست، چرا دخترت بی خبر نامزد کردی؟! و دوباره اشک ریخت و ادامه داد:
- من همه اش دلم اون جاست. دل برگشت نداره بچه ام. هر چی میگم بیا، نمیاره. می خوام امروز بعدازظهر برم مشهد... گفتم: اول پیام خودم ازتون بپرسم جریان واقعی چیه؟! این چیزایی که ما می شنویم درسته یا نه؟!
و بعد دوباره قطره ای اشک ریخت و سر تکان داد و گفت:
- که می گین درسته!

مهری خانم که اشک توی چشمهایش پر شده بود نفسی کشید و گفت:
- چرا حالا اومدی فاطمه خانم؟! حالا که دیگه کار از کار گذشته؟! چقدر از این و اون بشنویم حسام خورشید نمی خواد، حسام یواشکی عقد کرده؟! حسام این طور، حسام اونطور؟! من خودم شنیدم شما گفتین خورشید با پسرا دوست می شه حسام هم نمی خوادش!
که فاطمه خانم لبها را به دندان گرفت و با دست راست محکم روی زانویش کوبید و گفت:

- وای خدا مرگم بده... من کی همچین غلطی کردم؟!

مهری خانم: تو رو خدا این طوری نگین. شما هم به ما حق بدین. ما هم آبرو داریم... وقتی این حرفا رو شنیدم گفتم دیگه حسام خورشید نمی خواد! این حرفا رو هم همه جا پخش کردن که به گوش ما برسه! از این حرفا که بگذریم. فاطمه خانم جون! مگه ما چندین ساله همسایه نیستیم؟! مگه نمی گی چند ساله حسام خورشید می خواد؟! خب؟! چرا الان می گین؟! چرا توی این چند سال یه قدم جلو نداشتین که ما هم تکلیفمون روشن بشه. این دو تا جوون هم این طوری نسوزند. این طوری حسرت همدیگه رو نکشند. الان دیگه من چی کار می تونم بکنم؟ پسر مردم امیدوار شده که خورشید همسر آینده اش، بهش محرم شده. درسته عقد نکردیم اما خب نامزدشه. خورشید دوست داره با یه ذوق و شوقی در این خونه میاد که نمی تونیم دلش رو بشکنیم و الا... حال و روز خورشیدم از قیافه اش پیدااست... هر وقت نگاش می کنم آب می شم به خدا... می دونم دختره داره از بین می ره. فقط برای اینکه دلش پیش حسامه... اما خب الان دیگه چی کار می تونیم بکنیم...

فاطمه خانم چشمهای سرخش را پاک کرد و گفت:

- اگه خورشید راضی نیست چرا محرمش کردین؟! مگه خورشید چند سالشه که این طور عجله کردین؟ به خدا اگه ما هم پا پیش نمی داشتیم به خاطر این بود که حسام می گفت بذارید درسش بخونه. بذارین حداقل دیپلمش رو بگیره. مامان مهری: خب پسر دست بردار نبود. وقتی بچه ام از اومدن حسام ناامید شد، دیدیم پسر خوبیه. جوون برازنده ایه دیگه قبول کردیم. خورشید خودش قبول کرد. ما که اصراری نداشتیم. می دونستم به خاطر اینکه از فکر و خیال حسام راحت بشه این کار کرده...

فاطمه خانم: کارتون اشتباه بوده. خورشید جوونه. نادونه. شاید روی لج و لجبازی همچین تصمیمی گرفته. شما چرا قبول کردین؟

مامان مهری فکری شد و با رنگی پریده از روی استیصال سری تکان داد و گفت:

- به هر حال، این بچه ها فدای ندونم کاریهای ما شدن!
فاطمه خانم: این طوری نگین. خورشید همیشه برای ما عزیز بوده و هست. تو رو خدا بیشتر فکر کنید حسام مثل پسر خودته. از بچگی می شناسینش با مهرداد توی یه مدرسه درس خونده. به همه چیز همدیگه آشنا هستیم نذارین خورشید مالِ غریبه ها بشه که نمی شناسین. تو رو خدا زود عقدش نکنین. بذارین بیشتر فکر کنه شاید دست از لجبازی برداره. اون پسره هم براش بهتره. شاید الان ناراحت بشه. اما وقتی خورشید نمی خواد توی زندگی اش بعدها صدمه می بینه...

فاطمه خانم بعد از دو ساعت صحبت کردن، بالاخره به زحمت از جا برخاست و رفت. مامان مهری ماند و یک دنیا ناراحتی. نمی دانست چه کند. احساس می کرد عجله کرده است و حالا راه دیگری ندارد...
در اتاق را که باز کرد خورشید را دید که از فرط گریه زیاد، دراز کشیده و سحر برایش آب قند درست می کنه...

مهرداد که از عصبانیت و ناراحتی سرخ شده بود زیر لب گفت:
- بالاخره رفت؟

مامان مهری بی رمق نگاهش کرد و چیزی نگفت. کنار خورشید نشست و گفت:

- خورشید؟!... مادر چطوری؟!
سحر: مهری خانم هر چی می گم یه کم آب قند بخور برات خوبه می گه روزه ام...

مامان مهری نگاهش کرد و گفت:
- همه چی رو می سپارم به دست خدا...

مهرداد: به خدا به زور خودم کنترل کردم نیام بیرون... و الا می دونستم چی بهش بگم!؟

مامان مهری: ا... یعنی چی؟... اونم مادره... چی کار کنه؟
مهرداد: اتفاقاً خوشم میاد یه خورده حال این حسامه جا بیادا خیلی به خودش مطمئن بودا...

و بعد نگاهش به خورشید افتاد... که بی رمق نگاهش می کرد... پرسید:
- جوجو چطوره!؟

خورشید لبخند کمرنگی زد... و اشک ریخت...
مامان: همینه دیگه مادر... وقتی بزرگترها لب باز نمی کنند حرف بزنند وقتی امروز فردا می کنند همین می شه! اگه حسام خودش یه کلمه به این بچه - خورشید را نشان داد - می گفت: منتظر من باش، خب این بچه این طوری عذاب نمی کشیدا!
بعد رو به سحر گفت:

- سحر جون، تو یه وقت به خاطر حرفای محسن و هر کس دیگه ای، یواشکی نامزد نکنی. تو مال مهردادای!...

سحر با حیرت به مهری خانم نگاه کرد و بعد به مهرداد. خورشید لبخند کمرنگی زد و به مهرداد خیره شد. مهرداد برای لحظه ای چنان سرخ شد که محکم به پیشانی اش زد و خندید...

سحر چنان لبخندی از ته دل روی لبهایش نشسته بود که حس می کرد تا آخر دنیا لبخندش نمی رود. خجالت کشیده بود اما خوشحال از نبودن در بلاتکلیفی خود را میان ابرها حس می کرد...

مهرداد: مامان دست شما درد نکنه. شما چیز دیگه ای می گفتین چرا یهو به ما گیر دادین!؟

مهری خانم لبخندی زد و گفت:

- چی کار کنم مادر! ترسیدم دیگه! گفتم نکنه ما هم دیر بجنبیم، سحر از دستمون بپره. تو هم سر به بیابون بذاری. البته جلوی خودِ سحر جون می گم. اینو بدون تا درست تموم نشده و کارت مشخص نشده کاری برات نمی کنم! مهرداد خنده قشنگی روی لب آورد و به سحر نگاه کرد. خورشید نگاه عاشقانه مهرداد به سحر را دید و در دل گفت: خوش به حالتون... نمی دانست نگاهش به مهرداد چقدر حسرت آلود است...

مهرداد نگاهش کرد. غافلگیر شد و لبخند زد. مهرداد چشمکی زد و برای اینکه خورشید را به حال و هوای فعلی اش برگرداند گفت:

- کسری چه ترانه ای رو دوست داشت؟ گفתי چه آهنگی رو مدام می خونه؟! و بعد سعی کرد ادای کسری را در بیاورد: دست تو رو گرفتن چه حالِ خوبی داره...

می خواست خورشید را به یاد کسری بباندازد تا شاید حال و هوایش عوض شود. اما نگاه بی رمق خورشید نشان از بی تأثیر بودن اداهای مهرداد داشت. با شنیدن حرفهای فاطمه خانم و وضعیت حسام، دلش به درد آمده بود. از مهرداد حرصی بود که باعث شده بود او تصمیم عجولانه ای بگیرد. با خود می گفت: اگه مهرداد اون طوری رفتار نکرده بود. اگه با حسام حرف زده بود! اگه اون طوری ازش نمی ترسیدم هیچ وقت نمی داشتم کسری بیاد... آهسته از جا برخاست...

مامان مهری: خورشید جان اگه حالت بده روزه ات رو بخور...
خورشید: نه مامان... خوبم... می رم توی حیاط هوایی بخورم...
سحر: صبر کن منم پیام...

مهرداد با نگرانی به مامان مهری گفت:

- مامان نذار روزه بگیره... به خدا داغونه!

مامان مهری نگاه غم دارش را به مهرداد دوخت و گفت:

- می گی چی کارش کنم؟! برای سحر بیدارش نکنم، بی سحری می گیره...
ای کاش می شد. ای کاش کسری نیومده بود! کاش می شد یه جوری بهش بگیم.
مهرداد: چی بگیم؟!
مامان مهری: نمی دونم والله. کاش خودش یه جوری به هم می زد!...
مهرداد فکری کرد و ساکت ماند...

فصل ۵۷

مهرداد با شلوار جین و کت سرمه ای رنگ خوش مدلی، یک بار دیگر جلوی آینه ایستاد و دستی به موهایش کشید بعد انتهای ابروهایش را که رو به بالا بود کمی بالاتر داد و از آینه دل کند... خورشید نگاهش کرد و گفت:

- آقا خوش تیپه کجا می ره؟

مهرداد ابروها را بالا انداخت و قیافه ای گرفت و گفت:

- قرار دارم آبجی خانم!

خورشید: ا... دست شما درد نکنه... به سحر گفتم آماده بشه؟!

مهرداد: اونی که باید آماده بشه تا حالا شده! زحمت نکش...

خورشید: ا... باریک الله!

مهرداد: کاری نداری؟!

خورشید: کجا می ری؟!

مهرداد: می رم بیرون زود میام. کاری نداری؟

خورشید: نه... حوصله ام سر رفته...

مهرداد: وقتی اومدم می برمت بیرون خوبه؟!

خورشید: زود بیا...

مهرداد: خداحافظ.

مهرداد که رفت خورشید به جای او، جلوی آینه ایستاد... گل سرش را باز کرد و دستی لابلاي موهای لوله ای و فر خورده اش کشید. به خودش نگاه کرد. کسری به او گفته بود: چرا ابروهايُ یه کمی باریک نمی کنی؟! فوری به سراغ مامان مهری رفت. مامان مهری در آشپزخانه مشغول بود. با دیدن خورشید گفت:

- خورشید جان اون کلمها رو بشور...

خورشید: مامان... می شه ابروها مو یه کمی باریک کنی؟

مامان مهری: دیگه چی؟!... این حرفا چیه؟! مگه مدرسه نمی ری؟!

خورشید: یکی دو تا از بچه ها...

مامان مهری: اگه مدیر مدرسه هم اعلام کنه این کار آزاده! من اجازه نمی دم... برو مادر کلمها رو بشور، بذار جلوی آفتاب، آبش بره می خوام برات ترشی بذارم بخوری کیف کنی...

خورشید: کسری می گه ابروهاي کمی باریک بشه خیلی بهتر می شه...

مامان مهری: به کسری بگو هنوز خیلی زوده!... هر وقت بردت اون وقت تو هم برو همه رو بتراش، اون راحت بشه!

خورشید: چیه؟! دیگه طرفداریش نمی کنین!

مامان مهری: آخه یعنی چی؟! شما الان باید به فکر چیزهای مهمتر باشین

حرفهای مهمتری بزنین... خیلی زود رسیدین به ابروها!

خورشید ابروها را بالا داد و سبد کلمها را برداشت...

مامان مهری: با دقت بشور دخترم. قربونت برم. کسری هم دیده تو

خوشگلی، حسودیش شده می خواد زشت کنه!

خورشید: نه که خودش زشته؟!!

مامان مهری: کاش زشت بود. مرد که نباید خوشگل باشه!

خورشید: اگه زشت بود که من قبولش نمی کردم

مامان مہری: اون آنقدر پُر رو هست کہ اگہ زشت ہم بود کارش پیش می
رفت!

کرم رضا خدی

فصل ۵۸

مهرداد روبروی کافی شاپ بزرگی که کسری آدرسش را داده بود پیاده شد و کرایه اش را حساب کرد و نگاهی به کافی شاپ انداخت... قد راست کرد و سر بالا گرفت و داخل کافی شاپ شد. کسری گوشه دنجی نشسته بود. دستی تکان داد تا مهرداد متوجه اش شود...

مهرداد به سوییچ رفت و دست دادند. صندلی را عقب کشید و نشست و گفت:

– خوبی؟ ببخش دیر شد...

کسری: نه... به موقع اومدی... منم تازه اومدم... قهوه سفارش بدم؟

مهرداد: آره... خوبه!

کسری به پیش خدمت اشاره کرد که قهوه بیاورد.

کسری: خب... چه خبر؟! همگی خوبن؟!

مهرداد: خوب!

کسری پوزخندی زد و فنجان قهوه اش را پیش کشید و گفت:

– می دونی چیه مهرداد؟! راستش حدسش زیاد مشکل نیست که تو چرا

خواستی منو ببینی! با این حال دوست دارم خودت زودتر برام بازش کنی!

مهرداد از لحن آمرانه کسری خوشش نیامد و به یاد خورشید افتاد که می

گفت:

- کسری طوری حرف می زنه که من ناخواسته گوش می کنم!
مهرداد لبها را جمع کرد و ابروهایش درهم رفت. سینه صاف کرد و توی چشمهای کسری خیره شد و گفت:

- می خوام از زندگی خورشید بری بیرون!
چند لحظه چشم در چشم، یکدیگر را نگاه کردند. کسری جدی شده بود.
فنجان را روی میز گذاشت و به صندلی تکیه داد و گفت:
- چرا باید این کار بکنم؟!
مهرداد: برای اینکه خورشید تو رو نمی خواد. برای اینکه دلش جای دیگه
اییه!

کسری کمی مهرداد را نگاه کرد بعد نفس عمیقی کشید و گفت:

- چرا حالا داری می گی؟
مهرداد: ببین کسری!... شاید اگه سخت گیری من و برخورد بدم با خورشید نبود تو هیچ وقت موفق نمی شدی نامزدش کنی من باعث شدم که تو به خورشید نزدیکتر بشی. یعنی رفتار نادرست من باعث شد خورشید روی لج و لجبازی، ازدواج با تو رو پذیرفت شاید شنیدن این حرفا برات خیلی سنگین باشه اما... اما هر کاری کردم نتونستم بیش از این با خودم کنار بیام. من دارم آب شدن لحظه به لحظه خورشید رو می بینم...
کسری تکیه به صندلی اش داد و گفت:

- ببینم، خورشیدم از این قرار و مدارها اطلاع داره؟!
مهرداد: هیچ کس نمی دونه که من امروز قراره تو رو ببینم. هیچ کس هم نمی دونه چه تصمیمی دارم.

کسری: پس در این صورت من نمی تونم روی حساب حرف تو زندگی خودم رو خراب کنم. شاید خورشید خودش نخواه که از من جدا بشه...

مهرداد: کسری! تو که بچه نیستی من بخوام گولت بزنم. تا حالا چند تا کادو به خورشید دادی؟! چند تا انگشتر و گردن بند براش خریدی؟ شده ببینی یکی از این چیزها رو استفاده بکنه؟! تا حالا شده انگشتر نامزدی اتون رو توی انگشتش ببینی؟! از تو تعجب می کنم! به نظر آدم زبل و زیرکی میای! چطور ممکنه به این چیزا توجه نکنی! تا حالا گردن خورشید رو نگاه کردی؟ یه تسبیح آبی رنگ همیشه توی گردنش یه تسبیح که ارزش مادی اش پیش گردن بندها و انگشترهایی که تو بهش دادی هیچه! اما هیچ وقت نشده درش بیاره. وقتی بهش دست می زنه یا نگاهش می کنه توی چشاش یه نیروی عجیبی می بینم. یه برقی که تموم نشدنی... کسری! خورشید کس دیگه ای رو دوست داره، کسی رو که نتونسته فراموش کنه. اون جرأت اینکه نامزدی رو به هم بزنه نداره!

کسری اخمها را در هم کشیده بود و به فنجان قهوه اش که سرد شده بود خیره مانده بود. لب گشود و گفت:

- من همه اینها رو خودم می دونستم! یه چیز جدیدتر بگو!...

مهرداد عصبانی شد و گفت:

- تو می دونستی و داری ادامه می دی؟! می خوای زجر کشش کنی!؟

کسری: نه... می خوام مال من باشه فقط همین! در ثانی می دونم که پسره بی خیالش شده!

مهرداد عصبانی شد و گفت:

- کاملاً در اشتباهی! اون عاشق خورشیده، مال الان و شش ماه و یک سال

پیش هم نیست مربوط به سالهاست. اون سالهاست که عاشق خورشیده!

کسری: آهان... پس عاشق دل خسته برگشته دنبال عشقش!؟

مهرداد نفس عمیقی کشید و گفت:

- آره... اون زنده به وجود خورشیده...

کسری که آتش غضب و کینه از نگاهش زبانه می کشید گفت:

- درباره من چی فکر می کنی؟! منو یه احمق فرض کردی!؟

مهرداد لبها را جمع کرد و بعد فکری کرد و گفت:

- من فقط می خوام هم تو، هم خورشید از زندگی اتون لذت ببرید. خیلی آسونه به خواسته اون توجه نکنی و به زور با خودت همراهش کنی اما اصلاً لذت بخش نیست... توی گیر و دار کش مکش با اون خودت هم نابود می شی.

کسری: زندگی برای من همیشه لذت بخش بوده و هست. من هر چی که تا به حال خواستم به دست آوردم...

مهرداد: اما خورشید هر چیزی نیست. اون همه چیز و همه کس منه. زجر کشیدنش، نگاه بی روحش، آه کشیدنش، گریه های یواشکی اش، داغونم می کنه. تو چطوری می گی دوستش داری و این چیزها رو نمی فهمی!

کسری لب زیرین را به دندان گرفته بود و با ابروهای درهم کشیده به مهرداد خیره شده بود... لب گشود و گفت:

- چون لیاقت خورشید بیش از این حرفاست، نمی دارم اسیر آدمهای یه لا قبا بشه! این روزا تموم می شه. عاشقی از سرش می پره. بعد هم عاشق من می شه. همین حالا هم عاشق منه! وقتی پیش منه اصلاً اون طوری که تو حرف می زنی نیست. تمام لحظه ها رو با خوشی و خنده می گذرونیم. از اینکه کادوی منو نگه داره و استفاده نکنه هم ناراحت نمی شم. من اصراری روی انگشتر به دست کردنش ندارم. اون هر طور که دوست داره می تونه زندگی کنه. حتی می تونه در کنار من خاطره اولین عشقش رو توی دلش حفظ کنه!؟

مهرداد با ناباوری نگاهش می کرد. به هیچ یک از حرفهای او اطمینان نداشت. گفت:

- پس به دست آوردن دل خورشید نیست که تو رو پای بند اون کرده! به دست آوردن جسمشه!

کسری با بی تفاوتی چانه بالا انداخت و گفت:

- من اون طوری که دوست دارم زندگی می کنم فکرهای این و اون هم برام هیچ اهمیتی نداره. در مورد خورشید هم باید بگم. بهش همه چی میدم و از همه بیشتر، عشق میدم. این طوری فکر نمی کنم مشکلی پیش بیاد.

مهرداد: بیش از چیزی که فکر می کردم خودخواهی!

کسری خندید و گفت:

- تو فکر می کنی اگه الان خورشید اینجا بود و حرفای ما رو می شنید چی می گفت؟! راضی می شد که منو رها کنه بره دنبال اون پسره؟! کافی بود فقط نگاهی کنم! همین!

مهرداد با عصبانیت به کسری خیره شده بود. حالا به حرفهای خورشید در خصوص افسون نگاه کسری فکر می کرد. پس کسری می دانست رفتارش چه تأثیری روی خورشید دارد. از او متنفر بود...

کسری: قهوه ات سرد شد... یکی دیگه می خوای؟!

مهرداد با خشم تمام نگاهش می کرد. جوابی نداد. کسری باز پیش خدمت را صدا کرد و گفت:

- یه قهوه لطفاً.

بعد از دقایقی، پیش خدمت قهوه را گذاشت و فنجانهای قبلی را برداشت... مهرداد که به شدت عصبانی بود و سعی داشت خود را کنترل کند... پرسید:

- خب... حالا چی کار می کنی؟!

کسری کمی از قهوه اش را نوشید و بعد گفت:

- می دونی مهرداد! تو از اون آدمایی هستی که گاهی دچار فراموشی می شن! الان هم فراموش کردی که جوجوی شما دیگه نامزد منه! من عادت ندارم وقتی رو یه چیزی سرمایه گذاری کردم به این سادگیها از دستش بدم.

مهرداد جوش آورد و درحالیکه سعی می کرد صدایش به فریاد تبدیل نشود سرش را به او نزدیک کرد و گفت:

- هی عوضی!... خورشید من چیز نیست! یه بار بهت گفتم! اون همه کسِ منه!... اینو بفهم...

کسری: خيله خب. خيله خب! آروم باش...
و دوباره به یکی از خدمت کارها اشاره کرد و گفت:
- یک لیوان آب لطفاً.

لیوان آب روی میز نشست آن را به سوی مهرداد هل داد و گفت:
- یه کم بخور... برات خوبه...
مهرداد لیوان را برداشت و تا ته سر کشید. نفس عمیقی کشید و به صندلیش تکیه زد...

کسری لبخندی زد و نگاهش روی مهرداد ثابت ماند... گفت:
- تو از من چی می خواهی؟!
مهرداد: من همون اول گفتم. می خوام که از زندگی خورشید برای همیشه
بری بیرون...

کسری: اگه اینقدر از من بدت میاد حرفی نیست. اما اجازه بده خودِ خورشید
تصمیم بگیره. من فرصت می خوام...

مهرداد: چقدر؟!
کسری: تا یک ماه آینده!
مهرداد: می خواهی سعی کنی به خودت وابستش کنی؟!
کسری: حالا!

مهرداد لبها را روی هم فشرد و گفت:
- پس فقط حق داری بیای خونه ما، دیگه اجازه نمی دم اونو جایی ببری! خدا
می دونه اگه بلایی سرش بیاری یا تهدیدش کنی چه بلایی سرت می یارم!
کسری: گفتم که، تو دچار فراموشی می شی. اون دشمن من نیست، عشق
منه!

مهرداد: من دیگه خورشید نیستم که با این حرفات خام بشم. من توی نگاه
کثیف تو همه چی می بینم الا عشق!
و بعد صندلی اش را عقب داد و بدون خداحافظی او را ترک کرد. کسری مثل
بادکنکی که سوزن به آن خورده باشد ته نشین شده بود. قهوه اش را برداشت و
آهسته به لبها نزدیک کرد. خیره به دری که مهرداد از آن خارج شده بود ماند...
فراموش کرد قهوه اش را بخورد. لبها را با حرص و نامحسوس می جوید، از
مهرداد متنفر بود. دلش می خواست به بدترین روش از او انتقام بگیرد...
گوشی اش زنگ خورد با اکراه جواب داد:
- بله...

صدای مادرش بود که گفت:

- الو کسری... چی شد؟! امشب همه چی آماده است! می یاریش؟
کسری: نه... فعلاً که همه چی خراب شده!
مادر: بابات حرفی زده؟
کسری: نه...

مادر: ببین من دیگه از فردا وقت این کار ندارم ها! امشب شد شد نشد دیگه
روی من حساب نکن... خودم به اندازه کافی کار دارم.

کسری: ماکان زنگ زد؟!

مادر: آره... گفت تا آخر همین هفته کاراتون روبراه کنید... کسری بالاخره
می خوای چی کنی؟! همراه ما میای یا نه؟!
کسری: نمی شه... من بعد از شما میام...

مادر: راستی برادر بزرگ این دختره... باز پاشده رفته شرکت بابات اینا...
بابات می گفت اینو دیگه نمی دونم چی کار کنم... هر روز از یه نفر پرس و جو
می کنه!

کسری پوزخندی زد و گفت:

- خب عزیز دلم نگران خواهر کوچولو شه!
مادر: من که نفهمیدم تو این گدا گودله ها رو از کجا پیدا کردی! به هر حال
وقتی نداری زودتر بجنب ماکان منتظر مونه!
کسری: باشه باشه... امشب که هستید...
مادر: آره دیگه... اما از فردا باید دست به کار بشیم...
کسری خدا حافظی کرد و نگاهی به قهوه سردش انداخت...
مهرداد همان طور که به سوی کتاب خانه ملی برای دریافت چند کتاب می
رفت در دل با خودش حرف می زد... (خدایا مواظب خورشید باش... اون هنوز
بچه است!)

تلفنش زنگ خورد... ایمان بود که گفت:
- الو... مهرداد؟!
مهرداد: سلام ایمان چطوری؟!
ایمان: چه خبر؟! باهاش حرف زدی؟
مهرداد: آره... اما لعنتی زیرک تر از این حرفاست! قبول نمی کنه...
ایمان: با خورشید حرف بزنی...
مهرداد: خورشید نمی تونه... از اول رضایتش رو اعلام کرده الان دیگه زیر
حرفش نمی زنه...
ایمان: بهش گفتم جریان اینا چی بوده؟!
مهرداد: خودش می دونست!... اما با این حال گفت بهش فرصت بدم تا ماه
آینده...

ایمان: می خواد به... خورشید خانم بگه؟!
مهرداد: نمی دونم، شاید می خواد از جانب خورشید مطمئن باشه... شاید...
می خواد... نمی دونم...
ایمان: مهرداد... با حسام حرف بزنی... حالش اصلاً خوب نیست...

مهرداد: باشه بعداً...
ایمان: قربونت... خداحافظ.
مهرداد: خداحافظ.

کرم رضا خدی

فصل ۵۹

عمو محمود و خاله سیمین و پری، افطاری مهمانشان بودند. خاله سیمین و مامان مهری توی اتاق پذیرایی کنار هم پیچ می کردند.

خاله سیمین: مهری... خانواده دامادت دعوتتون نکردن؟! مامان مهری: نه والله! منم همه اش منتظر بودم... می گم اینا نمی خوان یه کم بیشتر آشنا بشیم؟! رفت و آمدی بکنیم؟

خاله سیمین: یعنی خورشید هم خونه شون نرفته؟ مامان مهری: کسری خودش چند بار گفته خورشیدُ بیره خونه اشون... اما من گفتم یه وقتِ مناسب تر! انشاءالله!... گفتم بلکه دعوتمون کنن!... اما انگار نه انگار! مادرش حتی یه زنگ نمی زنه اینجا... فقط خدا حلال کنه! یه بار زنگ زد... اونم... کسری اینجا بود کارش داشتن زنگ زدن که زودتر بره خونه! همین!

خاله سیمین: پس. بذار حداقل خورشید بره خونه زندگیشون از نزدیک ببینه... لابد می خوای این سه ماهه رو همین طوری بگذرونن؟! مامان مهری: به خدا خودم هم نمی دونم! سیمین تو که غریبه نیستی از وقتی مادر حسام اومده اون حرفا رو زده حالماً خوب نیس. یه خورده دل چرکین شدم. منتظر یه بهانه ام که از کسری بیچاره ایراد بگیرم. اما این پسره چقدر آقا منش رفتار می کنه، در کُل پسر بدی نیست.

خاله سیمین: خورشید بعد از اومدن مادر حسام، اخلاقش عوض نشد؟
 مامان مهری: خورشید که طفلک اصلاً نمی دونه چی کار داره می کنه. دلش
 جای دیگه است و یه نامزد هم داره. که خب باید به دل اون هم راه بیاد...
 خاله سیمین: آخه چرا این همه عجله کردی مهری؟
 مهری خانم: از دست حسام حرصی بودم به خدا! و الا نمی دادمش!
 خاله سیمین: بازم تحقیق کنین... ببینین اگه واقعاً خوبه عقد کنید...
 مامان مهری: تو چی می گی سیمین؟
 خاله سیمین: چی بگم؟! من دلم می خواد خورشید با شادی و خوشی عروس
 بشه... خوشبخت بشه...
 مامان مهری: خدا از دهنش بشنوه. به خدا من و حسین آقا دق کردیم بسکه
 تو این یک ماه که نامزدن، فکر و خیال کردیم...
 پری و خورشید توی زیرزمین بودند. هوای سرد زیرزمین با حرفهای داغشان
 گرم می شد...
 پری: یعنی با مهرداد رابطه اش بهتر نشده؟
 خورشید: از مهرداد بیزاره!... مهرداد هم از اون!
 پری: ولش کن... حرص این چیزا رو نخور، بالاخره به همدیگه عادت می کنن!
 خورشید: دیگه نمی دونم به چی فکر کنم به چی فکر نکنم!
 پری: از حسام خبر داری؟
 خورشید: نه هیچی... می دونی پری... انگار روزها هم گند می گذرن. هم تند!
 از دوره محرمیت فقط دو ماه مونده...
 پری: نمی خوام عقد کنی؟!
 خورشید: اگه می تونستم... نه!
 پری: باریک الله... چه با صراحت!... قبلاً می گفتمی نمی دونم!
 خورشید: آخه... حالا دیگه می دونم!

پری: لابد از وقتی مادرِ حسام اون حرفا رو زده!
خورشید: خب می دونی بی تأثیر نبوده. اما راستش از خصوصیات اخلاقی
کسری هم زیاد راضی نیستم...

پری: تو که خیلی تعریفش رو می کردی!
خورشید: بعضی چیزا هست که آدم اولش فکر نمی کنه خیلی مهم باشه!
پری: مثلاً؟!

خورشید: من به مامان اینا نگفتم که کسری نه نماز می خونه نه روزه می
گیره تازه منو هم مسخره می کنه! می ترسم بعدها باهاش مشکل داشته باشم.
درباره خانواده اش هم چیز زیادی نمی دونم، هر چی ازش می پرسم مادرش یا
پدرش راجع به من چی می گن؟! نظرشون چیه؟!... جواب درست و حسابی نمی
ده. می گه من اجازه نمی دم کسی درباره تو حرف بزنه! می گم اما پدر مادرت
فرق می کنن، میگه اونا تو رو دوست دارن! اما دریغ از یه تلفن!
پری: خب... شما اونا رو دعوت کنید.

خورشید: به مامان مهری گفتم! اما مامان میگه اول اونا باید دعوت کنن!
پری: خب لابد بلد نیستن! تو به کسری بگو که مادرش باید دعوت کنه!
خورشید: چند بار خواستم بگم! اما آخه پری تو باور می کنی پدر و مادرش
این چیزهای پیش پا افتاده رو بلد نباشن؟! بی خودی خودمُ سبک کنم؟! شاید
دوست ندارن برم اون جا! کسری خیلی اصرار می کنه اما نمی خوام پدر و مادرم
نباشن... می خوام برای اولین بار همراه خانواده ام برم، خیلی رسمی!
پری خندید و گفت:

• خيله خب خانم رسمي زياد سخت نگیر... من که می دونم همه دردت چیه؟!
داری دنبال بهونه می گردی!

خورشید که نگاهش پر از تردید و نگرانی بود گفت:
- نمی دونم! شاید!

پری: خودش چطوره؟! اخلاقش!؟

خورشید لبخندی زد و گفت:

- خودش خوبه. مهربونه. ژستهایش عالیه! لباس پوشیدنش عالی! حرف زدنش. اما یه جوری به نظرم می یاد انگار همه اش داره فیلم بازی می کنه.

پری: این دیگه امکان نداره. فیلم بازی کردن یه روز! دو روز! نه این همه مدت! هر کس خصوصیتی داره. اونم این طوریه! بعضی از آدمها به این سادگیها درونشون رو به کسی نشون نمی دن. نه از رازهاشون حرف می زنن نه از آرزوهاشون. نه از بچگی اشون. نه از خانواده اشون اما بالاخره یه نفر هست که اون قدر باهاش صمیمی بشن که باهاش از همه اینها حرف بزنن.

خورشید: آره... اما کسی رو می خواد که عاشق باشه... کسی که عاشقه صبر و حوصله اش هم زیاده... من اما می خوام که زودتر تکلیفم رو بدونم... پری... خورشید بغض کرد انگار دیگر از پنهان کردن احساساتش خسته شده بود... گفت:

- پری... من اشتباه کردم... هم خودم و بیچاره کردم هم کسری رو! دلم نمی خواد باهاش ازدواج کنم. اما... خیلی باهاش رودرواسی دارم. هیچ وقت نمی تونم حرف دلم رو بهش بگم. می ترسم دلشکسته بشه. پری دعا کن خودش نخواه! پری که خودش می دانست خورشید گرفتار دو دلی و بحران بدی شده است، سعی کرد او را آرام کند...

پری: ببین خورشید تو همیشه کار خودت رو کردی هیچ وقت به راهنمایی کسی توجه نکردی. نمی خوام سرزنشت کنم ها! اما چقدر من و سحر بهت گفتم جریان کسری رو زودتر به مهرداد یا مامان اینا بگو!؟ خودت گفتی نه! بگم که چی بشه! اگه همون وقت به مهرداد گفته بودی، بدون اینکه کسی متوجه بشه مهرداد جریان رو تموم می کرد! حالا هم بدون اینکه عاشقش باشی بهش جواب مثبت دادی. یعنی در واقع مجبور شدی! به خاطر فکرهای ابلهانه خودت این کار

کردی! اگه یه کم صبر می کردی چی می شد؟! ترسیدی همه بگن حسام ازدواج کرد و خورشید توی خونه مونده؟! بازم دیر نشده الان هم هیچ کس به جز خودت نمی تونه بهت کمک کنه. باید خوب فکراتو بکنی و یک تصمیم درست بگیری. حتی اگه شده خودت بشینی و با کسری حرف بزنی و بهش بگی که نمی خوای باهاش ازدواج کنی. می خوای که نامزدیت رو به هم بزنی!

خورشید: گفتنش واسه تو آسونه!

پری: می دونم برات سخته اما خورشید این بهتره که حالا بهش بگی. وقتی ازدواج کنی دیگه باید بسوزی و بسازی. شاید خیلی هم پسر خوبی باشه اما وقتی تو این همه تردید داری فکر نمی کنم بعداً هم احساس خوشبختی بکنی. می دونی مهمترین چیزی که باعث شک تو می شه چیه؟! اینکه که تازه فهمیدی حسام چقدر تو رو می خواسته! همین برات کافیه! که یه عمر حسرت بکشی. خورشید ترس رو کنار بذار. حرف دلت رو به کسری بگو. خودت رو، از این همه عذاب و تردید نجات بده.

خورشید به نقطه ای خیره بود و به حرفهای پری فکر می کرد. می دانست پری هر چه می گوید درست است. همه حرفهایش را قبول داشت. اما همین که به کسری فکر می کرد. به اینکه باید رو در روی او شود و بگوید که نمی خواهدش. ته دلش شور می زد و نگران می شد. از عکس العمل او می ترسید. از اینکه نکند کینه اش را به دل بگیرد و بعدها برایش دردسر درست کند. با این همه. به قول پری باید بیشتر فکر می کرد. باید ترس و نگرانی را کنار می گذاشت. باید حرف دلش را می زد...

فصل ۶۰

همان طور که مهرداد خواسته بود کسری چند روزی از بیرون بردن خورشید، صرف نظر کرد تا حساسیت مهرداد کمتر شود. سعی می کرد بیشتر تلفنی احوال خورشید را جویا شود. اما با هر تلفن از خورشید می خواست که بدون مشکوک کردن مهرداد، بیرون قراری بگذارند و همدیگر را ملاقات کنند. برای خورشید سخت بود که در برابر اصرارهای کسری بهانه بیاورد و سخت تر آنکه بتواند مهرداد را راضی کند. چه برسد به آنکه بخواهد مهرداد را گول بزند... کلافه و خسته از همه ناملایمات و فشارها، سکوت کرده بود و نمی دانست تا کجا می تواند دوام بیاورد...

کسری در اتومبیلش منتظر بود. خورشید خداحافظی کرد و به سوی اتومبیل او رفت. بعد از دقایقی، به سوی خانه حرکت کردند...

کسری موسیقی ملایمی گذاشته بود و کمتر از همیشه حرف می زد. خورشید در سکوت به موسیقی گوش می داد و در افکارش غوطه ور بود. با شنیدن هر آهنگ یا ترانه ای ناخواسته به یاد گذشته ها می افتاد. گاه لبخندی بی رمق روی لبهایش می نشست و گاه اشک به چشمانش هجوم می آورد...

کسری: خورشید خانم... کجایی؟!

خورشید که تازه به خود آمده بود لبخندی عجولانه زد و گفت:

- همین جام...

کسری: امروز خیلی خوشگل شدی خورشید خانم!
خورشید لبخندی بی حال زد و گفت:

- مرسی...

برای خورشید عجیب بود که کسری هیچ وقت پی به روحیه داغون او نمی برد، شاید هم برایش اهمیتی نداشت که چه چیزهایی خورشید را این طور افسرده و بی قرار کرده...

کسری: امروزم روزه ای؟!

خورشید: آره... دیگه چیزی نمونده تموم بشه... فقط دو روز مونده.

کسری: خدا رو شکر! دیگه کم کم تحملم داره تموم می شه!

خورشید: چرا؟! تو که روزه نمی گیری...

کسری: نه برای خودم! برای اینکه نتونستم توی این مدت با خیال راحت به جا بریم و با هم به چیزی بخوریم. اما عیب نداره... این دیگه تجربه شده واسم... که بعدها اجازه ندیم تو هم روزه بگیری چون من خیلی حوصله ام سر می ره!
خورشید پوز خندی زد و گفت:

- برای روزه گرفتن کسی از کسی اجازه نمی گیره!

کسری جدی نگاهش کرد و پوز خندی زد...

هر چه بیشتر می گذشت خود را از کسری دورتر حس می کرد. نه از حرفهایش سر در می آورد نه از رفتارش. نه از ژستهایش! نمی دانست چرا دیگر آداهای او را دوست ندارد! نمی دانست چرا این همه او را دور از خود حس می کند!

کسری برای عوض کردن حال و هوای خورشید، ترانه ملایمی گذاشت...

تو نشنیدی... صدات کردم

نمی دیدی... نگات کردم

ازت خواستم... نفهمیدی
چی می خواستم؟... نپرسیدی
تو دنیای خودت بودی و می رفتی
تو دایم زیر لب چیزی رو می گفتی
تو روی آسمونها در سفر بودی
همه اش آشفته و آسیمه سر بودی
حالا از من می پرسی، من کجا بودم
مگه یه لحظه من، از تو جدا بودم؟

خورشید دیگر آنجا نبود. با شنیدن هر کلمه چهره و یاد حسام پُرنک تر از
قبل بر دلش چنگ می زد. دلش می خواست برای لحظه ای قدرتی پیدا می کرد
و همه چیز را در هم می کوبید. و فرار می کرد... آنقدر می رفت تا از همه دور می
شد و به حسام نزدیک!...

اشکهایش بی اختیار روی صورتش لیز می خوردند و او سعی داشت کسری
متوجه نشود. اما با فریاد کسری فهمید تلاشش بیهوده بوده...

کسری عصبانی شد و به خروش آمد، صدای ترانه را قطع کرد و گفت:
- نه خیر! مثل اینکه من هر کاری بکنم آخرش به ضرر خودم تموم می شه!...
واسه چی گریه می کنی؟!...

خورشید دستپاچه شد و درحالیکه دستی به صورتش می کشید گفت:
- هیچی یه لحظه به یاد یکی از دوستانم افتادم که خیلی این ترانه رو دوست
داشت.

کسری: با اینکه دروغگوی خوبی نیستی اما باشه... من باور می کنم!
قلب خورشید تند تند می زد و هنوز به حال خودش برنگشته بود... چه
زندگی نکبتی شده بود! چه لحظات گُشنده ای!...
کسری همان طور که با عصبانیت فقط جلو را نگاه می کرد گفت:

- دیگه باید از این وضعیت خلاص بشیم... هر دومون!

خورشید: منظورت چیه؟!

کسری: عجله نکن عزیزم! خیلی زود متوجه می شی...

اتومبیل کسری سرِ کوچه خورشید اینا نگه داشت...

خورشید: نمی یای خونه؟!

کسری پوزخندی زد و گفت:

-!! تعارفم بلدی؟

خورشید لبخند بی رنگی زد و گفت:

- هنوز ناراحتی؟!

کسری: آره... ناراحتم...

خورشید فکری کرد و گفت:

- کسری... می دونم ناراحتت کردم. می دونم همه کارام، رفتارم، تو رو اذیت

می کنه اما... به خدا دست خودم نیست. تو وضعیت منو خیلی خوب می دونی.

راستش نمی خوام بهت دروغ بگم کسری... تو با من هیچ وقت خوشبخت نمی

شی. خواهش می کنم این نامزدی و این ماجرا رو تمومش کن و برو دنبال

زندگیت...

نمی دانست با کدام جرأت این حرفها را زده است اما حقیقت داشت. او

بالاخره حرف دلش را زده بود! و خودش از این همه گستاخی به هیجان آمده بود!

کسری با حیرت نگاهش را به او دوخته بود. عاقبت لب باز کرد و گفت:

- به مامان اینا سلام برسون. فردا افطاری خونه ما دعوتی! بعد از ظهر میام

دنبالت...

خورشید سر کوچه از اتومبیل پیاده شد و افتان و خیزان به سوی خانه رفت.

حس می کرد هیچ حسی ندارد. افسرده و بی حال با خود گفت: خدایا... چی کار

کنم؟!

فصل ۶۱

مامان مهری: خودش گفت، افطاری دعوتی؟! یا مامانش زنگ زد؟
خورشید: از مامانش خبر ندارم. اما... کسری که همین طوری حرف نمی زنه.
حتماً مامانش خواسته که دعوت کنه...

مامان مهری لبها را ورچید و گفت:
- اینا دیگه چه جور آدمایی اند؟! مادره یه زحمت به خودش نداده تلفن
بزنه... لابد ترسیده ما هم انتظار داشته باشیم دعوتمون کنه!
خورشید: مهرداد چی کارش کنم؟!

مامان مهری: نمی خواد به مهرداد بگی. حالا بعد از این همه مدت قراره بری
خونه اشون می خوای به مهرداد بگی که نذاره؟ تازه تا مادرش زنگ نزنه اصلاً
اجازه نمی دم بری!

ساعت هفت بعد از ظهر بود که مادر کسری بالاخره تماس گرفت و به مامان
مهری گفت که فردا شب برای افطار اجازه بدهد خورشید در کنارشان باشد.
مامان مهری هول و دستپاچه بدون آنکه مخالفتی بکند با تشکر فراوان قول داد
که خورشید حتماً می آید و روز بعد اتومبیل کسری دقایقی بود که سر کوچه
انتظارش را می کشید...

خورشید موها را با عجله خشک کرد و با گل سرش بست. یکی از مانتوهای

مدرّوزش را که کسری برایش خریده بود به تن کرد و کمی خود را آراست... عطر ملایمی زد و کیفش را برداشت...

مامان مهری: مادر مواظب خودت باش. غربی بی نکنی. دیگه اول و آخر باید باهاشون نشست و برخاست کنی تا بالاخره باهاشون آشنا بشی...
خورشید که کمی هیجان زده بود گفت:

- مامان... به مهرداد نگفتم. ناراحت می شه ها...

مامان مهری: نه... اون با من. از کلاس که برگشت بهش می گم یه دُفه ای شد... مامانش تازه زنگ زده منم شما رو از کجا گیر بیارم بهتون خبر بدم؟! دیگه اجازه دادم بره...

خورشید روی مامان مهری را بوسید و شالش را برداشت و روی سرش جا به جا کرد و خداحافظی کنان رفت.

اتومبیل کسری را دید. دیگر هیچ تمایلی برای با او بودن نداشت. از اینکه کسری به روحیات و غصه خوردنش اهمیتی نمی داد، عصبی بود. نمی دانست اصلاً چرا دعوت مادرش را قبول کرده. شاید همه اش کنجکاوی بود! یا رودربایستی با خانواده کسری و خودش! خود را در مقابل رفت و آمدهای کسری از روز اول تا آن لحظه، مقصر می دانست. حالا تمام لحظاتی که کنار او بود به آینده فکر می کرد. به اینکه چگونه خواهد توانست با مردی چون او کنار بیاید. در رفتار با او هیچ نتیجه ای جز آنکه در برابر خواسته اش تسلیم شود نمی رسید. او می دانست چگونه خورشید را مطیع خود کند...

خورشید سوار اتومبیل شد. کسری سر حال تر از همیشه با لبخند گرمش از او استقبال کرد و دستش را فشرد. موسیقی مورد علاقه اش پخش می شد و خودش بلند بلند با خواننده همراهی می کرد...

خورشید لبخندی زد و گفت:

- چیه؟! خیلی سر حالی؟!

کسری: وقتی یه خورشید داری از خورشید آسمون هم زیباتر!... چرا سر حال نباشی؟!

خورشید لبخندی زد و بیرون را نگاه کرد و با خود گفت:
- خدایا... چه جوری می تونم حرفی از جدایی بهش بزنم؟! خدایا... چه جوری؟

کسری: مهرداد نبود؟!
خورشید: نه کلاس داره تا ساعت هفت.
کسری نگاهی به ساعتش انداخت... ساعت سه بود...
خورشید: زود نیست از الان پیام؟!
کسری: می خوام سرِ افطار بیایی و فرار کنی؟! نمی خوام به مادرشوهرت کمک کنی؟!

خورشید لحظه به لحظه از یادآوریهای کسری معذب تر می شد. با خود فکر می کرد اصلاً چرا قبول کردم پیام، چقدر دیوونه ام! من که می خوام همه چی رو تموم کنم واسه چی اومدم؟! این طوری دیگه حرفشم نمی تونم بزنم!
نگاهی به آسمان ابری انداخت. انگار نم نم می بارید. خورشید عاشق باران بود. لبخند زد و گفت:

- داره بارون میاد...
کسری بی آنکه نگاهی به آسمان ببیندازد گفت:
- حالم از هوای ابری به هم می خوره!
خورشید: چرا؟! بارون که خیلی قشنگه. من خیلی دوست دارم.
کسری: من اما دوست ندارم...

خورشید: من دوست دارم بدون چتر زیر بارون بدوم... بارون توی صورتم بخوره و خیس خیس بشم...

کسری نگاهش کرد... پوزخندی زد و گفت:

- یادم باشه یه بار امتحان کنم!...

خورشید: کسری کی خونه تونه؟!
 کسری: صبر کن... می ریم خودت می بینی!
 خورشید: عمه ات هم هست؟
 کسری: نه... مامانم می خواست جمعمون خودمونی باشه
 خورشید: بابات زود میاد خونه؟
 کسری: اگه بخوای یه دم آزم سؤال کنی کم میارم ها!
 خورشید لبها را جمع کرد و ابروها را در هم کشید. از اینکه کسری به او مثل
 کودک امر و نهی می کرد عصبی شده بود...
 کسری زیر چشمی به او نگاه کرد و لبخند زنان دستش را فشرد و گفت:
 - قهر نکنی ها!
 بعد از ساعتی بالاخره اتومبیل کسری مقابل مجتمع هشت طبقه ای سفید
 رنگ متوقف شد... خورشید هیجان زده و مضطرب پرسید:
 - رسیدیم؟!
 کسری: آره جونم.
 اتومبیل وارد پارکینگ شد و پیاده شدند... کسری دکمه آسانسور را زد و
 نگاهی به اطراف انداخت. خورشید هم بلافاصله نگاهش را چرخاند همه جا
 ساکت بود و هیچ کس نبود! هیجان زیادی ناراحتش کرده بود. دلش می خواست
 کسری توضیح بیشتری بدهد. حرف بزند از اضطراب کم کند. در آسانسور باز
 شد. کسری خورشید را هدایت کرد و بعد خودش داخل شد. توی آسانسور
 خورشید را که چشم از او برنمی داشت نگاه کرد و گفت:
 - چیه؟... چرا رنگت پریده؟!
 خورشید: نمی دونم. کسری. خیلی هیجان زده ام. کاش مامان اینا هم بودند،
 زشت نیست تنهایی؟

کسری: تنها نیستی خوشگله... با منی... در ثانی هر وقت احساس خطر کردی سوت بزن!

با لحن خنده داری جمله آخر را گفت. خورشید لبخندی از روی ناچاری زد و منتظر ایستاد. طبقه آخر مقابل دری که رو به روی پله های اضطراری بود قرار گرفتند. کسری کلید را از جیبش درآورد و داخل قفل چرخاند...

خورشید دستپاچه شد و گفت:

- زنگ بزن...

کسری: بیا... لازم نیست...

خورشید را داخل کرد و خودش بعد از او وارد شد و در را بست. ساعت چهار و نیم بود اما به خاطر هوای ابری خانه زیادی تاریک بود. خورشید کنار در ورودی ایستاده بود و تکان نمی خورد. برایش عجیب بود که خانه این همه تاریک است و کسی حتی یک لامپ روشن نکرده!

کسری: چرا وایسادی عزیزم بیا تو.

و خورشید پیچ پیچ کنان گفت:

- مامانت اینا کوشن؟!!

کسری: همین جا... مامان توی اتاقشه...

و بعد چراغ را روشن کرد. خورشید داخل شده بود و خانه لخت از اثاثیه، به او دهن کجی می کرد! خورشید جا خورده بود. خانه مثل خانه های در حال اثاث کشی بود. چند چمدان بزرگ گوشه ای قرار داشت. چند صندلی قدیمی با یک ویتترین از مد افتاده ای که خالی از اثاث و یا هر زینتی بود. تابلوی نقاشی با تصویر ماهیگیری با تور بزرگ پر از ماهی روی دیوار مقابلشان کج شده بود. ساعت قدیمی پاندول داری دیوار سمت راست را زینت می داد و چند کوسن و یک کاناپه سفید چرمی تمام اثاثیه سالن بزرگ خانه را تشکیل می داد... همه جا کثیف بود و کف زمین پر از آشغال، خرده شیشه و خاک بود...

خورشید کفشها را در نیاورد... هیچ فرشی روی زمین نبود... با حیرت به کسری
زُل زد و گفت:

- کسری... چه خبره؟

کسری لبخندی زد و با خونسردی گفت:

- اُوم... فکر کنم دزد اومده!...

خورشید عصبی بود دلش می خواست زودتر سر از موضوع در بیاورد. جلوتر
رفت. حالا مطمئن بود که کسی خانه نیست.

پرسید: کسری تو رو خدا بگو اینجا چه خبره؟! موضوع چیه؟!

کسری که ترس را توی چشمهای زیبای خورشید می دید با آرامش لبخند
زد و گفت:

- عزیزم... هیچ اتفاق بدی نیفتاده... من چیزی بهت نگفتم چون می خواستم
غافلگیرت کنم. امروز اثاث کشی کردیم...

خورشید هاج و واج مانده بود. کسری ادامه داد:

- این خونه رو می بینی؟!... واسه اینکه بعدها تو هم بیای توش یه کم
کوچیکه!

خورشید نگاهی به سالن دَرندشت خانه انداخت... و گفت:

- اینجا کوچیکه؟! فقط سالن اینجا اندازه حیاط ماست!

کسری باز خندید و گفت:

- دیگه دیگه!... قراره عروس خانواده تمدن زیادی بهش خوش بگذره...

خورشید: حالا کجا خونه گرفتین؟!

کسری: چند تا خیابون بالاتر...

خورشید که حالا آرامتر به نظر می رسید گفت:

- خب... چرا اومدیم اینجا؟ می رفتیم خونه جدیدتون!

کسری نگاهی توأم با سرزنش و طنز به او انداخت و گفت:

- میون اون همه اثاثیه که تازه داره جا به جا می شه؟!
خورشید: پس چرا مامانت زنگ زد گفت افطار بیا خونه امون! چرا منو دعوت کرد؟!

کسری: راستش مامان فکر می کرد صبح زود دست به کار می شن و تا موقع افطار توی خونه جدید جا به جا شدن. اما کارگرها خیلی دیر اومدن و دیر جنبیدن، کار طول کشید. مامان چند بار گفت که بهت زنگ بزنم برنامه رو بذاریم برای فردا. اما من قبول نکردم، گفتم با خورشید این حرفا رو ندارم...
خورشید دوباره نگاهی به اطراف انداخت و گفت:

- آخه اینجا هم کاری نداریم!

کسری به سوی انتهای سالن رفت و گفت:

- بیا اینجا... اتاق خودم بوده می خوام ببینم چه چیزایی جا مونده؟

خورشید درحالیکه به دنبال کسری می رفت گفت:

- پس چرا بعضی از وسایلتون رو نبردید...؟!

کسری: مامان من توی هر خونه جدید که می ره کلی از وسایل قبلی رو با خودش نمی بره!

خورشید: پس شما زیاد اثاث کشی می کنید!

کسری: نه زیاد. هر چند سال یک بار!

خورشید: من فکر می کردم هر کی خونه می خره باید تا آخر عمرش توی

همون خونه زندگی بکنه!

کسری خندید و گفت:

- خیلیها مثل تو فکر می کنند!

خورشید: آخه این طوری! مثل شما هم خیلی سخته! آدم تا بخواد با همسایه

ها آشنا بشه باید خونه عوض کنه!

کسری: هر چقدر همسایه نشناسنت راحت تری!

خورشید ساکت بود. کسری گفت:

- بیا اینجا یه چیزی پیدا کردم که فضا رو رمانتیک کنیم! بعد یک سی دی داخل دستگاه پخش گذاشت و صدایش را زیاد کرد...

خورشید: وای... یواش تر... کمش کن... صداش می پیچه!
کسری بلند خندید و گفت:

- بی خیال. بذار ببینم توی آشپزخونه چی داریم بخوریم؟!
و به سوی آشپزخانه رفت...

خورشید وارد اتاق کسری شد. با خودش می گفت: چرا اینا این طوری اثاث کشی می کنن! خیلی از وسایلشون رو نبردن!... چقدر بی نظم!
در کمد دیواری اتاق کسری باز بود... خورشید نگاهی به داخلش انداخت... هنوز چند تا پالتو و کت و شلوار آویزان بود... روی هر کدام قیمت خورده بود!
خورشید با حیرت به لباسها نگاه کرد و بعد سریع از آنها فاصله گرفت. ترس مبهمی توی دلش افتاد. انگار کسی به او می گفت، کسری راست نمی گوید.
کسری با دو لیوان نوشیدنی وارد اتاق شد و گفت:
- بشین.

توی اتاق کسری مجله و روزنامه های مختلف کف زمین ولو شده بود. کف اتاق کثیف بود و فقط یک مبل بزرگ سفید گوشه اتاق قرار داشت...
کسری: برو روی مبل بشین این طوری خسته می شی... منم می رم صندلی می یارم...

خورشید با حسی که اصلاً خوشایند نبود روی مبل را دستی کشید و نشست... دستش پُر از خاک شد! نگاهی به دستش انداخت و دستمالی از جیبش بیرون کشید و دستش را پاک کرد... نگاهش را به کسری دوخت که صندلی را می آورد...

خورشید پرسید:

- کسری... شما امروز اثاث کشی کردین؟!
کسری: آره عزیزم...
خورشید: اما روی وسایلتون خیلی خاک نشسته...
کسری لبخندی زد و گفت:
- خب... مامان من... اهل هر روز تمیز کردن نیست... امروز هم توی جا به جا کردن وسایل حتماً کارگرها زیاد گرد و خاک کردن!...
بعد لیوان را پیش آورد و گفت:
- بیا... اینو بخور حالت رو جا می آره!
خورشید: مرسی... من روزه ام یادت نیست!
کسری: آه... ول کن دیگه خورشید!... یعنی چی؟!
کسری عصبی شده بود...
خورشید: همه اش یه روز باقی مونده که تموم بشه. چرا ناراحت می شی؟!
کسری: آخه توی این مدت که مثلاً نامزد بودیم نتونستیم یه ناهار با هم بخوریم یه جایی با هم بریم! هر چی می گم، می گی من روزه ام...
دوباره لیوان را جلوی خورشید گرفت و گفت:
- اینو امروز بخور... بعد تا آخر دنیا روزه بگیر!
خورشید: کسری یکی دو ساعت دیگه افطاره، دست بردار!
کسری: من این حرفا سرم نمی شه... یا همین الان می خوری یا باهات قهر می کنم.
خورشید که سعی داشت موضوع را عوض کند گفت:
- مگه شما اثاث کشی نداشتین؟! پس اینا رو از کجا آوردی؟!
کسری: توی آشپزخونه بود، مامان برنداشته لابد ترسیده باز بشه بریزه لا به لای اثاثیه...
خورشید از جا برخاست و نگاهی به اطراف انداخت... کسری روی مبل سر

جای او نشست و آب میوه ها را کنارش روی زمین گذاشت یکی از آنها را برداشت و تا ته سر کشید... خیره به خورشید بود و ورنده‌اش می کرد...
خورشید: خب... چرا اومدیم اینجا؟... بریم پیش مامانت اینا شاید تا حالا جا به جا شده باشن...

کسری سری تکان داد و گفت:
- چرا این همه برات مهمه که مامانم ببینی؟! اصل کاری خودمم که انجام و انگار نه انگار!...

بعد دستش را به سوی او دراز کرد و گفت:
- بیا اینجا... بیا عزیزم... سردت نیست؟
خورشید: نه... خوبه... خونه اتون گرمه!... راستی چرا؟
کسری: شوفاژها هنوز بازه.
خورشید: بیا همه رو ببندیم دیگه بریم... اینجا که کاری نداریم!
کسری با بی خیالی خاصی نگاهش کرد و گفت:
- بیا اینجا... بیا بشینیم...

خورشید از نزدیک شدن زیادی به کسری می ترسید، می دانست کسری نیروی جاذبه ای مهار نشدنی دارد که ممکن است پشیمانی غیر قابل جبرانی برایش به بار آورد...

با اکراه کمی جلوتر آمد و گفت:
- کسری... دیر می شه ها... پاشو بریم.
کسری درحالیکه دستش را می گرفت و به سوی خودش می کشیدش گفت:
- واسه چی دیر می شه؟! قراره کجا بری؟!

خورشید: برای افطار بریم خونه ما، خونه شما که دیگه نمی شه رفت!
کسری: تو غصه افطار نخور، فکرای بهتری براش دارم.
و خورشید را در آغوش گرفت... روسری اش را آهسته از روی سرش

برداشت. رفتار او، خورشید را ترسانده بود. مخصوصاً که مدام به یاد هشدارهای مهرداد می افتاد! نمی دانست چگونه بدون ناراحت کردن او خود را کنار بکشد و از آنجا خلاص شود. کسری دست او را گرفت و بوسید و نگاهش کرد و گفت:

- انگشتت کو؟! -

خورشید: به خاطر مدرسه نمی تونم دستم کنم!

کسری با خشونت، یقه مانتوی او را کشید و گفت:

- گردن بندی که برات خریدم چی؟! اونم از ترس مدرسه گردنت نیست؟!...

یا نه، جای اون گردن بند رو، این تسبیح مسخره گرفته؟! -

ترس تمام وجود خورشید را گرفت. خود را به سختی عقب کشید و گفت:

- کسری بریم.

اما دستهای قدرتمند کسری توان حرکت را از او گرفته بود. دلش می خواست گریه کند. چطور اینقدر حماقت کرده بود! مهرداد گفته بود هیچ وقت تنهایی به خانه اشان نیاید. کسری او را به سوی خود کشید. خورشید او را دو دستی عقب زد و نفس نفس زنان، با کمی فاصله از او ایستاد. موهایش دوروبرش پخش و پلا شده بودند و دکمه یقه مانتویش کنده شده بود! با نگاه وحشت زده اش به کسری خیره شده بود...

کسری همچنان روی مبل لمیده بود... نگاهش را از او نمی گرفت پوزخندی زد و گفت:

- چیه؟! بچه جون! خیلی ترسیدی!

خورشید: کسری... تو چت شده؟! چرا این جوری می کنی؟

کسری هنوز پوزخند می زد... از جا برخاست و صدای ترانه ای را که پخش می شد قطع کرد... سکوت همه جا را پُر کرد...

کسری بی آنکه رو به سوی خورشید بکند گفت:

- درباره من چی فکر می کنی؟ در مورد خودت چطوری فکر می کنی؟! یا در

مورد اون داداش احمقت!

خورشید: منظورت چیه؟ چرا این جوری حرف می زنی؟!

کسری در جا رو به سوی او کرد و گفت:

- فکر می کنی خیلی زرنگی آره؟! از عشقت چه خبر؟! دوباره سر و کله اش پیدا شده، نه؟! برای همین جرأت کردی دیشب توی چشم نگاه کنی و بگی برو دنبال زندگیت؟!

کسری بلند خندید. بلند و عصبی، و بعد گفت:

- منم منتظر بودم تو بگی برم دنبال زندگیم! آخه احمق کوچولو... تو فکر می کنی واسه من چی داری که بتونم روی زندگی آینده ام با تو حسابی باز کنم؟! یا اون خونواده عقب مونده ات چی دارن که بخوام افتخار فامیل شدن باهاشون به دوش بکشم؟

خورشید وحشت زده و با حیرت تمام چشم به کسری دوخته بود، احساس می کرد گرفتار یک کابوس وحشتناک شده. دعا می کرد هر لحظه چشم باز کند و از دست این کابوس تلخ رها شود. به زحمت بسیار لب باز کرد و با دهانی خشکیده گفت:

- ولی... تو خودت اصرار داشتی بیای خواستگاری، من که چیزی ازت نخواستم!

کسری دوباره فریاد زد:

- دِهَمین!... چون دیدی اومدم خواستگاری فکر کردی همه چی تمومه؟! من فقط اومدم خواستگاری! برای اینکه توی لجباز، توی ترسو، از دوستی وحشت داشتی! بعدشم پای داداشت رو وسط کشیدی! منم نمی تونستم بعد از اون همه رفت و آمد بی خیالت بشم! من دوستت داشتم. انتخابت کرده بودم. اما نه برای آینده، برای همون لحظات که دوستت داشتم. دخترای زیادی توی زندگی من اومدن و رفتن اما هیچ کدوم مثل تو نبودن. من برای تو وقت زیادی صرف کردم!

حتی گاهی وقتها جدی جدی بهت فکر می کردم! اما توی لعنتی هیچ وقت دل به من ندادی. تو بر عکس همه دخترایی که می شناختم گفתי برم دنبال زندگیم! منم می خوام حرفت گوش کنم برم دنبال زندگی ام! برای همین امروز آوردمت اینجا که خداحافظی گرمی با هم داشته باشیم!

خورشید که نمی توانست حرفهای کسری را باور کند و از طرفی تمام وجودش اسیر وحشتی غیر قابل وصف شده بود در کمال ناباوری در سکوت مطلق به کسری خیره مانده بود. قدرت نداشت حرف بزند. دلش می خواست پا به فرار بگذارد اما نمی دانست چگونه. برای لحظه ای تصمیم گرفت به هیچ یک از حرفهای عجیب و غریب او فکر نکند. روسری اش را سرش کند کیفش را بردارد و از خانه خارج شود. با قدمهایی مصمم از جلوی کسری گذشت و روسری اش را از روی مبل برداشت. کیفش را به دست گرفت و به سوی در قدم برداشت. کسری در چشم به هم زدنی با یک خیز بلند خود را به او رساند و بازویش را محکم گرفت و او را به سوی خود کشید. چنگی به تسبیح گردنش انداخت و آن را محکم کشید. تسبیح پاره شد. دانه های آبی تسبیح روی زمین راه گرفتند. خورشید وحشت زده و به خشم آمده فریاد کشید:

- ولم کن دیوونه... تسبیح پاره کردی! ولم کن...

تلاش خورشید بی نتیجه بود. نیروی او در برابر قدرت کسری قابل مقایسه نبود مخصوصاً که کسری حالت طبیعی هم نداشت. بعد از دقایقی کش مکش، خورشید از پا در آمد. صدای گریه هایش خانه لخت از اثاثیه را می لرزاند. اما کسی به دادش نمی رسید. انگار همه ساکنان آن مجتمع رعب انگیز مرده بودند. با تمام توانش به سر و صورت کسری ناخن می کشید... اما عاقبت بی حال و بی رمق روی زمین افتاد کسری وحشیانه به سویش رفت تا...

فصل ۶۲

نمی دانست چه ساعتی است... انگار تمام وجودش به زخمی بزرگ و عمیق مبدل شده بود که لحظه ای آرام نمی گذاشتش. درد، وحشت، اضطراب، تنفر و شرم تمام وجودش را پُر کرده بود و انگار ساعتها بود که صدای ناله های خودش را می شنید. گلویش خشکیده بود و چشمهایش دیگر اشکی نداشتند و می سوختند. به سختی سرش را که سنگین شده بود از روی زمین بلند کرد. بدن برهنه اش از سرما لرزید. دست لرزانش به سوی مانتوی پاره و خاکی رفت. نگاهش روی دانه های تسبیح که روی زمین پخش شده بودند ماسید... صدای فریاد کسری تو گوشش پیچید:

- داغِ تو رو روی دل حسام می دارم!...

دوباره بغضش ترکید و حق هق گریه اش تمام خانه را پُر کرد...

مهرداد از دانشگاه خارج شده بود که موبایلش زنگ خورد...

مهرداد: الو...

کسری: به به آقا داداشِ غیرتی!

مهرداد با تعجب گفت:

- کسری تویی؟!

کسری: با اجازه شما بله!

مهرداد که متوجه غیر معمول بودن حرف زدن کسری شده بود ته دلش
لرزید و پرسید:

- خورشید همراهته؟!

کسری بلند خندید و گفت:

- آهان... رفتی سر اصل مطلب!

مهرداد که ترسیده بود با فریاد گفت:

- کسری... چت شده؟! خورشید کجاست؟

کسری که از دست مهرداد خیلی عصبانی بود و از مدت‌ها قبل کینه او را به
دل گرفته بود با فریادی بلندتر از مهرداد گفت:

- خفه شو... فقط خفه شو و گوش کن... می ری به این آدرسی که می دم...

جوجوی پَرِپر شده ات تحویل می گیری...

مهرداد با وحشت تمام فریاد زد:

- خورشید کجاست؟! لعنتی درست حرف بزن... خورشید کجاست؟!

کسری: گفتم خفه شو... فقط گوش کن...

کسری با فریاد آدرس خانه قبلی اشان را داد...

مهرداد که از ترس و اضطراب تمام بدنش می لرزید به التماس افتاد و گفت:

- کسری... تو رو خدا بگو چه بلایی سرش اومده؟ کسری... کثافت...

کسری بلند و از ته دل خندید و گفت:

- مؤدب باش پسر! و الا قطع می کنم...

مهرداد: لعنتی حرف بزن...

کسری جدی شد و گفت:

- کلید آپارتمان جلوی در توی گلدونه!

مهرداد ضجه زنان گفت:

- چه بلایی سرش آوردی کثافت!

کسری با پوز خندی گفت:

- خواهر کوچولوت خیلی خوشگله مهرداد مواظبش باش...
و بلند خندید... ارتباط قطع شده بود...

مهرداد ناتوان و لرزان... افتان و خیزان وسط خیابان رفت و دستها را جلوی اتومبیلی که می آمد باز کرد... اتومبیل با ترمز ناگهانی متوقف شد... راننده با اعتراض فریاد زد:

- چی کار می کنی آقا؟!

مهرداد در چشم به هم زدن خود را داخل اتومبیل انداخت و گفت:
- هر چقدر می خوای بهت می دم منو برسون به این آدرس.
اتومبیل از جا کنده شد...

مهرداد تمام طول راه، مثل دیوانه ها با خودش حرف می زد... بعد محکم به پیشانی اش می کوبید. به خانه زنگ زده بود و مامان مهری گفته بود: خورشید افطاری خونه کسری اینا دعوت داره... اشک از چشمانش راه گرفته بود و خودش نمی فهمید چه می کند... ساعتی بعد اتومبیل جلوی مجتمع سفید رنگ متوقف شد.

مهرداد سراسیمه به سوی آسانسور دوید... اما نتوانست منتظر آمدن آسانسور شود. به طرف پله ها دوید و دو تا یکی بالا رفت... کلید توی گلدون را برداشت و با دستهای لرزانش آن را داخل قفل چرخاند... در باز شد... فریاد زد:
- خورشید... خورشید...

خورشید با شنیدن صدای مهرداد جان دوباره گرفت اما خجالت می کشید با او روبرو شود. مهرداد به سوی اتاقها دوید. خورشید کنار یکی از اتاقها مچاله شده بود. با دیدن مهرداد چشمهای اشکی اش دوباره فوران اشک شدند...
مهرداد به سوییچ دوید. نگاهش هزاران سوال دردناک را دربرداشت و همین طور هزاران جواب دردناکتر که از نگاه بی رمق خورشید می خواندشان. به

سرعت کاپشن خود را در آورد و روی شانه های خورشید انداخت. رو به رویش دو زانو نشست. شانه هایش را گرفت و نگاهش کرد. اشک از چشمانش سرازیر شد و با چانه های لرزان پرسید:

- خوبی؟! -

خورشید بدن لرزانش را در آغوش مهرداد جا داد تا غصه هایش را در سینه او خالی کند. صدای هق هق اش در خانه خالی می پیچید و بر جان مهرداد رعب و وحشت می انداخت. خورشید با هق هق گفت:

- تسبیحم پاره کرد...

مهرداد اشکی ریخت و گفت:

- همه رو برات جمع می کنم. درستش می کنم. دوباره می ندازی گردنت.

عزیزم. پاشو... باید زودتر بریم خونه...

خورشید:

- نه... نه... دیگه خونه نمی یام...

و باز گریه کرد.

مهرداد: طوری نشده عزیزم... باید بریم خونه... مامان مهری و آقا جون

نگران می شن. پاشو... صبر کن... اینم روسریت...

خورشید: تسبیح...

مهرداد خم شد و دانه های تسبیح را یکی یکی از روی زمین جمع کرد. از جا برخاست و یکی از روزنامه هایی را که روی زمین افتاده بود آورد و دانه ها را میان آن گذاشت و محکم پیچیدشان، و بعد توی جیبش گذاشت... مانتوی خورشید را برداشت و کمکش کرد تا آن را بپوشد. مانتوی پاره جگرش را سوزاند و دلش را به درد آورد. بی اختیار از خود، لحظه ای ایستاد و نفس عمیقی کشید و ناگهان سرش را محکم به دیوار کوبید. خون از پیشانی اش راه گرفت. هق هق گریه های مهرداد با هق هق خورشید در آمیخت...

فصل ۶۳

مامان مهری که از ترس جان بر لب آورده بود توی پله های حیاط نشسته بود و از سرما می لرزید. باران خیسش کرده بود. اما اهمیتی نمی داد. نمی دانست چه کند. دیدن خورشید و مهرداد با آن اوضاع رقت انگیز برایش مثل یک کابوس بود. مهرداد با سر باندپیچی شده زیر بغل آقاجون را گرفته بود و افتان و خیزان وارد شدند. مامان مهری به محض دیدن آنها از جا برخاست و گفت:

- چی شد؟ مهرداد سرت بخیه خورده؟ حسین تو خوبی؟ خورشید کجاست؟ چرا نیاوردینش؟

و برای هزارمین بار دو دستی توی سرش کوبید و گفت:

- وای خدا... بدبخت شدم. بدبخت شدم حسین! خورشیدم!

حسین آقا، بی حال و بی رمق روی پله های خیس نشست...

مهرداد: آقاجون برید بالا... مامان... تو رو خدا بس کن... آقاجونُ ببر بالا

حالش خوب نیست... یه شربت قند بهش بدین...

و بعد به سوی در حیاط رفت...

مامان مهری: پس کجا می ری؟ چرا حرف نمی زنید؟ مُردم از دلهره...

خورشید چی شد؟!!

مهرداد: مادر من... خورشید زیر سِرْمه... من می رم پیشش... شما با آقاجون
برید بالا... حال خورشیدم خوبه... تا یک ساعت دیگه میارمش خونه... خیالت
راحت باشه...

آقاجون با آن حال خرابش دستش را بالا برد و اشاره کرد که به سراغ
خورشید برود... مهرداد با عجله از در بیرون زد... مامان مهری با لیوان آب قند
به سوی حسین آقا آمد... حسین آقا به زحمت جرعه ای نوشید... و بعد خیره به
نقطه ای در هیچ ماند... باران نم نم می بارید... و از شدتش کم شده بود...

مامان مهری: حسین پاشو... پاشو بریم تو... پاشو حسین...
حسین آقا بغض کرده بود و با صدای لرزان رو به مامان مهری گفت:
- بچه ام. روزه بود...

مامان مهری از ته دل اشک ریخت...
آن شب خورشید با مسکنهایی که تزریق کرده بود. به خواب رفت. اما به جز
او همه بیدار بودند. مهرداد کنار حوض توی حیاط نشسته بود و تکان نمی خورد.
حسین آقا روی پله ها، و مامان مهری روی سجاده نمازش خود را تکان می داد و
زیر لب ذکر می گفت و اشک می ریخت.

حسین آقا: مهرداد... بابا... بیا اینجا...
مهرداد به سختی از جا کنده شد و به سوی آقاجون آمد...
آقاجون: مهرداد جان... خونه این پسره رو که بلدی... هوا روشن شد بریم...
مهرداد: فکر نکنم اونجا باشن... خونه خالی بود... اما خب... می ریم...
حسین آقا: بالاخره از چهار تا همسایه، پُرس و جو می کنیم ببینیم کدوم
گوری پیداش می شه کرد!

مهرداد خیره به آسمان شد و گفت:
- می گشمش...

حسین آقا که حالا مهرداد را خوب می فهمید و می ترسید نکند واقعاً

مهرداد دست به کار خطرناکی بزند گفت:

- پس قانون واسه چی گذاشتن!؟

مهرداد: نمی شه آقا جون. من می کشمش. پیداش می کنم. زنده نمی دارمش.

حسین آقا عصبانی شد و گفت:

- بس کن مهرداد... حیف تو نیست که دستات به خونِ اون بی پدر و مادر آلوده بشه!؟

لبهای مهرداد دوباره لرزید و آرام کنار حسین آقا روی پله ها نشست... حسین آقا دست دور شانه های مردانه مهرداد انداخت و او را به خود فشرد و گفت:

- به خدا توکل کن... همه چی درست می شه پسرم...

مهرداد اشک می ریخت. آرام و بی صدا. حسین آقا نگاهی به آسمان بعد از باران که حالا صاف و پرستاره بود انداخت و گفت:

- به حق آخرین شب این ماه عزیز... این پسر پیداش بشه. خودم می دونم چی کارش کنم...
و به گریه افتاد...

مAMAN مهری که هنوز روی سجاده نشسته بود، نگاهی به ساعت انداخت و به سختی از جا بلند شد. اشکها را پاک کرد و به سوی راهرو رفت. در را باز کرد و یواش گفت:

- حسین آقا... مهرداد جان... پاشین دیگه سحره. مهرداد جان... پاشو بیا
مادر... آقا جون بیار...

مهرداد و آقا جون از جا بلند شدند. سرما استخوانهایشان را بی حس کرده بود. آرام و بی صدا دوره سفره سحری نشسته بودند که خورشید به عادت شبهای قبل بیدار شد. و در رختخوابش به سختی نشست. حس می کرد نمی

تواند دست و پاهایش را تکان بدهد. درد عجیبی استخوانهایش را منفجر می کرد. گرسنگی امانش را بریده بود. به سختی از جا برخاست. دست به دیوار گرفت و وارد آشپزخانه شد. مامان مهری به محض دیدنش گفت:

- چیه مادر؟! چرا بلند شدی؟!

مهرداد و آقاجون سرگردانند و با دیدن خورشید دوباره غم دنیا بر سرشان آوار شد سر و صورتِ کبود خورشید لرزه به جانیشان می ریخت. هر کدام دلشان می خواست با صدای بلند زار بزنند. خورشید که از شدت فشار عصبی و ضعف و به وضوح بدنش می لرزید آهسته جلو رفت و سعی کرد کنار مهرداد بنشیند. مهرداد سریع جا به جا شد و دست او را گرفت. چشمهای خورشید از فرط گریه زیاد به زحمت نیمه باز شده بودند...

آقاجون: بابا... چرا بیدار شدی؟! برو استراحت کن...

مهرداد: گرسنه ای؟!

خورشید با سر علامت مثبت داد...

مهرداد پوزخندی زد و گفت:

- جوجوی شکمو!

مامان مهری به سرعت بشقابی از غذا جلوی خورشید گذاشت. خورشید با دستی لرزان قاشق را برداشت و به دهان برد.

با چشمهای بسته رو به مهرداد کرد و سعی کرد لبخند بزند.

همه ساکت بودند. هیچ کدام نفهمیدند چه خوردند!

فصل ۶۴

مهرداد شال و کلاه کرده جلوی آپارتمان کسری ایستاده بود. چند ساعتی بود که انتظار می کشید. هر چه به گوشی اش زنگ می زد در دسترس نبود. نمی خواست صبح به آن زودی مزاحم کسی بشود. برای همین هنوز زنگ همسایه ای را نزده بود. بالاخره ساعت ده صبح دل به دریا زد و زنگ واحد رو به روی خانه کسری را فشرد... بعد از دقایقی کسی گفت:

- بله...

مهرداد: ببخشید خانم... می شه چند لحظه تشریف بیارین پایین...؟ من چند تا سؤال درباره واحد رو به رویتون دارم...

صدا گفت:

- درباره چی آقا؟

مهرداد دوباره گفت:

- همسایه واحد رو به رویتون...

صدا گفت:

- نیستن آقا... از اینجا رفتن...

مهرداد گفت:

- خانم خواهش می کنم اگه زحمتی نیست چند لحظه بیاین پایین...

صدایی نیامد... مهرداد پنج دقیقه دیگر هم منتظر ماند. که دوباره صدا گفت:
آقا... شما اگه سئوالی دارین زنگِ سرایداری رو بزنید.

مهرداد: خانم. کدوم زنگه؟!

صدا: زنگِ شماره ده رو بزنین...

مهرداد: خانم شما واحد روبروییتون رو می شناسید؟ خبر دارید کجا رفتن؟!

صدا: سفر خارج از کشور داشتن... من زیاد نمی شناسمشون...

مهرداد: خیلی ممنون...

و بعد زنگ شماره ده را فشرد. چند ثانیه بعد داخل حیاط بزرگ خانه شد و
حیاط را پشت سر گذاشت و وارد پارکینگ شد... انتهای پارکینگ اتاق کوچک
سرایدار بود...

سرایدار درحالیکه دمپاییهایش را هول هولکی به پا می کرد گفت:

- بفرما... آقا...

لهجه خاصی داشت...

جوان بود و ساده به نظر می رسید... با مهرداد دست داد...

مهرداد: آقا... ببخش مزاحم شدم... می خواستم بدونم این واحد هشتیها رو

می شناسی؟...

جوان: آقای تمدن؟!

مهرداد: آره آره...

جوان: ای. کم و بیش... براشون خرید می کردم... یه وقتایی هم خانمش می

گفت ماشینش بشورم... یا شیشه های خانه اش رو تمیز کنم. همین... چطور؟!

مهرداد: نمی دونی کجا رفتن؟!

جوان: می گن رفتن خارج که زندگی کنند... چیزی که نبردن خب! فقط همه

اثاثشان را چوب حراج زدن!

مهرداد با زانوان سست شده گفت:

- رفتن خارج؟! خونه اشون چی؟

مرد جوان: خونه رو که خب فروختن!

مهرداد: آخه مگه می شه؟! پسرش تا دیشب اینجا بوده!

مرد جوان: آره خب!... آمده بود پول باقی اثاثش رو از من بگیره آخه به من

کلید داده بود تا برای باقی اثاثش مشتری ببرم...

مهرداد: هنوز که یه چیزایی توی خونه اشون هست؟!

مرد جوان: آره خب! پولش رو گرفته خب!... کلید هم دست من داده! اون

چند تا تیکه هم بعضیهاش داده به من، لباسهاشو یکی خریده که امروز میاد همه

رو می بره...

مهرداد: شما هیچ فامیلی، دوستی که با اینا در ارتباط باشه رو نمی شناسی؟

مرد جوان: نه خب! من از کجا بشناسم؟! حالا مگه چی شده؟!

مهرداد: هیچی نیست که پسرش بخواد به خاطرش احياناً امروز بیاد؟

مرد جوان: نه خب! چی هست؟! پسرش رفت خارج...

مهرداد: آخه یعنی چه؟ دیشب اینجا بوده... اصلاً کدوم کشور رفتن؟!

مرد جوان: نمی دانم والله!

مهرداد مستأصل و عصبی از مرد خداحافظی کرد و از حیاط خارج شد. با

ناامیدی دوباره شماره کسری را گرفت، باز در دسترس نبود. پشت در خانه، تکیه

به دیوار زد و بی هدف ایستاد...

نمی دانست چند دقیقه است آنجا ایستاده... که در پارکینگ باز شد،

اتومبیل جمع و جور قشنگی از پارکینگ خارج شد و بیرون آمد راننده که زن

جوان و تیپکی بود شیشه را پایین داد و طوری که مهرداد بشنود گفت:

- آقا... زنگ سرایداری رو زدین؟!

مهرداد نگاه بی فروغی به زن جوان انداخت و به علامت تأیید سرش را تکان

داد... زن جوان گفت:

- ببخشین... یه لحظه بیاین...

مهرداد که انگار نور امیدی در دلش تابیده بود بی درنگ به سوی زن جوان دوید...

زن گفت: بیا بالا...

مهرداد در چشم به هم زدنی سوار شد...

زن بلافاصله گاز داد و از آن کوچه بیرون آمد...

مهرداد: شما از این خانواده چیزی می دونین؟!

زن جوان لبخندی زد و گفت:

- مشکل چیه؟!

مهرداد: گفتنی نیست!

زن پوز خندی زد و گفت:

- یعنی اینقدر کار سنگینه؟!

مهرداد لبها را جمع کرد و عضلات فکش منقبض شد بعد گفت:

- اگه چیزی نمی دونید نگه دارید... پیاده می شم!

زن: تو برادرشی!

مهرداد خیره خیره نگاهش کرد... انگار این زن جوان چیزهایی می دانست...

دل مهرداد به تپیدن افتاد...

زن جوان: می گم تو برادرشی؟! برادر دختره ای؟!

مهرداد: منظور کدوم دختره است!

زن جوان خندید و گفت:

- همون که دل کسری رو برده بود! خورشید خانم!

مهرداد به خروش آمد و گفت:

- ببین... اصلاً خوشم نمیاد کسی بازیم بده... اگه حرفی داری بگو اگه نداری

خداحافظ...

زن جوان: تو از کسری ناراحتی... بهت حق می دم حوصله حرف زدن نداشته باشی...

مهرداد: چقدر از کسری می دونی؟!... واقعاً خانواده اش از اینجا رفتن؟! خودش کجاست؟!...

زن جوان: اگه گیرش بیاری... چی کارش می کنی؟! می خوام خواهرتُ به زور بهش بدی؟!...

مهرداد: خواهر من یه فرشته است از اول هم اسم اون لعنتی رو نباید کنار اسم خواهر من می داشتن! اینکه خودش گورشُ گم کرده جای شکر داره... من یه کار شخصی باهاش دارم...

زن جوان جدی شد و رو به رویش را نگاه کرد... بعد گفت:
- برادر و خواهر بزرگش چند ساله که توی سوئد زندگی می کنند. خاله اش اینا هم فروختن رفتن پیش اونها.

مهرداد با چشمهای حیرت زده در ناباوری پرسید:
- خواهر و برادرش؟!... خاله اش اینا؟! شما از کی حرف می زنید؟! من دنبال کسری تمدن هستم!

زن جوان لبخندی زد و گفت:
- آهان! کسری گفته یکی یکدونه است؟! آره... همیشه این طور می گه! اما پدر و مادرش توی بچگی اون از هم جدا شدن. کسری پیش خاله اش و شوهر خاله اش بزرگ شده گویا خاله اش اینا بچه دار نمی شدن، برادر و خواهرش هم تا نوجوونی پیش پدرش بودن...

مهرداد: شما اینا رو از کجا می دونید؟!
زن جوان نگاه معنی داری به مهرداد انداخت و بعد دوباره صورتش جدی شد... و مقابلش را نگریست...

مهرداد: منظورم اینه که از کجا معلوم این چیزایی که به شما گفته باشه؟!...

زن جوان همانطور که به مقابلش خیره بود گفت:

- من خوب می شناسمش...

مهرداد: چند سال توی این خونه بودند؟!

زن: دو سالی هست... شوهرخاله اش سالهاست بیماری ریوی داره... خیلی وقت بود که تصمیم داشتن برن...

مهرداد: شما گفتین خودش اینجاست؟

زن: آره... آخرین باری که دیدمش دیروز ظهر بود که گفت تا اواخر این هفته اینجاست... برای اینکه آپارتمان و تحویل بده و کارهای دفتری اش بکنه...

مهرداد: ولی سرایدارتون می گفت همه کارای فروش خونه رو تموم کردن...

زن: مطمئن باش سرایدار بیشتر از من نمی دونه.

مهرداد نگاه زیرکانه ای به زن انداخت و از فکری که ناخواسته ذهنش را مشغول کرد سری تکان داد... بعد پرسید:

- اینجا فامیلی ندارن؟!

زن: حتماً دارن... ولی من ازشون بی خبرم!

مهرداد: با شما در ارتباطه...

زن نگاهش کرد:

- دیگه نه... یعنی قراره که تماس نگیره...

مهرداد: چرا این چیزا رو به من می گین؟!

زن: برای اینکه زیاد هم ناامید نشی! تا آخر هفته وقت داری!

مهرداد: ولی من نمی دونم کجا باید دنبالش بگردم...

زن: می تونی هر روز بیایی دم همین مجتمع کشیک بکشی!

مهرداد: روز رفتنش رو می دونید؟!

زن ساکت ماند... بعد کارتی از جلوی اتومبیل برداشت و به دست مهرداد داد

و گفت:

- شماره اتو یادداشت کن... اگه یه وقت خبری ازش شد بهت خبر بدم...
مهرداد با عجله شماره اش را روی کارتی که زن داده بود نوشت و آن را به دست او داد... مهرداد دوباره نگاهی به زن انداخت و پرسید:

- چرا می خوای به من کمک کنی؟

زن: دلم برات می سوزه...!

بعد بلند خندید و گفت:

- جدی نگیر! راستش منم دل خوشی از کسری ندارم! بدم نمیاد یه مرد پیدا بشه و یه کم گوشمالی اش بده!

مهرداد که اصلاً احساس خوبی نسبت به این زن نداشت پرسید:

- می تونم بیرسم چرا؟!!

زن دوباره خندید و گفت:

- منم یه زمانی دوستش داشتم! اما خورشید خانم شما همه کارهای منو خراب کرد!...

بعد صورتش جدی شد و گفت:

- خيله خب. من هر خبری شد بهت زنگ می زنم!

و اتومبیلش را گوشه ای متوقف کرد... مهرداد بی درنگ پیاده شد... اتومبیل زن دور شد... مهرداد گوشه ای ایستاد و رفتن اتومبیل را تماشا کرد... به حرفهای زن فکر می کرد. هزاران فکر از ذهنش گذشت و نگاهی هنوز به اتومبیل بود. اتومبیل دور زد و از راهی که آمده بود دوباره برگشت و به سرعت دور شد. مهرداد هنوز آنجا ایستاده بود چیزی در دلش فرو ریخت. به سرعت عرض خیابان را طی کرد و آن سوی خیابان، سواری گرفت... دوباره به سوی خانه کسری می رفت!

حالا اتومبیل زن را جلوتر از خودشان می دید که وارد کوچه شد و مقابل پارکینگ کمی معطل کرد تا در باز شود و بعد به سرعت وارد پارکینگ شد...

مهرداد به راننده سواری گفت:

- آقا ممنون... همین جا منتظر می مونیم...

راننده سری تکان داد گفت:

- باشه...

بعد از دقایقی انتظار دوباره در پارکینگ باز شد و اتومبیل زن خارج شد
درحالیکه کسری کنارش نشسته بود...

راننده بنا به درخواست مهرداد تعقیب را شروع کرد...

بعد از مدتی، مشخص شد آنها به طرف فرودگاه می روند... اتومبیل زن وارد
پارکینگ فرودگاه شد. سواری هم به دنبالش با اندکی فاصله. مهرداد عقب
نشسته بود تا توجهشان جلب نشود... اتومبیل زن، گوشه ای متوقف شد و
کسری پایین پرید و به سمت صندوق دوید. تا چمدانهایش را بردارد. یکی از
چمدانها را پایین گذاشت. اما... فرصت نیافت چمدان دوم را بردارد. با حمله
ناگهانی مهرداد برای لحظه ای میان زمین و آسمان بود و بعد روی زمین...

مهرداد با تمام قوایش مشت می زد... کسری که حسابی غافلگیر شده بود
سر و صورت صاف و هیکل اتو کشیده اش بدجوری به هم ریخته بود. خون بینی
اش به طرز وحشت آوری روی لباس سفیدش خودنمایی می کرد. مهرداد بدون
هیچ منعی می زد. هیچ کس نبود که مانعش شود. زن حتی از اتومبیل خارج
نشد. شیشه ها را بالا داده بود و قفل را زده بود مهرداد آنقدر او را زد که خودش
خسته شد.

کسری که بیشتر نیاز به بیمارستان داشت تا خروج از کشور، به خود می
پیچید و ناسزا نثار مهرداد می کرد...

مهرداد نفس زنان عقب تر رفت. گوشی اش را درآورد و چندتا عکس از
کسری گرفت و بلند گفت:

- جو جو بیینه... دلش خنک می شه!

فصل ۶۵

برای مهرداد مهم نبود کسری برود. چه بسا دلش می خواست زودتر نام کسری برای همیشه از ذهن همگی اشان پاک شود. مامان مهری همه چیزهایی را که کسری برای خورشید خریده بود داخل نایلونی ریخت و به خیریه مسجد داد. مامان مهری با خودش گفت: خدا می دونه تا حالا چند تا دختر گول این هدیه هاشو خوردن؟!... خدا از روی زمین برش داره!

از آن شب وحشتناکی که بر خورشید گذشت، ده روزی گذشته بود... حالا همه همسایه ها و فامیل، حتی سحر و مهتاب و مهران هم فکر می کردند کسری فقط به خاطر اینکه از جانب خورشید پس زده شده او را به باد کتک گرفته و مفقود شده. دیگر چیزی بیش از این نمی دانستند حسین آقا و مامان مهری از آرامش ناگهانی مهرداد متعجب بودند. حس می کردند چیزهایی هست که آنها بی خبرند. مهرداد حرفی از ملاقات با کسری به هیچ کس نزده بود.

همه کسانی که این ماجرا را می دانستند برای خورشید دلسوزی می کردند و به مامان مهری می گفتند:

- خورشید واقعاً حیف بود که نصیبِ همچین گرگی بشه. کسی که توی نامزدی، دست روی نامزدش بلند کنه دیگه بعدها چی می خواد بشه! مهری خانم در دل خون می خورد و سکوت می کرد و مدام خدا را شکر می

کرد که کسی اصل ماجرا را نمی دانند...

خورشید بعد از چهار، پنج روز استراحت... دوباره به مدرسه رفت... اما در رفتار و روحیات او تغییراتی به وجود آمده بود که همه نگرانش بودند ساعتها به جایی خیره می ماند و حرفی نمی زد. انگار هیچ صدایی نمی شنید. وقتی به خود می آمد اشکها از گوشه چشمهایش جاری شده بودند. گویی دیگر به هیچ چیز و هیچ کس دل بسته نبود! انگار تمام وجودش سرشار از خلاء و ناامیدی بود!...

همه اش احساس بی حالی و درماندگی می کرد. شبها کابوس حمله کسری رهایش نمی کرد، دوباره تمام جملات عاشقانه ای که در طول آن چند ماه از او شنیده بود توی گوشش صدا می کرد و بعد صدای فریادهایش و صدای گریه ها و التماسهای خودش احاطه اش می کردند. ناگهان در جا می نشست. عرق ریزان و نفس زنان، انگار حتی در بیداری هم کسری را می دید، حتی از سایه خود نیز وحشت داشت...

مهرداد او را پیش روانکاوی که خیلی تعریفش را شنیده بود برد... دکتر روانکاو گفته بود نباید تنها بماند... باید مسافرتی برود... خوش بگذراند... اما با کدام دل خوش؟!

مهرداد می دانست خورشید همه غمهایش را به پری می گوید و می دانست که خورشید ماجرای کسری را برای پری هم نگفته. با خودش فکر می کرد شاید اگر واسه یکی تعریف بکنه بهتر باشه!

چندین بار پری را به خانه اشان آورده بود تا با خورشید حرف بزند. درد دل کند. شاید خورشید هم به حرف بیاید و چیزی بگوید...

تا اینکه آن روز پری همراه خاله سیمین و علی به خانه آنها آمدند. پری دست خورشید را گرفت و گفت:

- بدو بریم زیرزمین کارت دارم.

خورشید با بی رمقی به دنبالش کشیده شد. پری در زیرزمین را پشت سرش

بست و گفت:

- سحر نمی یاد پیشت؟! -

خورشید چانه بالا انداخت و گفت:

- حوصله اش ندارم!

پری: طفلی می گه خورشید اصلاً محلم نمی ذاره! تو آخه چرا این طوری
شدی دختر! گور بابای کسری. بذار بره گم شه مرتیکه! چرا غصه اونو می خوری!
خورشید نگاهش کرد و گفت:

- غصه اونو نمی خورم... غصه حماقت خودم می خورم...

پری: به هر حال هر چی که بوده تموم شده خورشید، تو هم دیگه سعی کن
بهش فکر نکنی...

و بعد با خوشحالی خندید و گفت:

- حالا اینو گوش کن! حسام داره میاد...

با شنیدن نام حسام لرزه بدی به جان خورشید افتاد. رنگ از رویش رفت و
لرزه اش بیشتر شد. پری دستپاچه شد و تکانش داد.

- خورشید خورشید... چته؟! چرا می لرزی؟! -

پری با ترس از زیرزمین بیرون دوید. درحالیکه بلند بلند می گفت:

- خاله مهری... خاله مهری...

مامان مهری:

- چی شده پری؟! -

پری: خاله... خورشید انگار عصبی شده... یا فشارش افتاده یه لیوان آب قند!
مامان مهری به سوی زیرزمین دوید و پری با عجله لیوان را پر از قند و آب
کرد. خاله سیمین هم دوان دوان داخل زیرزمین شد. در چشم به هم زدنی
همگی دورش حلقه زدند...

مامان مهری در آغوش گرفته بودش و او گریه می کرد به زور جرعه ای آب

قند خورد و دوباره گریه کرد. پری به شدت ترسیده بود. نگاه از خورشید برنمی داشت... انگار فهمیده بود... باید چیز مهمتری برای این طور عصبی شدن وجود داشته باشد.

مامان مهری: پاشو بریم بالا... یه کم دراز بکش حالت جا می یاد...
بعد با چشمهای اشکی سیمین را نگاه کرد و گفت:

- می بینی سیمین؟! می بینی اون لعنت شده چه بلایی سرمون آورده؟! یه روز در میون همین بساط رو داریم...

دوباره به خورشید نگاه کرد و گفت:

- دیگه بهش فکر نکن عزیزم...

خواست که خورشید را با خود بالا ببرد... اما خورشید گفت:

- نه مامان. خوبم... بزار با پری بمونم... می خوام باهاش حرف بزنم... حالم خوبه به خدا...

مامان مهری رو به پری گفت:

- پری جون این آب قندُ بهش بده بخوره...

و با نگرانی رو به سیمین گفت:

- پاشو سیمین جون بریم بالا...

آنها که رفتند، پری کنارش نشست و دستش را گرفت، خورشید نفس از ته دلش کشید و گفت:

- پری؟!

پری: چیه؟!

خورشید: دلم می خواد از اینجا برم...

پری در سکوت به او خیره شد و گفت:

- اگه فکر می کنی من هنوز قابل اعتمادم... حرفهاتو، توی دلت نگه ندار

خورشید... بگو چرا این همه غصه داری؟ نگو که عاشق کسری شدی و حالا رفته!

چون اصلاً باور نمی‌کنم... اگه راستش رو بگی شاید نتونم کمکت کنم اما حداقل به یکی گفتم! شاید سبک بشی... چرا وقتی اسم حسام آوردم اون طوری شدی؟! مگه از حسام می‌ترسی؟! خورشید که اشکها آرام آرام روی صورتش لیز می‌خوردند و پایین می‌آمدند نگاهش کرد و گفت:

- دیگه حسام بی حسام پری!

پری: آخه چرا؟!!

خورشید: کسری کاری کرد که دیگه نتونم تو روی حسام نگاه کنم... و حق‌گریه هایش دل پری را سوزاند... پری شوکه شده بود. ترسیده بود... متنفر شده بود... حالت تهوع داشت... فقط با خودش می‌گفت: خورشید چطور تا حالا تحمل کرده؟! حالا راز نگاه‌های مستأصل حسین آقا و قورت دادنهای بغض‌خاله مهری و سر شکسته و باند پیچی مهرداد و دستهای لرزان خورشید را می‌فهمید!

پری: به اون نمی‌گی... هیچ وقت نمی‌گی!

خورشید سری تکان داد و گفت:

- فکرش هم نکن! در ثانی... تو فکر می‌کنی هنوز هم حسام مثل گذشته دوستم دارم؟ من تمام بدبختیهای خودم مدیون حسامم! پری حیرت زده نگاه می‌کرد و چیزی نمی‌گفت.

خورشید ادامه داد:

- توی این ده دوازده روز، فرصت کافی داشتم تا به همه چیز و همه کس خوب فکر کنم... برای همین می‌خوام امشب با مهرداد حرف بزنم... می‌خوام راضی‌اش بکنم که موافقت کنه از اینجا برم...

پری: یعنی چی؟ کجا بری؟! مهرداد موافقت کنه؟! تو مگه درس و مدرسه نداری؟! واسه چی می‌خوای خودت اسیر کنی!

خورشید جدی نگاهش کرد اشکها را پاک کرد و گفت:

- نه می خوام خودم آزاد کنم پری!... وقتی خوب فکر می کنم می بینم تا به حال واسه خاطر خودم زندگی نکردم... چند ساله؟! چند ساله که به خاطر حسام زندگی کردم؟! چند وقت بود که به خاطر کسری زندگی کردم؟! دیگه بسه پری... می خوام واسه خاطر خودم زندگی کنم... از این همه تحقیر خسته شدم... نتیجه اون همه عاشقی چی شد پری؟! نتیجه اش این بدن لرزونه! به دستهام دقت کردی؟! هر چند که نیاز به دقت نداره!... دوازده روزه که بی وقفه می لرزندا!... از سایه خودم هم وحشت می کنم... از هر چی مرده متنفر شدم... گاهی از مهرداد هم متنفر می شم باورت می شه؟! من نیاز دارم جایی به جز اینجا باشم. حداقل تا یه مدتی! تا یه وقتی که بتونم خودم پیدا کنم. می خوام بدونم اصلاً... - دوباره بغض کرد و گفت - من کی آم؟! چی آم؟!... چی از دنیا می خوام؟! تکلیفم با آدما چیه؟! در ثانی از نگاه های مامان مهری و آقاچون و مهرداد خسته شدم. نگاهشون پر از غم و ماتمه... یکی اشون نشده درد دلم کم بکنه... فقط یا دلسوزی می کنند یا غصه می خورن... پری... دارم دیوونه می شم به خدا!... ازت خواهش می کنم بیا دوتایی با مهرداد حرف بزنیم. اجازه بده چند وقت برم خونه مهتاب یا مهران، راضی بشه، مامان اینا رو راضی می کنه. از همون جا هم می رم مدرسه...

پری: کاش می اومدی خونه ما!

خورشید: نه آخه مهتاب دیروز اینجا بود خودش هم پیشنهاد کرد برم پیشش چند روزی بمونم. اما من چند روز نمی خوام یه مدت بیشتری می خوام اینجا نباشم...

پری: الان اسمش بیارم دوباره غش نمی کنی؟!!

خورشید لبخندی زد و گفت:

- نه بگو!

پری: آخه حسام به خاطر تو فکر می کنم داره برمی گرده...
خورشید: دقیقاً واسه همین نمی خوام اینجا باشم پری! دیگه تحملش رو ندارم... می دونی توی این مدت چقدر از درسها عقب موندم؟! حالا حتی به خوب بودن حسام و اینکه در آینده چقدر می تونم روی اون به عنوان همسرم تکیه کنم شک دارم... کسی که از یک تقصیر کوچیک من نتونست بگذره، و باعث شد بلایی بزرگتر سرم بیاد چطوری می تونه بعدها توی زندگی نسبت به مسایل ریز و درشتی که پیش می یاد نرمش نشون بده یا حتی مقاومت بکنه؟ به نظر من اون موجود ترسو و ضعیفیه و همین طور کاملاً خودخواه... هیچ حس بخششی توی وجودش نیست. اون منطق خودش رو داره و بس... حالا اگه داره برمی گرده هم واسه خاطر من نیست!

فصل ۶۶

حسام طوری چمدانها را می بست که انگار قصد ندارد بازگردد...
ایمان: حالا این همه داری وسیله می بری که چی بشه! واسه چهارتا کوچه
اون طرف تر هم سوغاتی خریدی؟!
حسام لبخندی زد و گفت:
- نه که خیلی وقته نرفتم خونہ... حس می کنم همه توقع دارن یه چیزی
سوغاتی داشته باشن!
ایمان: صبر کن بذار پنجشنبه با هم بریم...
حسام: حرفشم نزن... دیگه طاقت ندارم.
ایمان: برنامه ات چیه؟!
حسام: دیدار اقوام و خویشان!
و بعد خندید...
ایمان: بعد از اقوام و خویشان؟! خدا می دونه شاید هم قبل از دیدار اقوام و
خویشان؟!
حسام با لبخندی که از لبهایش پاک نمی شد گفت:
- آره شاید هم قبل از...
ایمان: چی واسش گرفتی؟!

حسام خیلی ساختگی اخمها را توی هم کرد و گفت:

- به کارت برس بچه!

ایمان: فکر می کنی با رفتاری که تا حالا باهاش داشتی ببخشدت؟!

حسام جدی شد و گفت:

- من فکر می کنم همین که جلوی پسره وایساده و گفته نمی تونه باهاش ازدواج کنه یه دنیا ارزش داره و منو بخشیده.

ایمان: حالا دوباره راه نیفتی بری اونجا کلاس بذاری و حرفی از آینده نزنی!

حسام: می خوام به محض اینکه وارد کوچه شدم با همین چمدونها برم در

خونه شون!

و با گفتن این جمله خون به چهره اش دوید و باز لبخند زد...

ایمان: نمیری! خیلی هیجان داری! واست خوب نیست ها!

حسام: اگه بخوام سلام تو رو هم به پری خانم می رسونم!

ایمان خندید و کتابش را به سوی او پرت کرد... حسام آماده رفتن بود و

ایمان احساس خوبی داشت.

در مدتی که خورشید با کسری نامزد شده بود حسام فشار عصبی زیادی را

تحمل کرده بود از این و آن مخصوصاً مهرداد که ایمان گه گاهی به او تلفن می

کرد... فهمیده بود خورشید هم حال و روز چندان خوشی ندارد.

مادرش هم بارها و بارها زنگ زده بود و گفته بود که مهری خانم با چه

افسوسی از حسام حرف زده.

همه اینها و از همه مهمتر، حال خودش که روز به روز بدتر از پیش می شد او

را وادار کرد که بالاخره به مهرداد تلفن کند. می دانست مهرداد چقدر از دستش

عصبانی است می دانست که ممکن است رفتار خوبی با او نداشته باشد اما ناگزیر

از تماس گرفتن عاقبت با او حرف زد. مهرداد از ته دل فریاد می کشید، او را

متهم می کرد که باعث شده زندگی خواهرش خراب شود. حسام هر چه حال و

روز خورشید را بیشتر می شنید شرمنده تر و ناامیدتر می شد که عاقبت به التماس افتاد و از مهرداد خواهش کرد یا با خورشید صحبت کند یا با کسری... که بعد از ملاقات مهرداد با کسری، به طور کل ناامید شد و از خدا خواست راهی جلوی پای خورشید بگذارد تا بتواند تصمیم بگیرد تا بتواند حرف دلش را به کسری بزند. بارها تصمیم گرفته بود خودش راه بیفتد و به تهران بیاید و مستقیم به در خانه خورشید برود و از خودش بخواهد که نامزدی اش را به هم بزند. اما خجالت می کشید! و از طرفی این را خودخواهی می دانست، و گاه باورش برای او مشکل می شد که خورشید به لج و لجبازی تصمیم به ازدواج با کسری گرفته!

با خودش می گفت: شاید دوستش داره! اما کافی بود به یاد چند هفته گذشته بیفتد. به یاد التماسهای خورشید... به یاد زنگ زدنشهایش، به یاد شعرهایی که نوشته بود. و به یاد حرف مادرش مبنی بر اینکه خانواده خورشید مطمئن بودند حسام خاله فرزانه را نامزد کرده! به یاد خشمی که در نگاه خورشید بود وقتی چادر را پس می داد!

و بعد شور عشق و جوشش آن نفسش را می بُرید و بی تابش می کرد. طوری که از پا می افتاد و مثل کسی که دچار بیماری سختی شده بی رمق و بی جان، فقط اشک می ریخت و از خدا می خواست راه چاره ای پیش پایش بگذارد، بارها به ایمان گفته بود:

- می تونستم زودتر از اینا ببخشمش، می تونستم بهش فرصت جبران بدم!... ایمان... تا کی باید تاوان اشتباهمُ پس بدم!؟

از وقتی با مهرداد صحبت کرده بود امیدوارتر از قبل انتظار می کشید... تا اینکه مادرش تماس گرفت و با خوشحالی گفت: خورشید نامزدی اش بهم زده... اشک شوق از چشمهای حسام جاری شد و فوری به حرم امام رضا (علیه السلام) رفت تا از او تشکر کند. انگار می دانست اگر بست نشستنهاش و اشک ریختنهاش در حرم او نبود چنین خبری را هرگز نمی شنید. اما تعجب او از این

بود که مهرداد دیگر تماس نگرفته بود. حتی وقتی حسام به او زنگ زده بود. مهرداد جواب نداده بود. حالا به محض تمام شدن آخرین امتحان چمدان می بست تا به دیدار معشوق بشتابد.

فصل ۶۷

آن شب تا دیروقت پری و خورشید با مهرداد صحبت کردند. تا بالاخره راضی شد که خورشید چند وقتی خانه مهتاب بماند. مامان مهری و آقاجون هم به زور راضی شدند. خورشید هیچ وقت حتی یک شب هم از خانه دور نشده بود. با اینکه خانه مهتاب خواهرش بود اما حتی یک شب هم آنجا نمانده بود...

حالا هم مهتاب هیجان زده بود هم خورشید.

مامان مهری می دانست که حسام می آید. نگران بود. دوست نداشت برای بار دوم حسام را از دست بدهند. اما حال و روز خورشید برایش مهمتر بود. می دانست با اوضاع پیش آمده خورشید هرگز حاضر به دیدار با حسام نخواهد بود.

مهرداد: می خوامی هر روز صبح خودم پیام دنبالت ببرم مدرسه؟

خورشید: نه بابا... از اونجا تا مدرسه هم با اتوبوس می تونم برم. خیلی که دور نیست...

آقاجون موقع خداحافظی خورشید را چنان در آغوش گرفت و گریست که انگار به سفری دور می رود و قصد بازگشت ندارد...

مهرداد دست در جیبش کرد و گفت:

- تسبیحت هنوز دست منه، وقت نکردم درستش کنم. درستش می کنم می

یارمش خونه مهتاب. خورشید لبخندی زد و گفت:

- دیگه نمی خوامش. درست کردی بده به حسام. بهش بگو تا آخر ماه پیش نذرش ادا کردم از این ماه به بعد خودش ادامه بده!

مهرداد که می دانست خورشید چه زجری می کشد، او را در آغوش کشید و گفت:

- غصه هیچی رو نخور... مطمئن باش همه چیز درست می شه... خورشید، مامان مهری و سحر را بوسید و با جواد، شوهر مهتاب به خانه مهتاب رفت تا بلکه بتواند با دور شدن از همه خاطره ها زندگی دوباره ای را برای خود بسازد. زندگی ای که به قول خودش فقط برای خودش باشد، برای آینده اش... می خواست با تمام وجود درس بخواند عقب افتادهای آن مدت را جبران کند...

در خانه مهتاب همه چیز بود... حتی وجود ناهید برای کمتر به گذشته اندیشیدن بسیار مفید بود...

جواد و مهتاب می دانستند خورشید به خاطر وضعیت روحی نامناسب پیش آنهاست اما نمی دانستند دلیل این وضعیت چیست... مهتاب فکر می کرد: همین که یه نامزدی بی فرجام داشته خودش دلیل بزرگی برای افسردگی و عصبی شدن اوست... برای همین هیچ کدام او را سؤال پیچ نمی کردند...

مهرداد هر روز به مهتاب زنگ می زد و حال خورشید را جویا می شد. خورشید به سحر و پری سفارش کرده بود: به هیچ عنوان موقع تلفن کردن یا دیدار دوباره حرفی از خاطرات گذشته نزنند... حتی حرفی از حسام که چه می کند و چه نکرده نزنند. چون تصمیم دارد برای همیشه تنها بماند.

فصل ۶۸

محسن دکمه های پیراهنش را باز کرد و آن را از تنش بیرون آورد و روی زمین کوبید. کلافه و عصبی یک لگد به درِ کمد زد تا باز شد.

ایران خانم که تازه به اتاق آمده بود گفت:

- وای! ترسیدم واسه چی لگد به کمد می زنی؟!

محسن لگد دیگری به کمد زد و گفت:

- واسه همین که می بینی!

ایران خانم که چند وقتی بود به رفتارهای غیرمعمول محسن پی برده بود... آهسته گفت:

- چته محسن؟! دردی داری به من بگو! واسه چی با خودت هم سرِ جنگ

داری مادر؟!

محسن پیراهن جدیدی از توی کمد بیرون کشید و درحالیکه می پوشید زیر

لبِ غرگران گفت:

- بگم که چی بشه؟! کی به حرف من گوش می کنه؟!

ایران خانم جلوتر آمد و گفت:

- تو حرف بزن! ما رو آدم حساب بکن. والله تو رو با یه من غسل هم نمی شه

خورد! یه کم اون اخمها رو واکن! ببینم چی می خوی؟!

محسن دکمه هایش را بست و پلیورش را روی پیراهن پوشید و چیزی نگفت.

ایران خانم: ببین! یه کلمه حرف نمی زنی! اون وقت توقع داری من به درد دلت برسم!

ایران خانم با دلخوری خواست که از اتاق خارج بشود. محسن صدایش کرد:
- مامان!

ایران خانم ایستاد و نگاهش کرد و گفت:
- جانم!

محسن درجا نشست و تکیه به دیوار زد و گفت:
- من... خورشید می خوام...

انگار روی ایران خانم یک سطل آب سرد ریخته باشند. لرزید. اخمها را در هم کشید و چشمها را باریک. کمی جلوتر آمد و گفت:
- چی گفتی؟! -

محسن به ایران خانم نگاه نمی کرد. همان طور که به مقابلهش خیره شده بود گفت:

- همین که شنیدی...

ایران خانم جلوتر آمد و گفت:

- دیوونه شدی؟! این همه دختر!

محسن با خشم به ایران خانم نگاه کرد و گفت:

- این همه دختر نمی خوام. من فقط خورشید می خوام...

سحر که از حمام بیرون آمد با شنیدن این جمله از زبان محسن درجا ایستاد و گوش تیز کرد...

ایران خانم: خورشید می خوام چی کار؟! خورشید یه سر داره و هزار سودا! از اون طرف حسام می خوادش از این طرف نامزد می کنه... بعد پس می ده. حالا

هم که حسام داره میاد... ما که نفهمیدیم بالاخره جریان چیه! حالا هم که رفته با خواهرش زندگی می کنه!

محسن: خودم همه اینا رو می دونم، لازم نکرده دوباره تکرار کنید. خورشید الان هیچ کس نداره.

ایران خانم: خورشید مثل سحره، باید برای تو مثل خواهر باشه.

محسن: پس سحرم باید برای مهرداد مثل خواهرش باشه!

ایران خانم عصبی شد. مهرداد را خیلی دوست داشت و آرزوی ازدواج سحر با مهرداد برایش بزرگترین آرزو بود!

ایران خانم: از خدا بخواه که مهرداد شوهر خواهرت بشه... کی از مهرداد بهتر؟! اگه سراغ داری بگو!

محسن فریاد زد:

- یا خورشیدُ واسه من خواستگاری می کنید یا سحرُ برای همیشه ترشی میندازین...

سحر که به اتاقش رفته بود غمگین و افسرده با موهای خیس یک گوشه نشست و به فکر رفت... بعد انگار که یک دفعه آتش گرفته باشد از جا برخاست و به سوی آنها رفت... تا وارد اتاق شد با حرص محسن را نگاه کرد و گفت:

- پس واسه همین این همه زیر گوش حسام می خوندی خورشید این طوری خورشید اون طوری؟! واسه همین گفتی که خوب شد حسام خورشیدُ بی خیال شد؟! پس همه اون کارهات به خاطر خودت بود؟!!

محسن نیم خیز شد و گفت:

- خفه شو برو بیرون!

سحر عقب رفت و پشت ایران خانم ایستاد و گفت:

- به همه می گم محسن! به همه می گم تو باعث بدبختی حسام و خورشید شدی.

محسن به سوی او حمله کرد. ایران خانم فریاد زد: بس کنید... سحر به سوی حیاط فرار کرد. محسن به دنبالش و ایران خانم به دنبال آنها. سحر توی حیاط فریاد می زد:

- مهرداد... مهرداد. مهری خانم...

که محسن دست دراز کرد و موهای خیس او را از پشت گرفت و کشید... سحر جیغ زد و دوباره مهرداد را صدا کرد. مهرداد تازه از کلاس آمده و خواب بود... مامان مهری هراسان صدایش کرد و گفت:

- مهرداد مادر پاشو... فکر کنم محسن افتاده به جون سحر...

ناگهان مهرداد مثل برق از جا جهید و به سوی بالکن دوید. از روی نرده های بالکن بالا رفت و در چشم بهم زدنی با آن شلوار گرمکن و تی شرتش توی حیاط ایران خانم پرید.

فصل ۶۹

وقتی حسام برگشت و فهمید که خورشید تصمیم گرفته مدتی آنجا نباشد... به سراغ مهرداد رفت. مهرداد با دیدن حسام به یاد خورشید می افتاد لبخند آشنایی به حسام زد و او را در آغوش گرفت. خیلی وقت بود مهرداد با کسی درد و دل نکرده بود دلتنگ بود و افسرده، حالا فرصت مناسبی بود تا برای دوست قدیمی اش کمی درد و دل کند.

شاید حسام هم دست کمی از او نداشت. اما بیشتر از آنکه بخواهد از خودش بگوید دوست داشت مهرداد از خورشید بگوید. مهرداد از زجری که خورشید در طول نامزدی کوتاهش کشید گفت: از نفرتی که در دلش افتاده. به حسام گفت: - باید بهش فرصت بدی. به قول خودش فرصت بده، تا حداقل خودش رو پیدا کنه... برای سن اون، تحمل این اتفاقات خارج از تصویره...

حسام با شرمندگی سر به زیر انداخت و گفت:

- مهرداد... می فهمم چی می گی اما فقط یه قول می خوام... همین!

مهرداد سری تکان داد و گفت:

- تو همه چیز رو نمی دونی... ولی فکر می کنم اونقدر مرد باشی که اگر همه چیز فهمیدی توی دلت نگه داری. تو مختاری برای زندگیت هر تصمیمی بگیری. دیگه هیچ کس توقعی از تو نداره. نه من... نه خورشید که فکر می کنم... با دل

کندن از این تسبیح، خیلی حرفا داره که بهت بگه!
تسبیح را که پاره شده بود و هنوز لای کاغذ پیچیده بود به حسام داد و
گفت:

- روز آخر... کسری اینو از گردنش کشیده...
اشک توی چشمهای مهرداد پر شد و گفت:
- به خاطر عشق به تو... تاوان سنگینی داده!
رنگ از روی حسام رفت... کاغذ تسبیح از دستش افتاد. زانوهایش سست
شدند. با چشمهای گشاده و اشکی اش به مهرداد خیره شد و گفت:
- دروغ می گی!
مهرداد با ناراحتی سری تکان داد و جلوی ریزش اشک را گرفت، نفسی
کشید و گفت:

- کاش دروغ بود...
بدن حسام از شدت عصبانیت و حرص می لرزید... خون جلوی چشمهایش را
گرفته بود... اشک امانش نمی داد... به زحمت لب گشود و گفت:
- می خوام پیداش کنم...
مهرداد: کسری رو؟!

حسام چشمها را آرام بست یعنی آره!
مهرداد: اگه حالش خوب شده باشه الان رفته...
حسام نفس عمیقی کشید، لبهایش از خشم می لرزید و گفت:
- مهرداد... راست بگو... ازت خواهش می کنم راستشو بگو...
مهرداد شانه های او را گرفت و گفت:
- با اون حسابامو صاف کردم. هم به جای خودم هم به جای خورشید هم به
جای تو. خیالت راحت باشه...

حسام: می خوام پیداش کنم... یه روز به آخر عمرم مونده باشه پیداش می

کنم مهرداد.

حسام همان شب دوباره به مشهد رفت... تمام طول راه بر خودش لعنت فرستاد. خود را سرزنش کرد. گاه اشک ریخت. انگار خوشیها از او فراری بودند... عید با تمام زیباییهایش آمد و... اما نه خورشید نه مهرداد نه آقاجون و مامان مهری و نه حسام، این زیباییها را حس نکردند... خورشید لحظه به لحظه افسرده تر و ناامیدتر از قبل می شد... تنها سرگرمی اش درس خواندن بود...

جواد شوهر مهتاب، او را خیلی دوست داشت و مدام به مهتاب می گفت:
- راضی اش کن ببریمش مسافرت... عاقبت تعطیلات عید همراه خانواده خواهرش به مسافرت رفت... به مشهد!

مهرداد با سرسختی اجازه داده بود که خورشید هم برود... آقاجون و مامان مهری اما راضی بودند. دلشان می خواست حالا که این دوری را تحمل می کنند، به خورشید خوش بگذرد.

وقتی بعد از سالها، دوباره خود را در بارگاه امام رضا (علیه السلام) می دید، ناخواسته آرزوهایش را بلند بلند بر زبان آورد... چه جای امن و آرامبخشی بود برای درد و دل کردن.

چه احساس خوبی داشت، چقدر سبک شده بود، وقتی به سوی هتل می رفتند.

فصل ۷۰

ایمان هراسان و دستپاچه به سوی خوابگاه می دوید...
حسام تازه از خوابگاه خارج شده بود که او را دید...
حسام: چه خبره...

ایمان نفس نفس زنان گفت:

- خورشید دیدم... توی حرم... بدو حسام...

حسام که تا چند ساعت دیگر عازم تهران بود. ساکش را به زمین انداخت.
چند ثانیه خیره به ایمان ماند بعد گفت:

- کجا بود؟

ایمان: توی حیاط با خواهرش اینا بود. مطمئنم خودش بود...

حسام با رنگی پریده پرسید:

- تو رو دید؟

ایمان: نه! بدو حسام...

حسام به سوی حرم دوید. یک ساعت بود که سراسیمه این طرف و آن طرف
را جستجو می کرد... اما در میان آن جمعیت!... به نظر می رسید تلاش بر کاری
عبث می کند... نگاهی به ساعتش انداخت... برای دو ساعت دیگر بلیط داشت و
دلش در هوای دیدن خورشید می تپید. افسرده و سرخورده راهی خوابگاه شد.

بعد از پایان تعطیلات عید که برای خورشید به جز روزی که در مشهد بود واقعاً سخت و طاقت فرسا گذشت بالاخره سحر را در مدرسه دید... سحر چنان خورشید را در آغوش گرفت که همه نگاهشان کردند...
خورشید خندید و گفت:

- چه طوری. دلم برات تنگ شده بود.

سحر: چرا نمیایی خورشید؟! چرا تعطیلات نیومدی؟!

خورشید: با خودم قرار گذاشتم تا دانشگاه قبول نشدم برنگردم.

سحر: من که خیلی دلم برات تنگ شده بود... خدا رو شکر مدرسه ها باز شدند! خورشید چقدر عوض شدی...

خورشید: چطوری شدم؟!

سحر نگاهی به او انداخت و گفت:

- نمی دونم یه جورایی شدی... خیلی هم لاغر شدی...

خورشید خندید و گفت:

- تعطیلات خیلی خسته کننده بود... برای مهتاب مهمون می اومد... مجبور می شدم ساعتها توی یه اتاق حبس بشم! دوست نداشتم کسی رو ببینم.

سحر: خورشید چرا اینقدر به خودت سخت می گیری... باباجون تو که عقد نکرده بودی... عروسی نکرده بودی... یه نامزدی خشک و خالی، حتی جشن هم نگرفتی، دیگه از چی فرار می کنی؟

خورشید نگاهش در جایی خیره ماند و زیر لب گفت:

- مامان مهری و آقاچونم توی این ماجرا خیلی اذیت شدن... خیلی عجله کردم. نمی تونم توی چشماشون نگاه کنم. آژشون خجالت می کشم... شده بودم آینه دق واسه اونا... پیش همه کلی پز داده بودن، کلی خوشحال بودن... فکر نمی کردم این طوری همه چی رو بهم بریزم.

سحر: خب بهتر! اونا باید الان خوشحال باشن که تو قبل از ازدواج طرف رو

نخواستی، من که می دونستم تا وقتی حسام وجود داره تو نمی تونی کس دیگه
ای رو تحمل کنی... راستی حسام چند روزی اومد و رفت!
خورشید با شنیدن نام حسام هنوز هم دگرگون می شد، سعی کرد به روی
خودش نیاورد... نفس عمیقی کشید و گفت:

- از خودت بگو... چی کار کردی؟! -

سحر نگاهش کرد و لبخند معناداری زد و گفت:

- بابا کوتاه بیا. دیگه ببخشش! طفلکی خیلی لاغر شده... توی این چند روز
که اومده بود چند بار که بیرون رفتم دیدم که با مهرداد داره حرف می زنه.
خورشید با تعجب گفت:

- مطمئنی با مهرداد حرف می زد؟! -

سحر: آره بابا... یه بار که خونه شما بود... توی حیاط!...

خورشید لحظه به لحظه بی حالتتر می شد... احساس می کرد تمام زحماتش
برای خود ساختن، برای فراموش کردن حسام، برای عاشق نبودن بی فایده بوده
است. حالا برای شنیدن اوضاع و احوال او از همیشه مشتاق تر است.

سحر: راستی مهرداد بهت چیزی نگفته؟! -

خورشید: از حسام؟! -

سحر: نه. از من و محسن.

خورشید: نه... چی شده مگه؟! -

سحر دست در گردن خورشید انداخت و مشغول تعریف کردن جریان
محسن شد.

فصل ۷۱

مامان مهری و آقاجون هر هفته به دیدن خورشید می رفتند... مامان مهری طوری به خانه مهتاب می رفت که انگار عازم سفری دور و دراز است... هر چه می توانست خوراکی با خود می برد طوری که مهتاب به صدا در می آمد:

- مامان فکر کردی اینجا چیزی پیدا نمی شه خورشید بخوره؟!!

مامان مهری می خندید و می گفت:

- وا؟! مگه فقط واسه خورشید آوردم؟! واسه همتون آوردم... واسه ناهید خوشگلم آوردم.

مهتاب: می گم مامان خوبه خورشید پیش ماست لااقل شما یه سری به ما می زنید! مهردادُ بگو!... تا حالا دیده بودی مهرداد توی هفته سه بار بیاد اینجا؟!... جواد می گه دیگه نداریم خورشید بره!

مامان مهری لبخند زنان فقط خورشید را نگاه می کرد.

مامان مهری با هر بار نگاه به خورشید از درون فرو می ریخت و به تحلیل می رفت... خدا می دانست که چقدر کسری و خانواده اش را نفرین می کند.

آقاجون کنار خورشید می نشست و سعی می کرد با سؤالهایی حول و حوش مدرسه و درس، ذهن خورشید را مشغول کند که با دیدن آنها احیاناً خجالت نکشد یا دوری نکند...

آقاجون: هر کاری که بخوای برات می کنم. هر چیزی که بخوای. اصلاً می خوای کلاسهای هنری ببری؟! می خوای ببری تئاتر؟! تئاتر رو که خیلی دوست داشتی!؟

خورشید سعی داشت آنها را متقاعد کند که از زندگی اش راضی است اما نیاز دارد فعلاً آنجا بماند... حالا تنها یک هدف داشت، می خواست تنها راه موفقیت خود را امتحان کند تا با دستی پُر به خانه بازگردد... هر چند که می دانست خانه، خانه آقاجون و مامان مهری. خانه اوست... و او با دست پُر یا خالی، تنها در آنجاست که امنیت کامل دارد. تنها یک چیز او را وادار می کرد کمی بیشتر صبر کند و آن نگاه های غم دار مامان مهری و آقاجونش بود. دلش می خواست بار دیگر برق شادی و امید را در آن چشمهای همیشه مهربان ببیند... دلش می خواست باز هم وقتی برادر عزیز و مهربانش را می بیند سر بلند کند و توی چشمهای قشنگش نگاه کند و با خوشحالی مزده قبولی اش را در دانشگاه به او بدهد.

دوست داشت یک بار دیگر توی محله شان سر بالا بگیرد و باعث افتخار پدر و مادرش شود... و اینکه دوست داشت به حسام نشان دهد هیچ چیز نمی تواند مانع رسیدن او به هدفش و کسب موفقیتش شود.

دوست داشت به همه ثابت کند که وجود دارد. مفید است و به خاطر خودش زندگی می کند. حالا نسبت به گذشته حالات روحی و روانی اش بهتر شده بود... روزها اما بهتر از شبها بود... بعد از مدرسه، کلاس کنکور می رفت و اوقاتش حسابی پر بود...

روز امتحان آمد... صبح زود مهتاب قرآن به دست جلوی در ایستاده بود. آقا جواد هم کنارش آماده بود...

خورشید از زیر قرآن رد شد و آن را بوسید. بعد هم دست در گردن مهتاب انداخت. چقدر دوستش داشت... چقدر مهربان بود مهتاب!

فصل ۷۲

هنوز نتایج را اعلام نکرده بودند... اما چیزی نمانده بود. خورشید بی تاب رفتن به خانه بود. از طرفی به خانه مهتاب و ناهید عادت کرده بود. می دانست لحظه رفتن به خانه نزدیک است... پری تلفن کرده بود... پری: خورشید یعنی برای شب عاشورا هم نمی خوی بیایی؟! نذری سحر اینا!

خورشید که دوباره صدای قلبش را می شنید گفت:
- فکر نکنم... تا حالا که صبر کردم... چند روز بعد عاشورا نتایج رو اعلام می کنن... اون موقع میام.
پری: من به چه بهانه ای برم خونه شما؟ مردم انقدر انتظار کشیدم... مردم انقدر از سحر حرف کشیدم، بیا دیگه!

سحر هم بعد از پری زنگ زده بود و خورشید را تهدید کرده بود اگر برای نذری حلیم شب عاشورا نیاید دیگر اسمش را هم نخواهد آورد!
هوای خانه، هوای مراسم عاشورای محله خودشان، بدجوری او را از خود بی خود کرده بود اما همچنان مقاومت می کرد...
شب عاشورا بود. مهرداد سر شب به خانه مهتاب آمد. و گفت:
- جوجو بجنب... اومدم ببرمت مرخصی!

مهتاب: این موقع؟! بذار این چند روزه هم باشه. بعداً خودم میارمش...
مهرداد: نه بابا... همه برام خط و نشون کشیدن که اگه بدون جوجو برم چنان
و چنینم می کنن!... نمی شه دیگه... باید بیاد...
خداحافظی طولانی خورشید با مهتاب و ناهید و جواد بالاخره تمام شد و
همراه مهرداد به خانه بازگشت... هیجان و اضطراب از نگاهش پیدا بود...
تمام طول راه با شوخیهای مهرداد خندید... اما ته دلش، مدام شور می زد و
نگران بود...

مامان مهری و آقاجون توی حیاط خانه ایران خانم مشغول کمک بودند...
مامان مهری هم نذر کرده بود برای آن سال در نذری ایران خانم شریک باشد.
برای همین از ابتدای کار همه آنجا بودند... خورشید وقتی همه را درون چادر
دید پیش خودش گفت: امسال هم چادر ندارم!
وارد حیاط خانه سحر اینا که شد... نمی دانست به که سلام کند و چه کسی
را ببوسد... تک تک همسایه هایی که آنجا بودند با محبت او را بغل می کردند و
از نبودنش گله مند بودند.

مامان مهری با لبخند از ته دل گفت:

- خوب کردی اومدی عزیزم.

و رویش را بوسید...

حسین آقا لبخند زنان او را در آغوش گرفت... خورشید به وجد آمده بود...
چقدر دلش برای همه آنها تنگ شده بود...

قاسم آقا پدر سحر رو به محسن که با اخم گوشه ای ایستاده بود گفت:

- محسن! پس حسام چی شد؟! چرا دیر کرده؟!!

خورشید با شنیدن نام حسام جلوی چشمانش تیره و تار شد... برای فرار از
دیدن احتمالی حسام با عجله حیاط را طی کرد و با سحر و پری داخل خانه
شدند...

پری: نمی خوای ببینیش؟!... به خدا گناه داره!
سحر: تو که این همه لجباز نبودی!
خورشید که دوباره نگران شده بود گفت:
- از دیدن عکس العملش وحشت دارم... اصلاً نمی تونم باهاش رو به رو بشم...

داخل خانه مراسم مرثیه خوانی برپا بود... سحر و پری بدون خورشید برای تماشای هیأت‌های عزاداری بیرون رفتند. مهرداد و آقاجون هم بیرون رفتند. فاطمه خانم مادر حسام و حمیده و فرزانه هم برای شرکت در مراسم وارد شدند... تک تک آنها صمیمانه و از ته دل خورشید را در آغوش گرفتند و روبوسی کردند... فاطمه خانم یکی دوبار صدایش کرد و گفت:
- مادر چرا تنها موندی؟ پری خانم و سحر خانم بیرون بودن... برو پیششون... تو جوونی زیاد توی خونه نمون... خونه مال من از پا افتاده است.
خورشید لبخند کم‌رنگی زد و گفت:

- چشم. میرم..
فاطمه خانم: حسابی درس خوندی دخترم آره؟ انشاالله که قبول می شی...
خورشید: مرسی..
خورشید حتی جرأت نداشت پشت پنجره برود و حیاط را نگاهی ببیند... صدای کوبش طبلها و نوحه خوانها را می شنید و دلش می خواست مثل سالهای پیش کنار پری و سحر باشد... اما جرأتش را نداشت. بالاخره بعد از یک ساعت مراسم داخل خانه به پایان رسید و خانمها خداحافظی کنان، خانه را ترک کردند. ایران خانم: خورشید جان چرا تنها موندی تو هم برو پیش بچه ها...
خورشید: شما کاری ندارید کمکتون کنم...
ایران خانم: نه مادر... مامانت هم هست. فقط برو توی حیاط ببین چیزی کم ندارن؟!

خورشید دستی به روسری اش برد و آهسته آهسته به سوی در ورودی رفت... به آرامی در را باز کرد و از میان آن نگاهی توی حیاط انداخت هیچ کس توی حیاط نبود... در حیاط باز بود...

دیگ بزرگ حلیم را تازه بار گذاشته بودند... هیزمهای در حال سوختن دود به راه انداخته بودند... دمپایی پوشید و داخل حیاط شد. یک لحظه به یاد سال پیش افتاد. روی پله ها نشسته بود و به حسام زل زده بود. ناخواسته لبخند زد. نفس عمیقی کشید... عطر شب بوها مشامش را پُر کرد و دلش را خالی، این عطر همیشه حسام را به یادش می آورد... نزدیک دیگ که شد دلش فرو ریخت... تسبیح آبی رنگش نزدیک هیزمها، روی یک چهارپایه که مخصوص نشستن آشپز بود، خودنمایی می کرد... با دستی لرزان، تسبیح را برداشت.. چانه اش لرزید... تسبیح جلوی چشمهای اشکی اش بالا آمد.

صدای پای کسی آمد... می ترسید کسی او را در آن حال ببیند... آهسته سر چرخاند... توی دلش چیزی پایین ریخت... صدای ضربان قلبش کوبنده تر از صدای طبلها به گوش می رسید... او آمده بود... با آن قد بلندش... با آن نگاه عاشقش با آن چشمهای مهربان و سیاهش... حسام بود... انگار ساعتها گذشته بود و آن دو بدون هیچ کلامی رو به روی هم ایستاده بودند و نگاه از هم نمی گرفتند...

خورشید به خود آمد... تسبیح را آهسته روی چهارپایه گذاشت و گفت:

- ببخشید...

همین که خواست برود... حسام گفت:

- خورشید!...

تمام بدن خورشید نبض شده بود و می کوبید... رو به حسام نگاه کرد...

حسام تسبیح را برداشت و جلوی خورشید گرفت و گفت:

- امشب، شب آخره. نذرش تموم می شه... قول داده بودی تا آخرین شب

نذرش ادا کنی... قرار نبود زیر قولت بزنی!... این چند ماه اخیر که من. جور تو رو کشیدم. امشب دیگه خودت تمومش کن...

خورشید با چشمهای اشکی اش به او نگاه کرد و گفت:

- من نمی تونم... لیاقتش رو ندارم... خودت تمومش کن...

حسام یک قدم جلو آمد... خیره به خورشید گفت:

- تو لیاقت همه چیزهای خوب دنیا رو داری... این تسبیح فقط مال توست.

و دوباره تسبیح را پیش آورد. خورشید با دستی لرزان تسبیح را گرفت...

حسام لبخندی زد و گفت:

- نمی خوای بیرون بری؟

خورشید سعی کرد بر خودش مسلط باشه... زیر لب گفت:

- چرا... میرم.

حسام: پس یه دقیقه صبر کن... همین جا وایسا...

و به سرعت از در حیاط بیرون رفت... خورشید در ناباوری از دیدن و رو به رو

شدن با حسام، تمام تنش می لرزید و اشک می ریخت. همچنان نگران بود...

نگران اینکه... حسام دوان دوان به سوی خانه ایران خانم آمد... در را باز کرد و

نایلون به دست جلوی خورشید ایستاد...

خورشید هاج و واج فقط حسام را نگاه می کرد. حسام دست برد و از داخل

نایلون، چادر مشکی ای بیرون آورد و گفت:

- این دیگه مال حمیده نیست... مامان برای تو دوخته...

و با یک حرکت تایی چادر را باز کرد... آن را روی سر خورشید انداخت و

گفت:

- فکر کنم امشب این حلیم بسوزه!... سحر خانم و دخترخاله ات سر کوچه

اند... من تا اونجا همراهت میام...

رفتار حسام او را گیج کرده بود... کنارش قدم برمی داشت و خود باور

نداشت، انگار همه چشمها نگاهشان می کردند... پری و سحر نزدیک بود شاخ در بیاورند... با نگاه های هیجان زده شان ناباورانه به آن دو که نزدیک می شدند چشم دوخته بودند. ایمان و مهرداد هم کنارشان ایستاده بودند... نگاه مهرداد پر از آرامش بود و خرسندی... ایمان لبخند زنان سر به زیر انداخته بود، خورشید به سوی مهرداد رفت. مهرداد سر پیش آورد و آهسته گفت:

- نگران هیچ چیز نباش عزیزم، هیچ چیز!

خورشید منظورش را فهمید. و کمی آرام گرفت... مردها از آنها جدا شدند... تا به نذری سری بزنند... حسام اما نمی رفت... کناری ایستاد و به خورشید گفت:

- من همین جام... کنار وایسا. مواظب موتورها باش..

صدای حسام چه آرامشی می بخشید... نگاه خورشید با پرچمها به آسمان رفت.

پایان

وَمَا تَوْفِيقِي إِلَّا بِاللَّهِ

ساعت : ۲۱/۲۵

روز : شنبه

۱۶ / فروردین ماه / ۱۴۰۴

کرمرضا خزلی

یار مهربان

<http://baghemino.com>

baghemino.1339@gmail.com

Tel:09125411283-09356411283

دکتر رضا خدایی